



MOLOCH

ماری فرهادی

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[مولوخ](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم»](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

مولوخ

ماری فرهادی

e-book



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: مولوخ

نویسنده: ماری فرهادی

موضوع: رمان فارسی - داستان آخرالزمانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اسفند ۱۴۰۲ (فوریه ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۶-۰

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

۷	آغاز
۸	یک
۱۵	فاعل
۱۶	دو
۳۰	چشم
۳۱	سه
۳۷	بازگشت
۴۱	چهار
۴۴	او که بر آسمان‌ها نشسته می‌خندد
۴۷	پنج
۵۸	سگ
۶۱	شش
۶۵	سنگ بزرگ
۶۷	هفت
۶۹	بره
۷۰	هشت
۷۶	حقارت
۷۹	نه
۸۷	قربانی
۸۹	ده
۹۸	برف
۹۹	یازده
۱۰۳	خنجر
۱۰۵	دوازده
۱۰۶	بطلحق
۱۰۸	سیزده

۱۱۲	غذا
۱۱۴	چهارده
۱۱۷	شبان
۱۱۹	پانزده
۱۲۰	باران
۱۲۳	شانزده
۱۲۵	آزادی
۱۲۸	هفده
۱۳۰	لانه
۱۳۳	هجده: هیو
۱۳۵	زنبور
۱۳۷	نوزده
۱۳۹	جهان نو
۱۴۲	بیست: برافراشتن پرچم!
۱۴۶	پسر خدا
۱۴۹	بیست و یک
۱۵۱	احضار
۱۵۳	بیست و دو
۱۵۶	شکنجه
۱۵۸	بیست و سه
۱۵۹	نان
۱۶۰	بیست و چهار: هیو
۱۶۱	هیو
۱۶۳	بیست و پنج
۱۶۶	بیدار
۱۶۸	بیست و شش

۱۷۳	مشمول
۱۷۴	بیست وهفت
۱۷۶	دُم سفید
۱۷۸	بیست وهشت
۱۸۱	دَرزاده
۱۸۳	بیست ونه
۱۸۵	مردن یا کشتن
۱۸۶	سی
۱۸۹	کردن
۱۹۱	سی ویک
۱۹۲	عکاس ها یا کسکش ها
۱۹۴	سی و دو
۲۰۲	کانود
۲۰۴	سی و سه
۲۰۶	سقف
۲۰۸	سی و چهار
۲۰۹	وه یولی
۲۱۰	سی و پنج
۲۱۴	شیرکین
۲۱۶	سی و شش
۲۲۰	آسمان
۲۲۳	سی وهفت
۲۲۸	نازاد
۲۲۹	سی وهشت
۲۳۲	چگونه مرده را دفن کنیم؟
۲۳۳	سی ونه

۲۳۶	ابا
۲۳۷	چهل
۲۳۸	ئەدا
۲۴۳	واژه‌نامه

e-book

آغاز

ساعت از ده گذشته بود. نور مهتاب از سوراخ کوچکِ سقف، اُریب به داخل می‌تابید و اتاق را و تختی را که در آن بود، روشن می‌کرد.

یک مرد روی تخت فلزی طاق‌باز به خواب عمیقی فرو رفته بود. با دست چپش دختر جوانی را در آغوش گرفته و با دست راست دسته‌ای از کتاب‌های بی‌نام را محکم بر سینه‌اش فشرده بود. انگار مرده‌هایی بودند در انتظار غسل.

دودِ غلیظ سفیدرنگ کم‌کم از سوراخ سقف واردِ اتاق شد. مانند پودری سفید بود و همه چیز را به رنگ خود درمی‌آورد. اتاق کیپ‌تاکِیپ سفید شد. چیزی نگذشت که دهان هردوشان باز شد، انگار یک نفر دیگر دهانشان را باز کرده باشد. بعد، هرکدام انگشت اشاره‌شان را بالا بردند و درون حلق فشار دادند، چنان هماهنگ، که گویی برای نمایشی آموزش دیده‌اند. با هر بار فشار دادنِ انگشت، دود سفیدی از گوش‌ها و سوراخ بینی‌شان بیرون می‌زد. این کار تا ده بار تکرار شد. بعد دهانشان کم‌کم بسته و بدنشان شل شد و دوباره به خواب رفتند.

یک

شب‌های زیادی بود که خوابش نمی‌برد. هر کاری می‌کرد بی‌فایده بود. ساعت ده شب به بعد خاموشی بود و کسی حق نداشت بیدار بماند، مگر اینکه مجوز داشته باشد یا آن‌قدر پول که به کافه‌های شبانه برود. حوت پولی برایش باقی نمانده بود و روشن کردن شمع‌های کهنه هم باعث می‌شد پلیس‌های تنقیه سروکله‌شان پیدا بشود. بنابراین سعی کرد توی رختخواب بماند و خودش را با فکرکردن مشغول کند. به صدای خش‌خش سوسک‌ها گوش داد که از کنار دیوارها راه را می‌گرفتند و دنبال تکه‌های ریزِ نان می‌گشتند. صدای پاهایشان را می‌شنید. خیلی از شب‌ها روی تن او می‌دویدند و تنش را به خارش می‌انداختند. وقتی که از خواب بیدار می‌شد، آن‌ها را می‌دید که با خانواده‌ی بزرگشان در گوشه‌وکنارِ خانه و توی سینک درهم می‌لولند. سوسک‌های پرنده، این پرندگان زیبا که گاهی بزرگ‌تر از کف دست بودند، حالا به نظرش کریمه می‌رسیدند.

قبل‌ترها، گاهی ساعت‌ها به بال‌های ظریف و پاهای تیغ‌دارِ نازکشان خیره می‌شد یا پروازشان را در اتاق تماشا می‌کرد. ولی حالا از برخوردِ آن پاهای بدنش بدجور مورمورش می‌شد و بوی بدی از آن‌ها به مشامش می‌رسید که نمی‌شد تحملش کرد. در کودکی، یکی از تفریحاتِ او له‌کردن سوسک‌های ماده‌ای بود که تخم به کون داشتند. سوسک‌های ماده تخم‌هایشان را تا موعدِ رسیدن با خود این‌ور و آن‌ور می‌بردند، تخم‌های بزرگ قهوه‌ای.

سعی کرد کودکی‌اش را به یاد بیاورد، اما مگر تصویرهای وحشتناکی که توی روز دیده بود از ذهنش پاک می‌شد.

همین تصویرها بود که خواب را از سرش می‌پراند. از چه زمانی این‌طور شده بود؟ مدت زیادی نبود که به بی‌خوابی دچار شده بود.

دیگر نمی‌توانست بعد از ساعت خاموشی بخوابد. فکر ره‌ایش نمی‌کرد. این کار هم غیرقانونی بود و هم غیرطبیعی. هر روز تلویزیون‌های بزرگ نصب شده در میدین شهر راجع به این قضیه اخطار می‌دادند: «اگر به هر دلیلی نمی‌توانید رأس ساعت خاموشی به خواب روید یا دچار فکر شده‌اید، سریعاً به کلینیک مراجعه کنید.»

اما چه کسی جرئت داشت به کلینیک مراجعه کند؟ این بی‌خوابی از آن روزی شروع شده بود که او برای دیدن آسمان از منطقه‌ی ممنوعه گذشته بود. مینی‌بوسی که آخر هر ماه آن‌ها را به دیدن آسمان می‌برد، همیشه از همین منطقه می‌گذشت. آسمان جایی بود در منتهی‌الیه شمال شرقی شهر. آن‌جا مانیتورهای بزرگ تصویر آسمان آبی و پر از ابرهای پراکنده‌ی ژور را نمایش می‌دادند. اینکه کی بتوانی آسمان را ببینی به حقوق بستگی داشت.

اگر آن‌قدر کار می‌کردی که حقوق به پنجاه بول می‌رسید، آن وقت کمیته، حقوق را ضبط می‌کرد و در عوضش تو را به دیدن آسمان می‌برد.

ژیر شهری بود که او و تمام کسانی که سهم نور کمتری داشتند در آن زندگی می‌کردند. ژور اما برای آن‌ها رؤیایی بیش نبود. آن‌ها هرگز نمی‌توانستند به شهر ژور بروند یا به راحتی از ژیر خارج شوند.

سهم نور و این را که چه کسی توی ژیر زندگی کند کمیته‌ی بازرسی تعیین می‌کرد. این تقسیم‌بندی سال‌ها پیش، زمانی که حوت کوچک بود، انجام شده بود. پس از سال‌های قحطی و خشک‌سالی کمیته این‌طور تشخیص داد. نمی‌شد که همه از حقوق یکسانی برخوردار باشند. آن‌هایی که در ژیر زندگی می‌کردند، کسانی بودند که از لحاظ هوشی ضعیف‌تر و ناکارآمدتر تشخیص داده شده بودند و کمیته‌ی بازرسی با توجه به دارایی‌های آن‌ها میزان نور خانه‌شان را تعیین می‌کرد. این تقسیم‌بندی صرفاً شامل نور نبود، وضع آب هم همین بود. مگر نه اینکه خشک‌سالی و قحطی فقط نتیجه‌ی حضور امثال آن‌ها در زیر آسمان بود؟ این را تلویزیون می‌گفت، هر روز و هر روز.

خانه‌های ژیر تنگ و تاریک بود. خیابان‌ها و کوچه‌ها با سقفی بلند پوشیده شده بودند. سهم نور هر خانه از لوله‌هایی می‌گذشت که درونشان چند آینه برای بازتاب تعبیه شده بود و به خانه می‌رسید.

سهم نور خانه‌ی حوت مثلث کوچکی بود که هر صبح، بین ساعت شش تا هشت، روی دیوار خانه‌اش می‌افتاد؛ مثلثی به اندازه‌ی کف دست. آن‌ها که وضع مالی بهتری داشتند می‌توانستند آینه‌ای تهیه کنند و جلو نور بگذارند و نور را دوبرابر کنند. این‌طور خانه‌شان روشن‌تر می‌شد، اما آینه هم ارزان نبود. از طرفی، اگر زیاد کار می‌کردند و پولشان از پنجاه بول بیشتر می‌شد، کمیته همه را مصادره می‌کرد و جایش به آن‌ها بلیت بازدید از آسمان می‌داد. پس عملاً خرید آینه یا هر چیز گران‌بهایی غیرممکن بود.

بازدید از آسمان در مانی‌تورهایی به بزرگی تالار: اگر نردبان بود، می‌شد بالا رفت و سطح مانی‌تورها را لمس کرد. مانی‌تورها کیفیت خوبی نداشتند. بعضی جاهاشان شکسته بود و در نتیجه، تصویر آسمان را بی‌کیفیت و رنگ‌پریده نشان می‌دادند، اما به‌هر حال آسمان بود.

از آن سقفِ غول‌آسای مات و بی‌رنگِ بالای سرشان بهتر بود. ژور با ژیر فرق می‌کرد. حوت هرگز ژور را ندیده بود، اما آنچه درباره‌اش میان مردم دهان‌به‌دهان می‌گشت، عجیب و تصورناپذیر بود. می‌گفتند «آنجا، به جای سقفِ غول‌آسا، آسمان بالای سرشان است. خانه‌هایشان بزرگ است. آب فراوان است.» آب! نه آن آبِ زردرنگی که هر وعده، هنگام اذان، از لوله‌های سیاه خانه توی روشویی سرازیر می‌شد. آب سفید و شفاف، آب سیراب‌کننده، هر اندازه که بخواهی. در ژیر اما سه وعده اذان بود و سه وعده آب.

به دلیل نبود نور درست و حسابی، تشخیص رنگ‌ها سخت بود. شهر را نئون‌ها و فلورسنت‌های سفید و رنگی روشن می‌کرد. گاهی به چیزی نگاه می‌کردی و گمان می‌کردی رنگش را شناخته‌ای: آبی است! اما لحظه‌ای بعد سبز بود، بعد هم شاید

قرمز یا سفید. گوشه‌های شهر در تاریکی فرو رفته بود. روشنایی خرج داشت. فقط مرکز شهر و محل‌های پررفت‌وآمد از روشنایی زنده‌ی لامپ‌ها بهره می‌برد.

کمبود نور موهایشان را سفید کرده بود. دیگر در ژیر بچه‌ای با موی مشکی به دنیا نمی‌آمد. آخرین نسل کسانی که موی رنگی داشتند، نسل حوت بود که دیگر سنی ازشان گذشته بود و دوران بازنشستگی را می‌گذراندند.

حوت چهل سال داشت، اما خطوط عمیق روی گونه‌ها و پیشانی‌اش، در کنار آن موهای جوگندمی و چشم‌های درشت پف‌کرده، سنش را بیشتر نشان می‌داد. آن روز او از منطقه‌ی ممنوعه گذشته بود. منطقه‌ی ممنوعه را در جاده‌ها با خطوط قرمز مشخص کرده بودند. سر هر خط مأمورهای کمیته می‌ایستادند.

دیدن آسمان جزو عادات او بود. ماه به ماه به دیدن آسمان می‌رفت. حوت غیر از سیگار خرج دیگری نداشت. بیش از شش ماه در سال سرد و یخ‌بندان بود. بنابراین، کار او رونق داشت و پول‌های خرج‌نشده‌اش هر ماه مصادره و بلیت آسمان برایش صادر می‌شد.

آسمان! آسمان که هر روز از رأس ساعت شش تا ساعت هشت از لوله‌ی کوچک روی سقف آن را دید زده بود. چشم‌هایش به نور عادت نداشت و باید یک ساعتی به درون لوله خیره می‌شد تا چشم‌ها به نور عادت کنند. اما همین که عادت می‌کردند، ناگهان دریچه بسته می‌شد؛ سهم نور تمام شده بود. البته، به آن چیزی که می‌دید هم نمی‌شد اعتماد کرد. گذشتن تصویر از چندین آینه ممکن بود آن را تغییر داده باشد، اما حوت گمان می‌کرد چیزی شبیه همان تصویر روی مانیتور را از درون لوله دیده است.

آن روز منطقه‌ی ممنوعه را از توی مینی‌بوس دیده بود. هر ماه از این منطقه می‌گذشت، اما آن روز دیده بود. انگار که از خوابی پریده باشد. هنوز آن تصویر وحشتناک از ذهنش پاک نشده بود. همه‌جا پر بود از مه، از دود غلیظ چسبناک و بوی گوشت سوخته. مأمورهای مشکی‌پوش کمیته را با ماسک‌های ضدشیمیایی دیده

بود که دورتر ایستاده بودند، دور تلی از جنازه‌های سوخته. دودی حلقه‌مانند دور جماعتِ مأموران و جنازه‌ها می‌چرخید. اولین بار بود که این بورا می‌فهمید. اولین بار بود که متوجه چیزی آلوده، کثیف و چندش‌آور شده بود. هرچند نمی‌دانست آن احساس را چه بنامد.

سال‌های زیادی بود که احساس‌ها و واژگان رفته بودند. چیزی که او در درون خودش حس می‌کرد با هیچ واژه‌ای بیان‌شدنی نبود. آن لحظه تلاش زیادی کرده بود تا برای حالش کلمه‌ای پیدا کند. آخر سر تنها چیزی که فهمید این بود که می‌خواهد عُنق بزند، اما جلو خودش را گرفت و سعی کرد عادی به نظر برسد. حوت، قبل از این، لحاف‌دوزِ میان‌سال‌ی بود که زندگی خوبی داشت. از زندگی‌اش، از خانه‌ی حلبی‌اش، از محله‌ی دورافتاده‌اش راضی بود.

مگر سعادت چیزی غیر از این بود؟

او هر روز با اتوبوس به سر کار می‌رفت. در راه جنازه‌هایی را می‌دید که خودکشی کرده بودند و سعی می‌کرد لب‌هایش را کش بدهد به دو سمت صورتش. وقتی یک نفر اتفاقی می‌رفت زیر چرخ‌های اتوبوس، او مثل بقیه به بیرون خیره می‌شد و منتظر شنیدن صدای خردشدن استخوان زیر چرخ‌های اتوبوس می‌ماند، مثل صدای له‌شدن سوسک در زیر تخت کفش.

قبل‌ترها، اگر توی مسیر کسی از بالای ساختمانی خودش را پرت می‌کرد و جلو پایش می‌افتاد، او خدا را شاکر می‌شد که جنازه رویش نیفتاده. از روی جنازه سریع می‌گذشت. آن موقع به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. «فکر» مرضی جدی بود و همه باید از آن پرهیز می‌کردند. هرچند آن موقع حتی نمی‌توانست این مرض را تصور کند.

فکری در کار نبود. کارهایی بود که روزانه باید انجام می‌شد؛ همین. کارهایی که برنامه‌ریزی شده بودند و فکر لازم نداشتند. رأس ساعت چهار با اذان صبح برخاستن، درجا نشستن و ذکرگفتن. بعد از پایان اذان، ایستادن و منتظر آب شدن. دبه‌های پلاستیکی را از آب پرکردن، بیرون‌رفتن، در صف نان ایستادن، جیره‌ی نان

صبحگاه را گرفتن، سوار اتوبوس شدن، دوختن لحاف‌های چهل‌تکه با پارچه‌هایی که از لباس‌های کهنه جمع شده، اسپرم‌دهی، دوختن، سیگار، اسپرم‌دهی به زن‌هایی که به مغازه می‌آیند و بالش می‌خواهند، دوختن، اذان ظهر، جیره‌ی آب و نان، دوختن، اسپرم‌دهی، سیگار، اذان شبانگاهی و جیره‌ی نان و آب، خوابیدن.

وقتی انبار پارچه‌اش ته می‌کشید، توی شهر می‌چرخید و لباس‌هایی را که تن جنازه‌ها بود برای دوختن لحاف جمع می‌کرد. خیلی وقت‌ها لباس‌ها به دلیل گندیدگی به بدن چسبیده بودند و او را ناامید می‌کردند. مردی که از او نگهداری می‌کرد هم لحاف‌دوز بود.

وقتی او کوچک بود هنوز بچه‌ها پدرِ مشخصی داشتند. دست‌های زیبای حوت کارِ لحاف‌دوزی را از پدرش یاد گرفته بودند.

او پیش از این هر روز سر کار می‌رفت. مغازه را باز می‌کرد. توی حلبی آتشی روشن می‌کرد. انگشتان‌اش را سر انگشت می‌گذاشت و با چشم‌های پف‌کرده مشغول دوختن می‌شد. دوختن نور زیادی می‌خواست، اما چشم‌های حوت به دوخت‌ودوز در نورِ آتش عادت کرده بود.

خوبیِ آتش این بود که در سرمای عجیبِ شهر هم گرما می‌بخشید و هم نور، و از همه مهم‌تر هزینه‌ای نداشت.

همیشه چیزی برای سوختن پیدا می‌شد. شهر پر بود از جنازه. حوت می‌رفت خیابان و دست یا پایی را از جنازه‌ای جدا می‌کرد، توی حلب می‌انداخت و آتش می‌زد. آن موقع بوی گوشت و پوست سوخته را حس نمی‌کرد. آتشِ گوشتِ آدمی نور خوبی می‌بخشد.

او هرگز به جنازه‌های پاره‌پاره فکر نکرده بود، به بوی گوشت. اما آن روز، آن روزِ عجیب، او در دود چسبناک منطقه‌ی ممنوعه چیزی را دیده بود که نمی‌فهمیدش. انگار دریچه‌ای در ذهنش باز شده بود. انگار تا قبل از آن جایی دیگر زندگی می‌کرد. حالا دچار بی‌خوابی شده بود، دچارِ فکر، همان مرضی که برنامه‌های تلویزیونی

درباره‌اش اخطار می‌دادند. حوت از عطشِ این میل عجیب به اطلاعات و آگاهی می‌سوخت. هر روز احساس‌های جدیدی کشف می‌کرد و صبح تا شب دنبال این بود که از شان سر در بیاورد. حالا سه هفته‌ای می‌شد که خواب نداشت. آنچه را دریافته بود با چه کسی می‌توانست در میان بگذارد؟

اگر کلینیک‌ها به سراغش می‌آمدند چه؟ با چشم‌های خسته به سقف خیره شد، به لوله‌ی کوچکی که رأس ساعت شش نور مثلث‌شکلِ صبحگاهی را به داخل هدایت می‌کرد و منتظر ماند. منتظرِ روشنی.

فاعل

منتسب است افعال ما به تو!

نشسته‌ای بر صدرِ هرم هستی و خالقِ افعالی!

بی اراده‌ی تو چطور بر خیزیم و بی اراده‌ی تو چطور بر خاک افتیم؟

ای خالق افعال!

چگونه هرچه شر است از من زاییده شده و هرآنچه نیکوست از تو؟

هرچه گوز است از ما دررفت و هرچه از تو دررفت نسیم شد!

تو نه مرا وانهاده‌ای و نه به فعلی اجبارم کرده‌ای؟

اما چگونه از من این همه شر زاییده شد؟

حال آن که چون تیر افکندم من نبودم بلکه تو افکندی. اگر تویی که هرکه را

بخواهی گمراه می‌کنی و هرکه را بخواهی برمی‌گزینی، پس چه آزادیم ما از هرآنچه

ریده‌ایم و می‌رینیم و خواهیم رید.

پس چگونه هرکسی در گرو دستاورد خویش است؟ آیا فعلی هست که تو

نیافریده باشی اش؟

آه! چه کسی جعبه را گشود تا تو در جهان پخش شوی؟

تو در جهان پخش شدی و مصیبت را آغاز کردی.

چگونه ببخشایم آن که را نخستین بار نام تو را بر زبان آورد؟ چگونه ببخشایم آن که

را نخستین بار تو را تصور کرد؟ تو تصور کدام خباثت مایی ای خالق متعال!

تو تصور کدام خباثت مایی؟

آن جا که امیدی نیست ترسی هم نیست.

باید به ژرفنا درآیم.

دو

فکر کرد بهتر است به کافه شب برود. پول اضافیِ این ماهش را می‌توانست این‌طور خرج کند. آن‌وقت دیگر مجبور نبود برود دیدنِ آسمان. دیگر مجبور نبود این ماه هم از منطقه‌ی ممنوعه بگذرد. فکر کرد دیگر تحملش را ندارد. ماه‌ها گذشته بود و حوت انگار مجبور بود آخرِ هر ماه تمامِ آن تصاویر را از سر بگذراند.

بندبندِ تنش گویی از هم باز می‌شدند و استخوان‌هایش از هم می‌گریختند. هنوز نمی‌توانست کلمه‌ای برای بازگو کردنِ احوالش پیدا کند اما می‌دانست که این فکر است که دارد جاننش را می‌خورد. فکر است که باعثِ بی‌خوابی می‌شود. فکر است که نمی‌گذارد راحت زندگی کند. شاید می‌توانست با آمنه حرف بزند. شاید می‌توانست به او بگوید. آمنه جفتِ علی کُو بود و یکی از زن‌های ثابتی که حوت یک بار در ماه بهشان اسپرم می‌داد.

اما حالا مدت‌ها بود که نمی‌توانست آلتش را بلند کند. حدس می‌زد از عوارضِ بیماریِ فکر باشد. شاید هم داشت پیر می‌شد و کارایی‌اش را از دست می‌داد. این خطری جدی بود. اگر کارایی‌اش را از دست می‌داد، اگر دیگر نمی‌توانست زنی را باردار کند، جیره‌ی غذایی‌اش به یک وعده در روز کاسته می‌شد. آمنه زنی ریزه بود با موهای خاکستریِ موج‌دار، که از پانزده‌سالگی تا به حال از حوت چند شکم بچه بار گرفته و زاییده بود. همیشه‌ی خدا باردار بود و وقتی نبود مثل تمام زن‌ها در خیابان دنبال جفت می‌گشت. اگر جفتی پیدا نمی‌کرد، از علی کُو حامله می‌شد. علی کُو اسپرم‌های ضعیفی داشت و خیلی کم پیش می‌آمد زنی را باردار کند.

حوت فکر کرد اگر کمیته به مریضی‌اش پی نبرده و بابتِ آن به سراغش نیامده، حتماً برای ناتوانی در اسپرم‌دهی سرفقتش خواهد آمد. دستش رو خواهد شد. حوت

مرد محبوب همه‌ی زن‌ها بود. با آن قد بلند و دست‌های درشت و قوی هر زنی را به خود می‌خواند. تمام زن‌های محله حداقل یک بار را از او باردار شده بودند.

امکان نداشت که زنی با یک بار اسپرم‌دهی او حامله نشود. همه زن‌های ژیر آرزوی آن چشم‌های درشت مورب و پف‌دار، بینی تیز و بازوهای ستبر را داشتند؛ اسپرم قوی و زیبا، از آن نسل کمیاب که هنوز چند تار موی مشکی میان انبوه موهای سفیدشان پیدا می‌شد.

بچه اگر پسر می‌شد و اگر شبیه به حوت از کار درمی‌آمد، نان زن در روغن بود. کمیته چنین بچه‌هایی می‌خواست و هوای جفت‌هایی را که از بچه نگهداری می‌کردند داشت.

حوت فکر کرد می‌تواند آمنه را ببرد به کافه شب. می‌تواند طوری به او حالی کند که چه چیزهایی دیده است. شاید او که جوان‌تر بود می‌توانست راهی پیش پایش بگذارد یا درمانی خانگی برای مرضش پیدا کند. با آمنه قرار گذاشت. دومین باری بود که به کافه شب می‌رفت. کافه‌ها تنها سرگرمی شبانه‌ی مردم ژیر بودند. هزینه‌شان طوری نبود که بشود هر شب بهشان سر زد، اما همان دو سه بار هم خالی از لطف نبود. کافه شب از همه‌ی کافه‌ها بهتر بود. طبقه‌ی بالایش مخصوص کارمندان کمیته و رئیس‌رؤسا بود و طبقه‌ی پایین مال مردم معمولی. کف طبقه‌ی بالا از شیشه بود و این‌طور مأموران کمیته می‌توانستند، در حین خوش‌گذرانی، مردم را هم زیر نظر داشته باشند. تفاوت عمده‌ی طبقه‌ی بالا و پایین در دود بود؛ دود سفید چسبناکی، همیشه طبقه‌ی پایین را فراگرفته بود.

میزهای شش یا هشت نفره‌ی فلزی زنگ‌زده، با صفحه‌ی شیشه‌ای و رومیزی پلاستیکی چرب، نزدیک هم چیده شده بود، طوری که به‌سختی می‌توانستی راحت را باز کنی. حوت ژاکت سرمه‌ای پدرش را پوشیده بود. فکر کرده بود که بهتر است لباس مناسبی به تن داشته باشد. فکرکردن به لباس را مدت‌ها بود که از خاطر برده بود.

به یاد ژاکت افتاده بود و در بقچه‌ای کهنه یافته بودش. ژاکت بوی نا می‌داد و جاهایی از آن نخ‌کش شده بود.

دو صندوق خالی را در گوشه‌ی دیوار نشان کرد و خودش را به آنجا رساند. از تلویزیون کوچک وسط کافه سخنرانی کوبنده‌ی مولوخ^۱ پخش می‌شد. تابه‌حال هیچ‌کسی چهره‌ی مولوخ را ندیده بود. تلویزیون هیچ‌وقت او را نشان نمی‌داد. در جلسه‌های عمومی هم همیشه گماشته، سخنران او، متن‌ها را می‌خواند. گماشته مردی کریه و کوتاه‌قد بود که از شدت چاقی بعد از چند جمله به نفس‌نفس می‌افتاد و شُرشر عرق می‌ریخت. دستمال چرکی همیشه همراهش بود که وقت نفس‌تنگی آن را روی صورت و پیشانی‌اش می‌گذاشت و بعد، با کشیدن نفسی عمیق، سخنرانی را از سر می‌گرفت.

گماشته با صدایی کوبنده و رسا فریاد زد: «برادران من! برادران من! برای من افتخاری است در جمع شما بودن. کیست که بتواند شما را آن‌طور که شایسته و بایسته است تجلیل و تکریم کند؟ کیست که این‌طور به راه حق با جان بشتابد و از هیچ نهراسد. این فکر که ممکن است از قافله‌ی شما عقب بمانم قلب من را به درد می‌آورد. شما چگونه در فقر غنی زیسته‌اید و پادشاهان آن جهان شده‌اید. خدای متعال چه رحمتی بر شما آورده است و شما چطور فی سبیل‌الله قدم برمی‌دارید. «به ساعت بزرگ وارد شوید و حرکت کنید. آن مهره‌ای که از کار می‌افتد باید عوض شود.

«از این پس بدانید که رنج بردن و مردن برای مولوخ به معنای رشد روحانی و بالاترین پیروزی قدرت است. برای مؤمن پرهیزگار مرگ دروازه‌ی حیات و هستی است.»^۲

«پس رشد کنید و کثرت یابید. گله را آماده کنید که مرگ فی سبیل‌الله بالاترین و شریف‌ترین مرگ‌هاست و آن‌ها را که این‌گونه مرده‌اند مرده نپندارید که آن‌ها زندگان جاویدند.

«حیات مطلق از آن‌هاست.

«مرگی که ما به شما می‌بخشیم رحمت است. قبل از این که عضوی فاسد شود، چون طیبی آن را می‌بریم و این برای شما بهتر است، اگر فهم کنید. «برادر! قوه‌ی تشخیص را رها کن! گاه کودکی به نادانی خود را دارای قوه‌ی تشخیص می‌داند. ۳ مهره‌های کوچک تنها کاری را تکرار می‌کنند که بر عهده دارند. «همه چیز بطلحِ مطلق است. «هرآنچه هست نیکوست!»

در این جای سخنرانی، با علامت گماشته، حضار برای ابراز شادی هورای بلندی کشیدند و فریاد زدند: «هرآنچه هست نیکوست!» و لیوان‌های آب و شکرشان را به هم زدند، در حالی که چهره‌هایشان هیچ نشانی از تغییر نداشت. در واقع، در ژیر نه خشمی بود و نه شادی‌ای. نفرت، انتقام، حسادت، دوستی و عشق همه واژگان و احساساتی بودند، فراموش شده. تنها یک حس وجود داشت: ترس. بقیه کارهایی بود که بایست انجام می‌شد. مثلاً، هوراکشیدن در نقطه‌ای که گماشته نفسش بند می‌آید، می‌خواهد نفس تازه کند و با دست علامت می‌دهد؛ بالا بردن لیوان‌های پر از آب سیاه‌رنگ و کدر مخلوط‌شده با شکر.

حوت خیره شد به چشم‌های آمنه که نور زیاد لامپ‌های کافه روشنش کرده بود. آیا می‌توانست حرفش را به او بگوید؟

گماشته در این میان صورت خیسش را با دستمال تمیز کرده و سخنرانی را پی گرفته بود:

«برادرت را در خیابان بدر!»

«چشم‌ها را از حدقه بیرون بیاور! آن‌ها تو را خواهند بوسید، زیرا که هرآنچه هست، نیکوست.»

و دوباره صدای فریاد جمعیت.

«امروز، در منطقه، سطح رضایت و خرسندی مردم ژیر طبق آمار در صدر قرار گرفته است و چه چیز از این زیباتر که شما این چنین از دنیا دست شسته‌اید و پایکوبی می‌کنید. مدام از خود پرسید چه چیز می‌توانم به پروردگارم بدهم. شما در شادی پروردگار سهیم‌اید. در شادی پروردگار سهیم شو. دیگر نه بیمی به دل خواهی داشت و نه فقدان چیزی تو را به رنج خواهد داد. هیچ انسانی این‌گونه هدفمند نزیسته که شما هدفمند مرده‌اید.

«بدانید این بنده‌ی حقیر به شما افتخار می‌کنم. والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته.»

گماشته، که جملات پایانی را یک نفس خوانده بود و داشت خفه می‌شد، با دست علامت دیگری داد. صورتش کمود شده بود. دوباره صدای هورا با صدای به هم خوردن لیوان‌ها درآمیخت و تصویر سیاه شد.

حوت فکر کرد تا به حال این طور با دقت صحبت‌های مولوخ را نشنیده. چقدر برایش آن کلمات عجیب بود. دریدن! شادی! تجلیل و تکریم! درد! رضایت! خرسندی! افتخار!

چقدر این کلمات آشنا بود، اما او را گیج می‌کرد. چیز درستی در آن‌ها نمی‌یافت. تنها می‌دانست بارها و بارها این کلمات را شنیده است. چطور هر روز به سخنرانی مولوخ گوش داده بود و نشنیده بود، ندانسته بود. مثل تمام جمعیت حاضر در آنجا که حتی یک واژه از سخنان مولوخ را هم نفهمیده بودند.

حوت حس کرد چشم‌هایش دود می‌زند. واژه‌ها توی سرش می‌چرخیدند و نور زیاد لامپ‌های کافه، بینایی‌اش را ساقط کرده بود. سعی کرد به آمنه خیره شود. آمنه زن کم حرف و کم‌رویی بود. لباس‌های محلی رنگارنگ می‌پوشید که کهنه و اغلب برایش بزرگ بودند. زنی با ابعاد او کمتر می‌توانست در کهنه‌فروشی‌ها لباسی اندازه‌ی خودش پیدا کند. اکثر زن‌ها درآمدی نداشتند. هرچه لازم بود از طریق کمیته در اختیارشان قرار می‌گرفت. زایمان‌ها در خانه انجام می‌شد و کلینیک، اگر حوصله

داشت، سر صبر نیرویی برای کمک راهی خانه‌ها می‌کرد. کلینیک کهنه برای بچه و قرص تقویت را به تعداد افراد به آن‌ها می‌داد. کسانی که بچه‌های بیشتری داشتند اغلب قرص تقویت را جمع می‌کردند و در بازار سیاه می‌فروختند. اما اگر بچه می‌مرد، کلینیک شک می‌کرد و ممکن بود پیگیری کند.

اگر تعداد بچه‌های مرده‌ی یک زن زیاد می‌شد، زن بایست خودش را معرفی می‌کرد. بچه‌ها تا هشت سالگی با جفت‌ها می‌ماندند. پسرها یک سال در مدرسه سواد یاد می‌گرفتند. سواد بیشتر الفبا بود و زبان؛ زبانی که برای ژیری‌ها اغلب نامفهوم بود، اما باید آن را می‌آموختند. از هشت سالگی به بعد، پسرها به وظیفه می‌رفتند و دخترها باید برای بارداری تلاش می‌کردند.

وظیفه مخصوص پسرها و مردها نبود. نوزادهای ناقص و زن‌ها و دخترهایی که مشکلات مادرزادی داشتند یا توانایی باروری نداشتند هم باید به وظیفه می‌رفتند. زمانی که حوت کودک بود هنوز قوانین به این شکل نبودند. آن زمان هنوز پدر و مادر وجود داشت و روابط به این شکل تعریف نشده بود. قبل از اینکه به این بیماری دچار شود، کمتر به گذشته بازمی‌گشت. نشده بود که روزی دلش بخواهد بچه‌ی قدیمی‌شان را باز کند یا به پدر و مادرش فکر کند اما حالا انگار گذشته جزئی از حال شده بود. گاهی نمی‌توانست آن‌ها را از هم باز شناسد.

مادرش را به خاطر می‌آورد. بارها در این چند ماه تلاش کرده بود او را از خاطرش پاک کند، اما تلاشش بی‌نتیجه مانده بود.

با زحمت زیاد توانسته بود تصویرهای زیادی را از ذهنش بیرون کند، اما آن تصویر لعنتی، آن تصویر نهایی از زوال او را هرگز نتوانست کامل از بین ببرد. مادر او سرطان داشت. چهره‌ی مادر را به خاطر نداشت. تنها چیزی که از او در ذهن داشت، دست‌هایش بود، دست‌های بادکرده‌اش. سرطان باعث شده بود دست‌های او بیش از اندازه بزرگ شوند.

مادرش هر صبح با باند دست‌هایش را از آرنج تا مچ می‌بست و با دستکش‌های بلند سفید می‌پوشاند. از دیدن دست‌های خودش وحشت داشت.

وقتی دوباره خاطره‌ی مادر در ذهنش زنده شد، ناخودآگاه زیر لب گفت: «قلب من را به درد می‌آورد.» درست است؛ قلبش به درد می‌آمد. درست نمی‌دانست این جمله چه معنایی دارد، اما می‌دانست این جمله وصفِ حالِ اوست، وقتی یادِ مادرش می‌افتد.

حوت و آمنه نیم‌ساعتی را در سکوت روبه‌روی هم نشستند. دو لیوان شربت سفارش داده بودند. آن دور، مردم برای سخنرانی گماشته هورا می‌کشیدند و بدون اینکه چیزی بفهمند یا لب‌خندی به لب بیاورند، بالا و پایین می‌پریدند. آن بالا اما مأموران و کارمندان کمیته لباس تیره به تن و با نگاهی عبوس به پایین خیره شده بودند.

حوت نگاه سنگینشان را حس می‌کرد، اما جرئت نداشت بالا را نگاه کند. اگر یکی از آن‌ها از چشم‌های حوت می‌خواند که دچار بی‌خوابی شده، معلوم نبود چه بر سرش می‌آمد. ساعت از ده گذشته بود و دود غلیظ سفید همه‌جا را پوشانده بود. آمنه لب‌هایش را می‌کشید و با پلاستیک چرب روی میز ور می‌رفت. زمانی که با هم بودند، همیشه به همین منوال می‌گذشت. آمنه در سکوت لب‌هایش را کش می‌آورد و مدام با چیزی ور می‌رفت. اگر در ساحل دریا کوچک روی صخره‌ها که پر از زباله بود می‌نشستند، او حتماً یک بطری یا چیزی شبیه به آن را پیدا می‌کرد تا در آن زمان کوتاه قبل از اسپرم‌گیری با آن ور برود و سرگرم باشد. در واقع، آمنه نمی‌دانست غیر از اسپرم‌گیری با مرد باید چه کند. حوت به خود نهیب زد این چه فکری است. مگر آن‌ها وظیفه‌ی مهم دیگری هم داشتند؟

آمنه از رفتارهای حوت سر در نمی‌آورد. ترجیح می‌داد مستقیم به مغازه یا خانه‌اش برود یا توی پستوی کوچه‌ای اسپرم‌گیری را انجام دهد. خوب از پس کارش بر می‌آمد و وظیفه‌ی اجتماعی‌اش را به نحو احسن انجام می‌داد.

حوت ساحل دریا کوچک را خیلی دوست داشت. آنجا هم خبری از آسمان نبود. سقفِ بزرگِ گول‌آسا تا انتهای دریاچه تا افق کشیده شده بود. دریاچه بیشتر به مرداب شباهت داشت. قایق‌های زنگ‌زده و شکسته و زباله‌ها این تصویر بی‌انتها را شلوغ کرده بودند. با این حال، ساحل در مقایسه با شلوغی شهر خلوت به نظر می‌رسید.

تازه این بار که به ساحل رفته بودند متوجه زباله‌های آنجا شده بود. نه اینکه آن زباله‌ها را قبلاً ندیده باشد، نه! تا جایی که به یاد داشت همیشه انبوه زباله در ساحل دریا کوچک پراکنده بود. اما این بار متوجه انواع آن‌ها و ماهیتشان شده بود. انواع بطری‌ها و پلاستیک‌های رنگی. سعی کرده بود روی یکی از بطری‌ها را بخواند: نوشابه‌ی رژیمی!

در ژیر چنین محصول‌هایی وجود نداشت. نان بود و آب که بسته‌بندی نمی‌شد. قرص‌های تقویت، صابون، سیگار. در ژیر فقط مأموران و پرستاران کفش داشتند. مردم عادی اگر چیزی پا می‌کردند دمپایی پلاستیکی بود و لباس هم از کهنه‌فروشی‌ها خریداری می‌شد. پیدا بود که زباله‌ها مال ژیر نیست. ساحل دریا بزرگ در دست کمیته بود و ورود به آن ممنوع بود. دیوارهای بزرگی دریا را به دو نیم کرده بود.

قدیمی‌ها می‌گفتند پشت آن دیوار سخت و بزرگ، ساحل دریا بزرگ است؛ ساحلی که غروب آفتابش لنگه ندارد.

حوت خاطرات محوی از آن ساحل به یاد می‌آورد. تصویری از غروب آفتاب و دریایی به رنگ آسمان، به رنگ تصویرهای توی مانیورها. آن بالا آسمان پهناور بود. بله! دقیقاً چیزی که به یاد می‌آورد آسمان پهناور بود، با تکه‌های ابر پراکنده و مادرش که کنار ساحل نشسته بود.

نمی‌دانست این خاطره متعلق به چه زمانی است؛ آیا اصلاً واقعی است یا ساخته‌ی ذهنش. اما همیشه این خاطره را به یاد می‌آورد. بچه‌سال بود که مادرش

مرد، شاید هفت یا هشت ساله، ولی به خاطر می‌آورد که مادر عضو گروهی شده بود به نام حلقه و می‌توانست سرطان را خوب کند. اعضای گروه جلسات عجیبی برگزار می‌کردند، هر بار در خانه‌ی یکی از اعضا. یک بار هم در خانه‌ی آن‌ها برگزار شد و حوت از نزدیک آن گروه را دیده بود. با لباس‌های سفید می‌نشستند دور هم و چیز سفیدی را دود می‌کردند. دست‌های هم را می‌گرفتند و به چپ و راست خم می‌شدند. مادرش، هر بار که از جلسه می‌آمد، انگار عوض شده بود. لبخند می‌زد. حتی اگر از پدر کتک می‌خورد، باز هم لبخند می‌زد؛ لبخند واقعی، نه مثل آمنه که تنها لب‌هایش را کش می‌آورد. اما اثر جلسه تنها چند روز برجای می‌ماند. بعدش مادر دوباره خودش را زیر پتوهای کهنه پنهان می‌کرد.

پدرش لحاف‌دوز معروفی بود، از قدیمی‌ها. زن‌باز بود. با آنکه آن زمان هنوز چیزی با عنوان ازدواج وجود داشت و پدر حوت با مادرش ازدواج کرده بود، جلوتر از زمان خودش بود. این آخری‌ها زیاد زن به خانه می‌آورد. خانه‌شان تنها یک اتاق بود که آشپزخانه با پرده‌ی گل‌دار کهنه‌ای از آن جدا می‌شد. خود آشپزخانه هم فقط یک روشویی بود.

آن زمان هنوز سقف بزرگ ساخته نشده بود. مادرش همان‌جا زیر پتو می‌افتاد و توان حرکت نداشت. از گوشه‌ی خانه، درحالی‌که تنش باد کرده بود، به سقف خیره می‌شد و حوت به صدای آه‌ناله‌ی زن‌ها گوش می‌داد که از پشت پرده‌ی آشپزخانه می‌آمد و گاهی هم از سوراخ‌های روی پرده، پدرش را می‌دید که چطور خودش را روی زن‌ها می‌اندازد. بعد از مرگ مادرش، یک روز پدر غیبت زد. حوت به یاد نمی‌آورد که پدرش چه شد. فقط یک روز دیگر او نبود و خانه و مغازه برای حوت به‌جا مانده بود.

خاطره‌ای از پدر در روزهای پس از مرگ مادر نداشت. انگار پدر هم با مادر تمام شده بود. تنها کاری که مادر بایست انجام می‌داد فراموش کردن بود. اگر می‌توانست سرطان را فراموش کند، همه‌چیز درست می‌شد و نجات پیدا می‌کرد. اگر می‌توانست

دود سفید را برای همیشه استنشاق کند، نجات پیدا می‌کرد. آمنه او را یادِ مادرش می‌انداخت.

آمنه چیز زیادی نمی‌خواست، فقط بارداری. دنبال اسپرم قوی بود برای آوردن بچه و بعد تا یک سال بهره‌مندشدن از حمایتِ کلینیک. اما توی ذهن حوت چراغی سوسو می‌زد، چراغی روشن شده بود، خیلی دور وسط یک خیابانِ خالی از نور. همه‌جا تاریک بود، اما حوت آن سوسوی ضعیف را حس می‌کرد و نمی‌خواست رهایش کند.

دست‌هایش را روی میز جلو برد. کم‌کم داشت از حرکات تکراریِ آمنه عصبی می‌شد. دستش را گرفت. آمنه لحظه‌ای دست‌هایش را در دست‌های حوت شل کرد. کشیدگی لب‌هایش کم شد. بعد، به‌سرعت دستش را پس کشید و ناگهان، از میان همه‌ی جمعیت، صدای عجیبی به گوش رسید. صدای باران بود.

باران چه بود؟ برای آن‌ها باران تنها صدای شرقِ شرقِ برخوردِ شلاقی بود بر سقف بزرگ بالای سرشان. حوت هرگز باران را، بارانِ واقعی را، به چشم ندیده بود. کشور با کمبود آب مواجه بود و نمی‌شد اجازه بدهند همه‌ی آدم‌ها، مخصوصاً آن‌ها که هوش پایینی دارند، از این موهبت برخوردار شوند. خشک‌سالی تمامی نداشت. بعد از محدودکردن آن‌ها و ساختن سقف بزرگ بود که خداوند به رحم آمد و باران به کشور برگشت. این را تلویزیون می‌گفت.

اما او تعریف باران واقعی را شنیده بود، در بچگی از پسر یکی از همان جنده‌هایی که پدر به خانه می‌آورد. آن پسر را صرفاً بابت باران یادش مانده بود. پسرک تعریف کرده بود سال پیش پدر حوت او را با هزینه‌ی خودش به ژور برده. حوت فکر کرده بود پدر چرا او را نبرده؟

پسرک تعریف کرده بود که آنجا توی ژور باران واقعی را دیده است: «باران واقعی بوی خاکِ خیس خورده و چمنِ نمناک می‌داد. قطره‌های ریز و لطیف آب از میان ابرهای تپلی روی صورت آدم می‌ریخت و هوای تازه و خوش اطراف را

فرامی‌گرفت.» او نمی‌دانست چمن نمناک چه بویی دارد. خاکِ خیس خورده را می‌دانست و لطیف را نمی‌دانست. ابرهای تپلی را بعدها در مانیتور دیده بود، هوای تازه و خوش را نه.

آن موقع هیچ از این حرف‌ها سر درنیاورده بود. جایی در گذشته چالشان کرده بود و حالا این بیماری آمده بود و خاطراتش را شخم می‌زد و از زیر خاک فراموشی بیرون می‌کشید. حالا این گنج را یافته بود. حالا می‌دانست آن پسرک هم چیزی از کلماتی که بر زبان آورده بود، نمی‌فهمیده و قطعاً آن‌ها را از جایی شنیده بوده.

چه روزهایی بود روزهای حمام و آخ اگر آن روزها صدای شرق شرقِ باران بر سقف عظیم به گوش می‌رسید که دیگر نورعلی نور بود. حوت، زیر دوش حمام‌های گروهی که قطره‌های بسیار ریز همراه با بخار را با فشار بیرون می‌داد، سرش را بالا می‌گرفت. چشم‌هایش را می‌بست و از میان آن بوهای وحشتناک و در آن تاریکی فراگیر قطعه‌ای روشنایی می‌جست. دستش را دراز می‌کرد و تمام کلمات آن پسرک را در ذهن زنده می‌کرد: «هوای تازه.» فکر می‌کرد به واژه‌ی «تازه» و توی ذهنش دنبال چیزی می‌گشت. فکر می‌کرد به «چمن»، «ابرهای تپلی»، «بوی خاکِ خیس خورده».

از میان کثافتی که تنش را گرفته بود، از میان بوی بد بدنش، بوی بد حمام گروهی، بوی گندِ بغل‌دستی‌اش، بوی آن‌همه عرق و کثافت، بوی تازه‌ی باران را جست‌وجو می‌کرد. از وقتی خوابش را از دست داده بود، دودستی به این خاطره چسبیده بود. انگار قرآنِ راهنمای او همین چند خط بود.

حمام جمعه‌ی آخرِ هر ماه انجام می‌شد. لباس‌ها را می‌کنند و در صف‌های طولانی می‌ایستادند. صد نفر صد نفر وارد سوله‌ها می‌شدند. دوش‌های بزرگی روی سقف سوله تعبیه شده بود که آب را همراه با بخار و با شدت زیاد روی سرشان می‌ریخت. با خودت بود که صابون همراه ببری یا نه. استفاده از تیغ ممنوع بود. قبلاً ممنوع نبود. بدی‌اش این بود که در آن شلوغی، اگر می‌خواستی ریشت را بزنی، تیغ

ناخواسته به چند نفر برخورد می‌کرد و گاه دست، پا، یا گردن کسی را بدجور می‌برید. حتی چند نفری به همین شیوه کشته شده بودند. در آن شلوغی اگر زخمی می‌شدی کسی نبود کمکت کند و اگر خودت تن لشت را جمع نمی‌کردی، گروه دوم که می‌آمدند، زیر دست و پایشان له می‌شدی.

به علت مرگ نبود که بردن تیغ به حمام ممنوع شد. مردن چند نفر از مردم ژیر که هوش چندانی نداشتند، برای کمیته اهمیتی نداشت. بیشتر به دلیل زحمتی بود که کمیته ناچار برای جمع کردن لاشه‌ی بوگرفته‌ی آن‌ها از حمام‌های مرطوب متحمل می‌شد.

آبی که از دوش‌ها خارج می‌شد، بوی مطبوعی نداشت. خشن و آسیب‌زننده بود. بوی شاش می‌داد؛ بویی که تمام شهر را گرفته بود.

اگر صورتت را مستقیم به سمت دوش می‌گرفتی، قطعاً از ضربه‌های شدید آن قرمز می‌شد، اما برای حوت قرمزی صورت، آسیب، و حتی بوی شاش مهم نبود. او هر بار صورتش را رو به بالا می‌گرفت، انگار به سمت آسمان، و بوی چمن نمناک، بوی خاک خیس خورده را از میان بوی فاضلاب جست‌وجو می‌کرد. فردا صبحش حوت با صورت سرخ از ضربه‌های خشن آب و معطر از بوی فاضلاب به سر کار می‌رفت. هیچ‌کس بوی شاش را نمی‌فهمید. هیچ‌کس صورت قرمز او را نمی‌دید. انگشتان‌اش را دستش می‌کرد و با دوختن لحاف سعی می‌کرد ذهنش را از همه‌ی آن فکرهای عجیب منحرف کند.

حالا داشت باران می‌بارید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. آینه با چشم‌های مبهوت به او زل زده بود. وای چه لحظه‌ای! لحظه‌ی شگفت! می‌توانست روی هوا راه برود. سرش را به سمت بالا برد. توی ذهنش قطره‌های باران را روی صورتش احساس کرد و هوای تازه را!

هوای تازه! هوا! تازه! تازه! و بعد چیز عجیبی، یک چیز سنگین، یک نگاه سنگین را یک‌باره روی دوشش حس کرد. نه! نگاه آینه نبود. چشم‌هایش را باز کرد.

بالای سرش یکی از مأموران کمیته ایستاده و به او خیره مانده بود. حوت سرش را آورد پایین تا با مأمور چشم تو چشم نماند. سعی کرد عادی باشد، اما حالت عجیب او از نگاه مأمور دور نمانده بود. چند لحظه بعد پیشکار آمد و آمنه را به طبقه‌ی بالا برد. حوت نمی‌دانست باید چه کار کند. می‌خواست دست مرد را بگیرد تا مانع شود، اما این کار او همه‌چیز را بدتر می‌کرد. سعی کرد آرام‌تر باشد. آمنه را بردند طبقه‌ی بالا. بعد پیشکار بدون آمنه بازگشت. حوت از خشم قرمز شده بود، اما جرئت دم‌برآوردن نداشت. می‌خواست فریاد بزند که مریض است، که گناهکار است، که باید بستری شود. اما ترس پاهایش را سست کرده بود. پاهایش در قیر فرو رفته بود. دست برد تا لیوان شربتش را جلو بکشد و کمی بنوشد، اما رعشه‌ی دستش لیوان را روی میز ولو کرد.

انگار تمام کارمندان و مأموران کمیته از سقف شیشه‌ای به او خیره شده بودند. کم مانده بود به تشنج بیفتد که آمنه به‌موقع رسید. از پله‌ها پایین آمد و رفت به طرف در ورودی. حوت پول را روی میز ریخت و دررفت. توی خیابان دوید به طرف آمنه، اما آمنه خودش را عقب کشید و یک جمله گفت، تنها جمله‌ای که در تمام این سال‌ها از دهانش بیرون آمد: «دیگر دنبالم نیا.»

در تمام این سال‌ها آمنه حتی کلمه‌ای حرف نزده بود. حین اسپرم‌گیری حتی آخ‌وناله‌ای در کار نبود. هیچ! فقط انجام وظیفه بود. حوت خنده‌اش گرفته بود. تمام بدنش می‌لرزید و از عصبانیت خنده‌اش گرفته بود. خم شد و روی زمین تف انداخت. احساس کرد بله، بله، این خنده است. لرزشش تمام نمی‌شد.

یعنی مأموران به آمنه چه گفته بودند. آیا آمنه به آن‌ها چیزی گفته بود؟ آیا با آن‌ها درباره‌ی آلت او حرف زده بود؟ درباره‌ی بی‌میلی‌اش به اسپرم‌دهی؟ حوت به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نمی‌کرد. حتی نمی‌توانست بفهمد که آیا دارد فکر می‌کند یا نه. دور خودش تاب می‌خورد و سعی می‌کرد خنده‌اش را فرو بخورد.

ناگهان جنازه‌ای جلوِ پایش افتاد، درست در فاصله‌ی بیست‌سانتی‌متری او، و خون آرام‌آرام خودش را به دمپایی‌های کهنه و سیاه او رساند. جنازه‌ی پسری جوان بود، شاید ده سال جوان‌تر از او. حوت سر بلند کرد و به بالای سرش نگاه کرد. خنده‌اش بند آمده بود و قطره‌های عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود.

از پنجره‌ی طبقه‌ی ششم کافه شب یک دست بیرون آمده بود؛ یک دست پیر و زمخت که سیگاری را میان انگشتان گرفته بود. دست کت سفیدی به تن داشت. رفت داخل و بعد از چند ثانیه دوباره بیرون آمد. دود غلیظ سیگار تا وسط کوچه رسید.

حوت بعد از آن شب دیگر آمنه را ندید.

چشم

بیابان خالی از سکنه بود. کیلومترها آن طرف تر نه کوه بود و نه آبادی. همه چیز خشک بود و وهم آلود.

باید به خانه بازگردم. باید دُم سفید را به درون بکشم و همه چیز را از یاد ببرم. «چرا اینجا ایستاده‌ام؟»

لحظه‌ای به خود آمدم. روبه‌رویم چاهی با دهان گشوده در سرمای بیابان‌ها می‌کرد. بخار گرمی به آهستگی بیرون می‌آمد و تا چند متر بالا می‌رفت و بعد در هوا ناپدید می‌شد. بوی شاش می‌داد. چیزی در جیب کتَم سنگینی می‌کرد. سعی کردم لحظه‌های قبل را به یاد بیاورم. چرا این کت را پوشیده‌ام؛ این کت سفید مندرس و رفونشده را. چطور اینجا آمده‌ام. همه چیز کم‌رنگ بود.

پیرمرد را به خاطر آوردم که شیشه را در دستم گذاشته بود. دست فرو بردم و چیزی را که درون جیبم بود، لمس کردم. بیرونش کشیدم. شیشه‌ای با درِ فلزیِ خاکستری. درون شیشه یک چشم از حدقه درآمده در الکل چرخ می‌خورد و به من نگاه می‌کرد.

زیر لب تکرار کردم: «عشق بذر هر خوبی است و نیز بذر هر بدی که مستحق کیفر است.»^۴

آفتاب آرام آرام طلوع می‌کرد. این را از مثلث کوچک روی سقف می‌فهمید. حوت با چشم‌های باز روی تشک نمودار بوگرفته‌اش دراز کشیده بود و مثل هر شب چشم روی چشم نگذاشته بود. گاهی حتی پلک هم نمی‌زد. توی ذهنش هیچ نبود. ماده‌ای سفیدرنگ ذهنش را گرفته بود. انگار آن قدر چاقو خورده بود که دیگر زخم و درد را نمی‌فهمید.

سعی کرد کودکی‌اش را به یاد بیاورد. پاهای برهنه و ضخیم‌شده چون چرمش را. خاک و گل را که تمام کوچه و خیابان را گرفته بود. درخت را، نه این درختچه‌های مصنوعی بی‌رنگ‌ورو را که بعضی جاها در شهر دیده می‌شدند، یک درخت بزرگ و واقعی، مثل درخت گیلاس. یک درخت تنومند که می‌شود از آن بالا رفت و روی شاخه‌هایش نشست. سعی کرد آن خاطرات دور و کم‌رنگ را به یاد بیاورد. دلش می‌خواست همه چیز را از اول مرور کند. دلش می‌خواست بفهمد از چه زمانی شروع کرده به فراموش کردن گذشته. از چه زمانی تنها حال اهمیت پیدا کرده بود.

چند سال پس از مرگ مادر بود که سقف بزرگ ساخته شد. قبل از آن فقط منطقه‌ی آن‌ها با سقف پوشیده شده بود. خانه‌های حلبی آن‌ها تصویر زیبای منطقه را خراب می‌کرد. باین حال، اگر اجازه‌ی رفتن به منطقه‌های دیگر را می‌داشتی، می‌توانستی خیلی چیزها را ببینی. به یاد آورد که کی سقف بزرگ ساخته شد و دو شهر ژور و ژیر رسماً از هم جدا شدند.

آن‌ها که زبانشان فرق می‌کرد اغلب در ژیر بودند. اگر زبان رسمی را بلد بودی می‌توانستی به ژور بروی. همان اندک درخت‌های ژیر بریده شد و درختچه‌های پلاستیکی کوتاه جایشان را گرفت.

بعد از رفتن مادر و پدرش او هر جا که می‌خواست می‌رفت. مسلماً با تمام زرنگی‌اش نتوانسته بود از دست مأموران دربرود و از مرز بگذرد. اما بعدها توی همین گشت‌وگذارها بود که چیزی به نام شیرین را کشف کرده بود. روزی توانست از مغازه یک شیشه شربت بدزدد. تا آن‌موقع شربت نخورده بود و بعد یکهو شیرین معنا پیدا کرد.

شربت نه مزه‌ی نان می‌داد و نه آب. مزه‌اش متفاوت بود. از بچه‌های محل شنیده بود که اسمش شربت است و شیرین است. هنوز آن ماشین‌های غول‌آسا و کارگران زردپوش را به یاد می‌آورد. به آن کارگران خانه‌های سازمانی داده بودند و اوضاعشان خیلی خوب بود. بچه‌هایشان جلو خانه‌های سازمانی که دورش حصار کشیده شده بود بازی می‌کردند. حوت روی تپه که بالاتر از منطقه‌ی آن‌ها بود، می‌نشست و درحالی‌که شربت می‌خورد، آن‌ها را دید می‌زد.

به یاد آورد که آن بچه‌ها با وسیله‌ای که دو چرخ داشت، بازی می‌کردند. نام آن وسیله را به یاد آورد: دوچرخه.

آن بچه‌ها خیلی فرق داشتند. پوستشان تمیز بود و برق می‌زد. لباس‌هایشان اندازه بود و از همان دور هم می‌شد بوی خوششان را حس کرد. حوت فکر کرده بود کمیته جای حق نشسته است. درستش هم این بود که ژیر از نور آفتاب بی‌بهره باشد. آخر چرا باید آن‌ها با آن پوست‌های کلفت، بوی گند، و اندام‌های ناقص نور را هدر می‌دادند.

بیشتر ژیری‌ها دچار نقص عضو بودند، مخصوصاً آن‌ها که از وظیفه برمی‌گشتند. بلااستفاده بودند و فقط اگر می‌توانستند زنی را باردار کنند بهشان جیره‌ی غذایی داده می‌شد، و آن‌ها که توانایی اسپرم‌دهی نداشتند، اغلب در دوره‌ی بعدی دوباره به وظیفه می‌رفتند تا به جای یللی تल्ली به کشور خدمت کنند. آن‌ها دیگر بر نمی‌گشتند. هیچ‌کس نمی‌دانست «وظیفه» چیست یا در آن‌جا باید چه کارهایی انجام داد.

قدیم‌ترها آن‌ها که از وظیفه برمی‌گشتند حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند، اما بعدها دیگر این‌طور نبود. بازگشتگان هیچ‌چیز را به خاطر نمی‌آوردند. هیچ‌کس از آنچه آنجا گذشته بود، چیزی به خاطر نمی‌آورد.

دخترهای کارگران ژوری موهایشان را با روبان‌های خوش‌رنگ می‌بستند، اسباب‌بازی‌هایشان را روی فرش کوچکی پهن می‌کردند و سرگرم بازی می‌شدند. پسرها با کفش‌ها و کلاه‌های ورزشی اطرافشان پرسه می‌زدند. روی چرخ عقب دوچرخه بلند می‌شدند یا بی‌دست می‌رانند تا توجه دخترها را جلب کنند.

دخترها یواشکی می‌خندیدند و گاهی پسرها را به بازی‌شان راه می‌دادند. حوت با آن خنده‌های یواشکی، با دوچرخه، با روبان، با آن لباس و با اسباب‌بازی‌ها بیگانه بود. او شربت‌ش را که از مغازه‌ای دزدیده بود، مزه‌مزه می‌کرد و سعی‌اش این بود که حال آن‌ها را درک کند.

حق داشت که درک نکند. کمیته به آن‌ها گفته بود هوش پایینی دارند. کمیته جای حق نشسته بود و هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد. خورشید نباید یکسان بر همه می‌تابید. تمام آن‌ها لایق استفاده‌ی یکسان از موهبت طبیعت نبودند. قطعاً آن‌ها که هوش بالاتری داشتند، بهتر از طبیعت استفاده می‌کردند. زندگی در ژیر راحت بود. نیازی به فکرکردن نبود. نه از چیزی رنج می‌بردی و نه از چیزی خوشحال می‌شدی. نان، قرص تقویت و آب داده می‌شد. با پولی که درمی‌آوردی به کافه شب و به دیدن آسمان می‌رفتی. زن‌های زیادی را باردار می‌کردی.

حوت به روزهای بدون فکر، فکر کرد. به سالم بودن. دیگر حتی یادش نمی‌آمد سالم بودن چطور است. کاش می‌توانست سرش را به دیوار بکوبد. سلامتی هر لحظه از او دور و دورتر می‌شد. وجدان آسوده، بی‌نصیب بودن از اندیشه و احساسات چه نعمت بزرگی است. اما حالا آن نور کوچک لعنتی ته ذهنش سوسو می‌زد. مثل سوزن درون مغزش فرو می‌رفت. با خود فکر کرد آیا همین است. آیا اندیشیدن همین سوزن است؟ همین نور سوسوزنده؟ آن مرد که بود؟ آن مرد که آن‌طور بی‌خیال دود

سیگار را به خیابان فوت می‌کرد... آیا با انداختن جنازه‌ای جلو پایش به او اخطار داده بودند؟ چرا اخطار؟ چرا دستگیرش نمی‌کنند؟ چرا نمی‌ریزند توی خانه‌اش و نمی‌برند بستری‌اش کنند؟

حتماً دلیلی داشت. مطمئن بود که به او شک کرده‌اند. شاید به مریضی‌اش پی نبرده بودند، اما حتماً به او شک کرده بودند. شاید هم تمامشان اتفاقی بوده. شاید افتادن آن پسرک به او مربوط نمی‌شده و اصلاً اخطاری در کار نباشد.

به قطعه‌ی مثلثی شکل نور که حالا کامل شده بود، خیره ماند. یک هفته از قرارش با آمنه در کافه شب می‌گذشت و حوت تمام هفته را سخت مشغول دوختن لحاف‌های چهل تکه بود. درست است که سالم نبود، اما ادای آدم‌های سالم را که می‌توانست در بیاورد.

صبح جیره‌ی نانش را می‌گرفت و یک‌راست می‌رفت مغازه. برای دوخت و دوز نور لازم بود، آتش لازم بود و چاره نبود؛ باید می‌توانست. باید سالم به نظر می‌رسید. با حالت تهوع یک دست یا پا از توی خیابان پیدا می‌کرد، توی حلبی می‌انداخت و آتش می‌زد. سعی می‌کرد بوی گوشت سوخته را فراموش کند. تندتند سوزن نخ می‌کرد و با تمام توان خودش را با دوختن سرگرم می‌کرد.

مشکل آلتش هنوز حل نشده بود، اما مهم نبود. نهایتش این بود که به یک وعده نان در روز قناعت می‌کرد. دستش را جلو صورتش گرفت. انگشتانه هنوز توی دستش بود. سطح سرد فلزی‌اش را لمس کرد. یادش آمد اولین بار کی سوزن و نخ دستش گرفته بوده. لحاف‌دوزی را از پدرش آموخته بود، اما تا قبل از آنکه آن دختر را ببیند، هیچ وقت خودش چیزی نساخته بود.

یکی از دختران کارگران کمیته بود، یکی از همان‌ها که موهایشان را با روبان‌های رنگی می‌بستند. آن‌ها ژوری بودند و موهایشان خوش‌رنگ بود، قهوه‌ای. حوت برای یکی از آن دخترها یک عروسک دوخت. برای اولین بار بعد از ناپدید شدن پدرش

مغازه را باز کرده بود. پنبه، نخ، سوزن و پارچه برداشته بود. به خانه آمده و تا صبح عروسک را دوخته بود، عروسکی با چشم‌های دکمه‌ای قهوه‌ای.

صبح که شد با عروسک رفت بالای تپه. صبر کرد تا دخترها بیایند. مثل هر روز با زیرانداز و اسباب‌بازی به دست آمدند. بین دخترها دنبال دخترک گشت. سمت چپ محوطه، نشسته روی زیرانداز پیدایش کرد.

حوت تا جایی که می‌توانست جلو رفت و از بالای حصار، عروسک را به سمت دخترک پرتاب کرد. عروسک افتاد روی زمین، یک متر جلوتر از دختر. دختر از جا پرید. ترسیده بود و بعد که عروسک را دید، شروع کرد دوروبرش را پاییدن. حوت بالا و پایین می‌پرید تا دخترک ببیندش. دید. لبخند زد. لبخند. بعد، عروسک را برداشت.

حوت شبِ بعدش هم نتوانست بخوابد. تصویر لبخندِ دخترک از جلوِ چشمش کنار نمی‌رفت. روز بعد، ژاکت سرمه‌ای پدرش را پوشید. بلند بود. بزرگ بود، اما تمیزتر از لباس‌های خودش بود. چرک مرده نشده بود. موهایش را شانه کرد. بالای تپه که رسید، نشست. هوا هنوز روشن نشده بود. سقف غول‌آسا آسمان را پوشانده بود، اما چراغ‌هایی که نشان‌دهنده‌ی صبح بودند، کم‌کم روشن می‌شدند. ساعت شش صبح بود. اذان را در خانه نمانده بود و جیره‌ی آب صبح را از دست داده بود. مهم نبود.

روشنی که بیشتر شد، حوت دید؛ عروسک را دید که روی زمینِ محوطه‌ی بزرگ و خالیِ سیمانی افتاده است. اولش مطمئن نبود. نور کم بود. نمی‌توانست ببیند آن چیزی که وسط محوطه است چیست. اما با بیشتر شدنِ نورها کم‌کم کله‌ی طاس و دست‌های دراز عروسک را شناخت. صبر کرد. صبر کرد تا بچه‌ها بیایند. صبر کرد، اما هیچ‌کس نیامد. کارگران با خانواده‌هایشان به ژور برگشته بودند. ساختن سقف به پایان رسیده بود.

تصویر آن عروسک طاسِ رهاشده در محوطه‌ی سیمانی در ذهنش مانده بود.
کمی بعد به وظیفه رفت.

e-book

بازگشت

پیرمرد گفت «می دانستم برمی گردی. نباید می آمدی. اینجا جای تو نیست. تو کاری را که بایست انجام داده‌ای. آن بهشت که در آن زندگی کردی، پاداش زحمات توست. ما تو را از یاد نبرده‌ایم. یادت هست؟ دچار عذابت می کنیم تا تعلیمت دهیم! به بهشتت بازگرد و بگذار کارمان را بکنیم. آنچه نوشته‌ای پیشانی راه است. همه چیز به آن سادگی که تو فکر می کنی نیست.»

گفتم «دیگر سنی از من گذشته. برای شما خطری ندارم. من به بهشت باز نمی گردم. می خواهم به خانه‌ام بازگردم. جای من دوزخ است. شما بر چه چیزی نام بهشت می گذارید؟»
گفت «آسودگی!»

فکر کردم به واژه‌ی آسودگی. آسودگی؟ آیا در این ده سال آسوده بوده‌ام؟ فکر کردم به رنج، به آن هراس عظیم که با دیدن بهشت آن‌ها بر من غلبه می کرد. هیچ چیز آن کوه‌ها و دشت‌ها و علف‌ها، هیچ چیز آن زیبایی هیچ وقت برای من آشنا نشد. هیچ وقت برایم آسودگی به همراه نیاورد.

گفتم «من زاده‌ی رنجم. زاده‌ی رنج را با آسودگی چه کار؟»
دستم را گرفت و از راهروهای سیمانی گذشتیم. پیرتر از آن چیزی شده بود که گمان می کردم. پشتش خم شده بود. گفت «با من بیا.» در آن کت و شلوار سفید و عصای سفید در دست شبیه یکی از خواب‌هایم بود. در آهنی بزرگی را باز کرد.
دختر در وسط اتاق روی تخت‌خواب فلزی بیمارستان دراز کشیده بود. بزرگ شده بود و چه زیبا!

سرتاسر تنش را زخم‌هایی پر شمار پوشانده بود. لحظه‌ای گویی پاهایم خستگی راه را به یاد آورد، خستگی راهی را که آمده بودم. انگار تمام این ده پانزده سال را دیده

بودم. پیر شده بودم. پیری آن چیزی نبود که در پیر مرد دیدم، آن چیزی بود که در خود یافته بودم.

پیر مرد ساکت پشت سرم ایستاده بود. مغزم لحظه‌ای از کار افتاد. این اتاق، این تخت، و این او. هنوز می‌توانستم به یاد بیاورم. زیبا بود، زیبا و رام‌نشدنی. در خوابی عمیق اما چطور می‌شود از زیبایی نفرت داشت. چطور می‌شود به زشتی، به نفرت عشق ورزید. او هرگز ندانسته بود. هیچ‌وقت.

همیشه در آسودگی زیستن رنج مهلکی است. من هرگز رنج‌هایم را با او در میان نگذاشته بودم، اما او گویی همیشه همراه من بود.

من تمام این راه را آمده بودم، کیلومترها، تا او را ببینم، خودم را. مگر نه اینکه او از من بود. باید تمام من فدا می‌شد. باید تمام من فدا می‌شد. همواره لذت‌های بزرگ در پی رنج‌های عظیم می‌آیند و آن کودک، آن ثمره‌ی گناه که در آسودگی روزها را به سر برده بود، آن دخترک از آن من بود. تکه‌ای از من رها شده در آسودگی، چون قایقی سرگردان.

مگر نه اینکه آسودگی همان ندانستن است. او از چه چیز باخبر بود. چطور می‌توان بدون دیدن بهشت، جهنم را شناخت. من در هر دو زیسته بودم. با پوست و استخوان در هر دو زیسته بودم. زمان هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد و به بیهودگی نیز سپری نمی‌شود، بلکه بر عواطف ما اثر می‌گذارد و در ذهن اعجاز می‌کند.

پیر مرد سرفه‌ای کرد و من را از جا پراند. قدم برداشتم و به سمت تخت رفتم. دست‌هایم بزرگ شده بود. دیگر آن دختر کوچک نبود. پیر مرد گفت «از آن جان‌سخت‌هاست.»

برگشتم و پیر مرد را نگاه کردم. پیر مرد ادامه داد: «دود روی او اثری ندارد. آزمایش‌های زیادی رویش انجام دادیم. همه بی‌نتیجه بوده.»

فکر کردم به دود! به دُم سفید!

بلند گفتم: «دُم سفید هنوز هست؟»

پیرمرد پوزخند زد. صدایش همه چیز را در اتاق شکست: «به! چه فکر کرده‌ای پسر؟ تو بزرگ‌ترین کاشفِ قرنِی. حالا دیگر دُم‌سفید یکی از بزرگ‌ترین شرکای ماست. دیگر صرفاً دود نیست، دوا نیست؛ حالا برای خودش شخصیت دارد. خواهان بسیار دارد. بدون او دست‌وبال ما بسته است. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم بدون او چطور قرار بود پیش برویم. یعنی بدون تو هرگز چنین چیزی ممکن نبود.» گفتم «با او چه کار داری؟»

دستی بر شانهم گذاشت: «آه! پسرک بیچاره! نمی‌دانی چقدر همه چیز پیچیده است. او از قانون‌شکن‌هاست. در لانه‌ی زنبوران قانون حرف آخر را می‌زند. اگر هرکس بخواهد سرپیچی کند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. عسلی هم تولید نمی‌شود. مگر این‌ها را خودت نگفته‌ای؟ حرف‌های تو چراغ راه ماست. در یک چرخ بزرگ کافی است مهره‌ای کوچک از حرکت بازایستد. فکر می‌کنی نتیجه چه خواهد شد؟ آه! چه حرف‌هایی می‌زنم. این‌ها را خودت نوشته‌ای. پیر شده‌ام و خرفت. پسر کوچکم، نمی‌توانیم بگذاریم چرخ از حرکت بازایستد. گمان می‌کنم خوب می‌شناسی‌اش. دخترک را می‌گوییم.»

از من جلوتر رفت و بالای سر دخترک ایستاد. دست برد بر صورتش و پلکِ چپش را بالا زد. تاریکی! تاریکی! تاریکی بیرون ریخت. آن حفره‌ی خالی را از یاد برده بودم، آن حفره‌ی تاریک را.

دست‌هایم لرزید. احساس کردم مغزم داغ شده است. همه چیز بزرگ شده بود. اتاق، پیرمرد، دخترک. دست‌هایم مشت شدند. ناخن‌هایم در گوشتِ کف دستم فرورفتند و کف دستم بی‌حس شد. دندان‌هایم را محکم بر هم می‌ساییدم و صدای غرغرشان در سرم می‌پیچید. کم‌کم همه چیز سفید شد. صدای خوردن استخوان‌هایم را بر کف سلول شنیدم.

مرد سفیدپوش نزدیک گوشم نجوا کرد: «آه، پسرکم! زندگی تنها یک انتخاب است بین خودکشی و دیگرکشی.»

لحظه‌ای بعد خِیسی روی صورتم به همه چیز پایان داد.

e-book

چهار

حوت کاپشن قرمز و سفیدش را که قسمت سفید آن به رنگ طوسی درآمده بود، پوشید و بیرون زد. تصمیمش را گرفته بود. باید پیروز می‌شد. باید بر بدنش تسلط می‌یافت. باید تلاشش را می‌کرد.

زن‌ها نه فقط برای خرید لحاف و تشک که بیشتر برای اسپرم‌گیری به مغازه‌اش می‌آمدند.

به بدنش دستور را داده بود.

امروز روز او بود و اولین زن، اولین زنی که وارد مغازه می‌شد، امتیاز باردار شدن از او را داشت. کارها باید انجام می‌شدند. اراده‌ای در کار نبود. فقط اراده‌ی جمعی بود. پس حتی فکرکردن لازم نداشت. باید انجامش می‌داد. فقط انجام‌دادن بود. حوت حتی یادش نمی‌آمد که تا به حال چند زن را باردار کرده است، اما می‌دانست در این کار موفق بوده.

مرزی بین آگاهی و فراموشی در ذهنش وجود نداشت. بر همه چیز آگاه بود و نبود. همه چیز آن‌جا بود، اما واژه‌ای برای توصیف نداشت و او ساعت‌ها باید در ذهنش دنبال واژگان می‌گشت. مکالمه‌ای دور از کودکی‌اش را به یاد می‌آورد و در آن دنبال کلمات می‌گشت. مانند مرواریدهای کوچک پراکنده، کلمات اینجا و آنجا پخش بودند.

وقتی خاطراتش را مرور می‌کرد، همیشه جایی خالی بود، مثل یک نوار خالی، ولی این طبیعی بود و به خاطر وظیفه بود.

در مغازه را باز کرد و با وجود سرما در را باز گذاشت. رفت و گوشه‌ی تاریک مغازه روی صندلی نشست.

کمی خون و یک لنگه کفش در خیابانِ جلوِ مغازه‌اش دیده می‌شد. هرکه بود یا تجزیه شده بود یا زیر چرخ‌ها به خورد آسفالتِ تکه‌پاره‌ی خیابان رفته بود. جنازه‌ها کمتر توی خیابان دوام می‌آوردند. اغلب سریع تجزیه می‌شدند. تکه‌های بدنشان برای روشن کردن آتش استفاده می‌شد. اما آن بوی وحشتناک. آن بوی تیز و خورنده که روح انسان را می‌تراشید، ازشان در هوا به جا می‌ماند؛ در هوا، هوایی که به آن عادت داشتند و هیچ‌وقت آن را حس نمی‌کردند. آن بو جزئی از آن‌ها بود.

حوت منتظر ماند. زمان برایش گُند می‌گذشت. فکر می‌کرد ساعت‌هاست آن‌جا نشسته است. از توی تاریکی به روشناییِ لامپ‌های خیابان خیره شده بود که متوجه شد کسی سایه‌وار جلوِ مغازه ایستاده است. پشت به نور بود و تیره دیده می‌شد، اما از اندامش مشخص بود زن است. سایه داخل شد. حوت با خودش تکرار کرد: «انجامش بده. فقط انجامش بده.»

سایه گفت: «چند تا لحاف می‌خواهیم.» زن بود. حوت از تاریکی بیرون آمد. جلو رفت و سایه را محکم به دیوار چسباند. در تکاپو بود. باید قبلش شلوارش را پایین می‌کشید، اما هول شده بود. زن با زانو ضربه‌ی محکمی به شکم حوت زد و خودش را رها کرد.

درد توی جان حوت پیچید و زمین خورد. لگد زن سنگین و محکم بود. عاجز و ناتوان شده بود. می‌دانست که می‌خواهد بمیرد.

می‌خواست همه‌چیز تمام شود. چیزی شبیه پیری به سراغش آمده بود. سستی تمام تنش را گرفته بود.

یعنی آن‌قدر ناتوان شده بود که دیگر زنی به او میل نداشت؟ حوت گیج بود. همه‌ی زن‌ها اسپرم‌های او را می‌خواستند. چطور آن زن خودش را از این خوشبختی محروم کرده بود. حوت به‌سختی روی پا ایستاد و به دیوار تکیه زد.

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

زن بیرون رفت و با یک پای قطع شده برگشت. آن را توی حلب انداخت و آتش زد. حالا حوت می‌توانست او را ببیند. یک پالتوی گشاد خاکستری به تن داشت و پابرهنه بود. یک چشمش را با چشم‌بندی مشکی پوشانده بود. بینی تیز و قوزداری داشت. موهایش یکدست سفید بود که نشان می‌داد سن چندانی ندارد. پوست سبزه‌اش در تاریکی درست دیده نمی‌شد. لب‌هایش مثل قیر سیاه بود. شاید از جاسوسان کمیته بود. خیلی حرفه‌ای لگد زده بود.

زن تک‌چشم نگاه خیره و ترسناکی داشت. چشم سالمش درشت و قهوه‌ای روشن بود. شعله‌های آتش را می‌شد در مردمکش دید. به حوت خیره شد: «لحاف لازم داریم. زیاد.»

حوت با صدای خفیفی جواب داد: «اسپریم من را نمی‌خواهی؟»

زن لحظه‌ای درنگ کرد. دوباره آن نگاه ترسناک را به حوت دوخت. حوت از حرفش پشیمان شده بود.

«عصر می‌آیم دنبالت.» تا حوت بخواهد چیزی بپرسد، زن رفته بود.

او که بر آسمان‌ها نشسته می‌خندد

همه چیز رو به تباهی است. چیزی در من باقی نمانده است. هرآنچه هست، نیست. امیدهای کوچک، امیدهای بدبو، تلاش‌های مذبحخانه. کسی چنین پست و حقیر نزیسته است که من زیستم. دیگر نمی‌خواهم. حرف زدن از هر چیزی تقلیل دادن آن چیز است و من با حرف زدن همه چیز را تقلیل داده‌ام.

جانم در من منحنی شده است.^۶

همه چیز پست و ناچیز است و دلیل این پستی‌ها من هستم، دلیل این حقارت. هرآنچه هست از من شروع شده است. من اول و آخر هستم. همه چیز در من رو به تباهی است. همه چیز در حال تجزیه شدن و حل شدن است.

نه! حل شدن نه! برای حل شدن باید ماده‌ای باشد. چیزی که در چیزی دیگر حل شود. حل شدنی وجود ندارد. هرآنچه هست، نیست. من نیستی‌ام!
من اول و آخر هستم. اول آخر است و هست، نیست است.

احساسات طوری پراکنده می‌شوند، گویی غباری ناچیزند و من نمی‌توانم در هوا بیابمشان یا در مشت بگیرمشان.

به نقطه‌ای خیره شو و جهان را تاب بیاور.

به نقطه‌ای خیره شو و جهان را تاب بیاور.

کس ننه‌تان! من آن نقطه را نمی‌یابم. من هیچ چیز نمی‌یابم. من چیزی نمی‌بینم.

چیزی نمی‌شنوم.

چرا زمانی که چاقورا در تو فرومی‌برم، فریاد نمی‌زنی؟ چرا فریاد نمی‌زنید؟ کیرم

دهن هفت جدوآبادتان! چرا فریاد نمی‌زنید؟

هرآنچه داشتم در ماتحتتان فروبردم و شما همچنان فریاد نمی‌زنید. لبخند!

لبخند می‌زنید!

کدام ابوالهول برآمده از سیمان و آلومینیوم

جمجمه هاتان را شکافت

مغز و تخیلتان را خورد؟^۷

شب است یا روز؟ فریاد است یا سکوت؟ شاید من نمی شنوم. شاید من نمی بینم. همه چیز درهم آمیخته. همه چیز در همه چیز قاطی شده است و من نمی توانم بازشناسمشان.

من تباهی خویش را می جویم.^۸

تنها یک چیز می خواهم. رهایم کنید!

همه، همه رهایم کنید. طوری طردم کنید که سگی ناچیز را، سگی گر را. طوری برایم سنگ بیندازید که راه برگشتی نباشد. همین است. من این را از شما می خواهم. چقدر به چشم هایتان خیره شدم و چاقو را در مغزتان فرو بردم. بریدن ها! خون ها! جدا کردن رگ های عزیزانتان را یادتان هست؟

عزیز؟ یادتان هست؟ نه شما نمی توانید. شما هرگز من را شایسته ی تقبیح ندانسته اید. تا کی باید من را قربانی کنید؟ تا چه زمانی باید قربانی شوم؟ چه عذابی بدتر از این ممکن بود بر من نازل شود و زندگی ام را چنین به قعر ببرد؟ چه عذابی بدتر از این بی عذابی در قبال آن همه توحش و گناه؟
قربانی منم، نه تمام آن هزاران هزار نعلش! من به قربانگاه رفتم. من خون خود را، روح خود را فدای شما کردم.

آن روح ناچیز را!

من هر آنچه را داشته ام، به قربانگاه برده ام.

می خواهم آنچه را دریافته ام، باز پس دهم. چرا مرگ به تمسخر من همت گماشته

است؟

من به خاک خواهم شتافت که همچون خاک فاقد احساس شوم. آنجا در دامان مادرِ زمین خواهم خفت، در امنیت. آنگاه دیگر ندای ترسناک تو، ای متعال، در گوشم نخواهد غرید. همه چیز با من به هلاکت خواهد رسید. او که لایتناهی است چگونه از بشری که با مرگ به هلاکت می‌رسد، خشمی بی‌پایان دارد؟

خشم هرگز تسکین نیافته‌ی تو چگونه پایان می‌پذیرد؟
من و مرگ هر دو ابدی و در وجود یکدیگریم. تنها من چنین نیستم. همه‌ی آیندگانم در من نفرین شده‌اند.^۹

پنج

حوت از پنجره‌ی آشپزخانه به مغازه‌ی خشک‌شویی روبه‌روی خانه‌اش خیره شد. در زیر خشک‌شویی انگشت‌شمار بود. کمتر کسی توانایی خرید لباس داشت، هزینه‌ی خشک‌شویی پیشکش. لباس‌های کهنه و وصله‌زده را چه کسی به خشک‌شویی می‌برد. در این حلبی‌آباد چه کسی به خشک‌شویی نیاز داشت.

بعضی از مردم با همان جیره‌ی اندک آب روزانه لباس‌هایشان را می‌شستند و خیلی‌ها اصلاً نمی‌شستند. شستن و نشستن لباس‌ها توفیر چندانی نداشت. همه‌جا یک بو را می‌داد. دیگر بالاتر از این بو، بویی نبود. حتی اگر لباس را می‌شستی، تنت را می‌شستی، خانه‌ات را هم، باز آن بو همه‌جا بود. باز همان بو را می‌دادی. با این حال، مغازه‌های خشک‌شویی همه‌جا شهر دیده می‌شد.

آن چشم‌های مشکوکِ کوچک که هیچ‌وقت معلوم نبود در آن‌ها چه خبر است. نگاهش روی تصویر مبهم خودش بر شیشه ماند. چند وقت بود که خودش را ندیده بود. خطوط کنار لب‌ها، خط‌های کنار چشمش چه عمیق بودند. روی گردنش چین‌ها به وضوح دیده می‌شدند. چقدر کوچک و ناچیز بود. چقدر ناتوان.

با لگدِ یک زن و رفته و پخش زمین شده بود. دیگر آن مردی نبود که زن‌ها برایش سرودست می‌شکستند. توی همان مغازه‌ی چهارمتری چه زن‌هایی را حامله کرده بود. روی لحاف و تشک‌های سفارشی، روی پنبه‌ها. نه‌اینکه از این کار لذت ببرد. لذتِ بزرگ در انجام‌دادنِ وظیفه‌ی اجتماعی بود. اما چه کسی می‌توانست مانع لذت‌بردنِ او بشود؟ فکر کرد هر چه هست، در ذهن است. او می‌توانست و اجازه داشت در ذهنش هر کاری بکند. مهم تولید بچه بود.

اما او قبل از این هیچ تعریفی از لذت نداشت. به یاد نمی‌آورد کی و چگونه این واژه‌ی عجیب را از خاطر برده بوده. لذت برای او بی‌معنا بود. لذتِ بزرگ تنها در

انجام دادنِ وظیفه‌ی اجتماعی بود، در تولید بچه. می‌توانست هر بلایی دلش بخواهد سر آن زن‌ها بیاورد و فقط باردارشان کند. درد ناآشنا بود. آنچه می‌شد جایگزین دردش کرد، ترس بود؛ ترسی که در مخفی‌ترین و پنهان‌ترین گوشه‌ی وجود آدمی خانه می‌کرد. حتی در خصوصی‌ترین مکان‌ها هم وجود داشت. ترس از بیداری، ترس از فکر، ترس از کلینیک‌ها و پلیس تنقیه، ترس از خود.

اما همه‌اش بی‌معنی بود. بیداری چه بود که باید از آن ترسید؟ فکر چه بود؟ لذت چه بود؟ نه! تمام این‌ها برای او بی‌معنا بود. خودِ ترس بود، حتی بدون حضور واژه‌ای. واژگان سال‌های زیادی بود که از بین رفته بودند و اگر او این‌ها را به خاطر می‌آورد، تنها به دلیل بیماری‌اش بود.

بهتر بود که این واژه‌ها را از خاطر می‌برد. فکر کرد چه آرامشی داشت آن زمان که واژه‌ها را به یاد نمی‌آورد. آن کلمات، آن حروف، آن‌ها بودند که آرامش را از او دزدیده بودند.

فکر!

پیش از این او حتی نمی‌دانست فکر به چه معناست. بیداری، بی‌خوابی یعنی چه؟ فقط هشدارها را شنیده بود. هشدار بیماری که همه‌جا به چشم می‌خورد. ساعت شش عصر مغازه را بست و به خانه برگشت. زن نیامده بود. با آن ضربه‌ای که خورده بود دیگر نتوانسته بود برای زنی راست کند. بیضه‌هایش از درد تیر می‌کشید.

به خانه برگشت و با لباس، روبه‌روی پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد. خیره شده بود به مغازه‌ی خشک‌شویی و چراغ کم‌نورش. می‌توانست قسم بخورد که از درون تاریک‌روشن مغازه کسی خیره به او نگاه می‌کند. لحظه‌ای با خودش فکر کرد این مغازه از دوران کودکی او همین‌جا بوده است. مغازه‌ای که هیچ‌وقت مشتری ندارد و گهگاه بخاری داغ از حفره‌های جلو درش بالا می‌جهد.

فکر کرد مغازه‌های خشک‌شویی چطور بدون مشتری هزینه‌ی روزانه‌ی چراغ‌های کم‌سویشان را می‌پردازند. حوت عقب رفت و خودش را در گوشه‌ی آشپزخانه پنهان کرد. به لحن زن فکر کرد. کمتر زنی را دیده بود که آن‌طور به مردها بی‌اعتنا باشد. حتی آن‌ها هم که به مردها میلی نداشتند، برای انجام‌دادن وظیفه‌ی اجتماعی‌شان هم شده، مقاومتی نشان نمی‌دادند. به حرفش فکر کرد، به لحاف، به تعداد زیاد.

کمتر پیش می‌آمد کسی این‌طور مبهم سفارش لحاف بدهد و بعد بگوید می‌آید دنبالش. مگر اینکه در خانه لحاف قدیمی داشته باشد و بخواهد حوت در خانه به آن‌ها رسیدگی کند. پنبه‌شان را بزند یا پارچه را نو کند. به تعداد زیادی لحاف فکر کرد. برای حوت یعنی سود، اما چه کسی به پول فکر می‌کرد؟ پول آن چیزی بود که دست‌آخر کمیته ضبطش می‌کرد. پس چرا باید برای آن خود را توی زحمت می‌انداخت. مسئله‌ای که ذهن او را مشغول کرده بود، پول نبود. مسئله این بود که به زنی با آن قیافه و با آن لباس‌ها نمی‌خورد که بتواند هزینه‌ی تعداد زیادی لحاف را بپردازد. منتظر زن نمانده بود. از ترسش بود که منتظر نمانده و زودتر از هر روز به خانه برگشته بود.

زنگ در به صدا درآمد. قلبش از تپش ایستاد. می‌دانست به سراغش می‌آیند. می‌دانست دیریازود برای بردنش می‌آیند و همین رنج را دو برابر می‌کرد. در انتظار مرگ بودن سخت‌تر از خود مرگ است.

کاپشنش را پوشید. به دست‌های بزرگش نگاه کرد. انگشتانه‌ی فلزی را از سرانگشت اشاره‌اش برداشت و گذاشت لبه‌ی پنجره.

دلش می‌خواست خداحافظی کند. برگشت و نگاهی به اتاق محقرش انداخت. تشک کثیف کوچک وسط اتاق ولو بود. بقچه‌های قدیمی لباس شل و وارفته گوشه‌ای روی هم تلبار شده بودند. خیلی‌شان لباس‌های مادرش بود. پارچه‌هایی که از این طرف و آن طرف برای روز مبادا جمع کرده بود، روی بقچه‌ها کپه شده بود. از

چه چیز می‌توانست خداحافظی کند، به جز همان انگشتانه‌ی فلزی که همیشه و همه‌جا همراهش بود. دست‌هایش عجیب می‌لرزید. به خودش طعنه زد: «پیر خرفت! آن مهره‌ای که از کار می‌افتد باید عوض شود.»

در را باز کرد. پشت در زن در انتظارش بود. حوت دوروبر را از نظر گذراند. نگاهی انداخت به مغازه‌ی خشک‌شویی با آن نور مشکوکش، اما اثری از کسی نبود. زن بی‌حوصله از او خواست دنبالش برود. حدود ده قدم با زن فاصله داشت. زن سریع و محکم قدم برمی‌داشت، اما پاهای او یارای رفتن نداشت. شک نداشت که زن یا از مأموران کمیته است یا از کارکنان کلینیک. با پاهای خودش داشت به مسلخ می‌رفت. درست بود. کجا تعدادی زیادی لحاف لازم دارند؟ کلینیک‌ها و زندان‌ها. مسلم بود که هیچ‌وقت به شکل علنی وجود زندان تأیید نمی‌شد، اما همه ناخودآگاه از وجود زندان‌هایی در زیرزمین کمیته آگاه بودند. نمی‌دانست به کدام سمت باید فرار کند. اگر هم می‌دانست پاهای بی‌حسش به او اجازه نمی‌دادند که در برود. از فرار کردن هیچ‌چیز نمی‌دانست. بارها خواسته بود فرار کند: از دست پدرش، یا وقت‌هایی که توی کوچه با بزرگ‌ترها دعوايش می‌شد یا لحظاتی که کتک تا سرحد مرگ در انتظارش بود. در این لحظه‌ها فرار واجب می‌شد، اما پاهای لجوج او مثل چسب به زمین می‌چسبیدند. توی ذهنش کوچه را تا انتها می‌دوید.

از کوچه‌ی خودش می‌گذشت، از کوچه‌ی بعدی، از مغازه‌ای که از آن برای پدر سیگار می‌خرید، و پدر و پسر بچه‌های قلدر محله از او عقب می‌ماندند. در ذهنش، فقط در ذهنش.

اما در حقیقت او آنجا محکم بر جای ایستاده بود و از رو نمی‌رفت، حتی اگر بینی می‌شکست و دندان خُرد می‌شد. نه، او هیچ‌وقت فرار نکرده بود. حالا هم همین‌طور.

می دانست که می تواند در ذهنش خودش را کنار مغازه‌ای، توی دالانی پنهان کند. بعد به سمت دیگری بچرخد. توی تاریکی کوچه‌ها و مغازه‌ها خودش را پنهان کند. اما که چه؟ شاید آن‌ها همه در خانه منتظرش بودند. آنچه محتمم بود اتفاق می افتاد. «هرآنچه بود بطلحق بود.» بایست در مقابل ضعف بدنش، ضعف جسمانی اش مقاومت می کرد.

«چه کسی است که بر سستی‌های خویش کامل آگاه است؟»^{۱۰}

زن هر چند وقت یک بار بر می گشت و به حوت که سردرگریان، همچون اسیری گوی آهنین به پا، راه می رفت، نگاه تحقیرآمیزی می انداخت. جلو یک مغازه‌ی نانوايي ايستادند و داخل شدند. توی مغازه فقط یک مرد پشت پیشخان نشسته بود. مرد به آن‌ها توجهی نکرد. زن رفت داخل و کوبه‌ی دری را که در انتهای مغازه بود، به صدا درآورد. در با مکثی طولانی باز شد و آن‌ها داخل شدند.

روبه‌روی آن‌ها راهرویی دراز و تاریک بود که به پله‌های زیرزمین منتهی می شد. شاید صد پله را مارپیچ پایین رفتند. جلو زن شخص دیگری حرکت می کرد که حوت در تاریکی نمی توانست ببیندش، اما از سرفه‌هایش پیدا بود مرد مسنی است.

حوت هرگز به کلینیک نرفته بود. فکر کرد شاید آنجا سرداب کلینیک باشد یا راهی زیرزمینی که به زندان کمیته می رسد. کم کم که چشمش به تاریکی عادت کرد، پله‌های سنگی را دید. با تردید پایش را زمین گذاشت و متوجه شد پله‌ها به پایان رسیده‌اند. روبه‌رویشان زیرزمین سرد و بزرگی بود. تنها یک شمع روی میز چوبی کوچکی در وسط سالن بزرگ می سوخت. حوت در نور ضعیف شمع، جمعیت زیاد داخل سالن را دید.

جمعیت با ورود آن‌ها سر برآورده بود. هزاران چشم بی نور لحظه‌ای در میان همه‌ای خفه به آن‌ها خیره شد. بعد، جماعت دوباره بی توجه به آن‌ها شروع به صحبت کردند. عده‌ای روی زمین سرد خودشان را جمع کرده بودند. گوشه‌های دیوار پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها روی زیلوهای پلاستیک به خواب رفته بودند.

بوی شمع، بوی چوب نمدار با بوی همیشگیِ سوسک به هم آمیخته بود. صورت‌های رنگ‌پریده و کثیفِ آن‌ها با صورت‌های مردم فرق داشت. چشم‌های گشاد و هراسناکشان شبیه دیوانگانی بود که به کشفی بزرگ نائل آمده باشند. زن دست حوت را گرفت و به طرف میزی برد که رویش شمع بی‌رمق می‌سوخت. حالا حوت مرد سیاه‌پوشِ راهنما را می‌دید. می‌شود گفت پیرمردی بود با یک پا و سرفه‌هایی که نشان از بیماری داشت. پیرمرد جلوتر از آن‌ها روی نیمکتِ پشتِ میز نشست.

گرمای دست زن به حوت قوت‌قلب می‌داد. نمی‌خواست دستش را رها کند. هر دو پشت میز نشستند. حوت به مردم نگاه کرد که دورتادورِ آن‌ها گرم گفت‌وگو بودند. گفت‌وگو! آن‌ها با هم حرف می‌زدند. بعضی‌ها در تاریکی روی کاغذ چیزی یادداشت می‌کردند.

مبهوت شده بود. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ بوی عرقِ تنشان، بوی چوب انگار بویی متفاوت بود. چهره‌ی پیرمرد روبه‌رویش با شمع روشن شده بود و چهره‌ی زن مثل مجسمه‌ای بود که قرار نیست هرگز حرفی بزند. زن نگاه معناداری به پیرمرد انداخت و پیرمرد که نفس تازه کرده بود، لب گشود: «ما بی‌خوابیم.»

حوت به چهره‌ی پیر و چروکیده‌ی مرد خیره شد. خط‌های روی صورتش پایان نداشت. پوستش به استخوان چسبیده بود، اما استخوان‌های بدنش درشت و پراخنا بودند. دلداده‌ی چرکی بر تن داشت و روی سرش شماغ^{۱۱} بسته بود که عرب‌بودنش را نشان می‌داد، اما نمی‌شد مطمئن بود.

پرورده‌ی همسان‌سازی به‌خوبی اجرا شده بود. دیگر به راحتی نمی‌شد قومیت‌ها را از هم بازشناخت. همه‌چیز در هم آمیخته بود. تنها گاهی تکه‌ای لباس، قومیت فرد را یادآوری می‌کرد.

موهای سینه و دست‌های پیرمرد بلند، سفید و کزخورده بود. دست‌های بزرگ، سوخته، و چروکیده‌اش نانوایون او را نشان می‌داد. انگشت‌های درشتش از شدت کار و روماتیسم کج شده و روی هم تا شده بودند.

حوت برگشت و جمعیت را دوباره از نظر گذراند. مرد ادامه داد: «همه، همه، همه‌ی آدم‌هایی که اینجا می‌بینی، مثل تواند. ما هم نمی‌توانیم بخوابیم.»

حوت نمی‌توانست تعداد جمعیت را حدس بزند. زیرزمین آن قدر تاریک بود که نمی‌شد انتهایش را تشخیص داد. شاید دویست نفر بودند، شاید بیشتر. هرچه بود، تعدادشان بیشتر از تصور حوت بود. پرسید: «بستری شده‌اید؟»

پیرمرد بی‌درنگ پاسخ داد: «هرگز! پنهان می‌کنیم. نقش بازی می‌کنیم. بستری شدن به معنای تمام شدن است. شب‌ها خودمان را توی رختخواب مچاله می‌کنیم و فکر می‌کنیم خوابیم. دود روی ما اثری ندارد. ما نمی‌توانیم احساسات را فراموش کنیم. ما درد را احساس می‌کنیم، رنج را، خون را. ما بسیاری از واژگان را پیدا کرده‌ایم. تمام آن‌هایی را که گم کرده بودیم.»

خون حوت به جوشش درآمده بود، اما این جوشش نه از ذوق یافتن کسانی شبیه خودش که از ترس بود. هیچ دلش نمی‌خواست نافرمانی کند، اما فرمان‌برداری هم برایش مقدور نبود. رنج آن چیزی بود که قلبش را هر بار به خون می‌کشید. درست بود. او هم درد می‌کشید. او هم واژگان بسیاری را به یاد آورده بود. به زن نگاه کرد، به زن که بی‌توجه به او به نور شمع چشم دوخته بود.

حوت گفت «جایی میان سینه‌ام درد می‌کند. سرم! سرم بسیار درد می‌کند. وقتی که جنازه‌ها را می‌بینم، نمی‌توانم جلو بالا آوردم را بگیرم. به هرچه رو می‌کنم بدنم درد می‌گیرد. نمی‌توانم اسپرم‌دهی انجام دهم. مدام چیزهایی توی سرم است. انگار چیزی باید باشد و نیست. واژگانی را به یاد می‌آورم، کلماتی را که زمان زیادی بود از ذهنم پاک شده بود.»

پیرمرد وسطِ حرفش پرید: «رنج، درد، فکر، احساس آن چیزی است که بیدار شده است. علائمش همین است.»

حوت به هیجان آمده بود: «باران، بوی علف تازه، ابرهای تپلی، فکرکردن به آن‌ها مرا از زمین بلند می‌کند. انگار که به دیوار کوبیده می‌شوم.»

پیرمرد آه بلندی کشید: «جای شکرش باقی است که تو آن کلمات را بلدی. نسل‌های بعد از تو دیگر آن واژگان را نمی‌شناسند. نسل تو آخرین نسلی است که آن واژگان را به خاطر دارد. فکر کن چند سال دیگر آسمان به افسانه‌ها می‌پیوندد. باران هم همین‌طور، واژه‌ای که حتی تصورش برای بچه‌ها نامفهوم است. من از شما پیرتر هستم و چیزهای بیشتری را به خاطر می‌آورم. واژگان بیشتری را در خاطر دارم که همین‌الآن هم جزو افسانه‌ها هستند. چیزهایی مثل ماهی، سیب، انگور، شراب، آزادی، و عشق. دانایی! دانایی آن گناه بزرگ بود. دانایی آن چیزی بود که باید حذف می‌شد. گناه نخستین.»

حوت گیج شده بود. مرد ادامه داد: «اگر چیزی را ندانی، نمی‌توانی بخواهی‌اش. اگر واژه‌ای نباشد، معنایی وجود ندارد. اگر چیزی را به یاد نداشته باشی، چطور می‌توانی بخواهی‌اش؟»

حوت پاسخ داد: «چه اهمیتی دارد؟ قبل از این بیماری من زندگی خوبی داشتم. سعادت‌مند بودم. همه چیز درست و سر جایش بود. هیچ لحظه‌ای نبود که بخوام جور دیگری باشم.»

«سعادت‌مند؟ تو قبل از بیماری حتی این واژه را به یاد نمی‌آوردی. چطور می‌توانی ادعا کنی که سعادت‌مند بوده‌ای؟ سعادت‌مند کیست؟ خوشحالی و شادی و رضایت چیست؟ تو قبل از بیماری هیچ احساسی نداشتی. چطور می‌گویی سعادت‌مند بوده‌ای؟ تو به این می‌گویی بیماری؟ نه مرد! ما به این بیماری نمی‌گوییم. این بیداری است، بیداری! تو خوشحال نبودی. در خواب بودی. تنها با خوشحالی و غم ناآشنا بودی. چشم‌هایت بسته بوده. حقیقت را نمی‌دید. سعادت را نمی‌شناختی که

بخواهی اش. تو حالا رنج می‌کشی، چون رنج را به یاد آورده‌ای و این نشانه‌ی بیداری است. رنج بهای حقیقت است. زخم‌ها را باید تازه نگه داشت. زخم‌ها تو را بیدار نگه می‌دارند. آدم بی‌درد آدم مرده است. حالا وجدان تو بیدار شده است.»

«ابلهانه است همچون سگی که دندان بر سنگ می‌ساید.»^{۱۲}

پیرمرد هراسناک عقب نشست. زن، که تا آن زمان به شمع خیره شده بود، نگاهش را به حوت دوخت: «طعم این میوه را بجش و از این پس در میان خدایان حضور یاب.»^{۱۳}

حوت به صورت زن خیره شد. حالا داشت دندان بر دندان می‌سایید. انگار سعادت را که نصیبش شده بود از او دریغ کرده بودند: «میوه‌تان تلخ و گندیده است.» چشمان زن در نور شمع درخشید: «گندیدگی درون توست. دانش بهایی گزاف دارد. بهایش شناختِ گندیدگی است. خوب و بد را چطور می‌فهمی و حق و باطل را، اگر وجدان و دانش نداشته باشی؟»

«همه چیز بطلحقِ مطلق است. باطلی وجود ندارد. هرآنچه هست بطلحق است و محتوم است و بهترین. اگر خون است، اگر مرگ، اگر نابودی، هرآنچه هست بطلحق است.»

«پس برو و این‌ها را به آتشِ درونِ سینه‌ات بگو تا خاموش شود. مگر نمی‌دانی که همواره لذت‌های بزرگ در پی رنج‌های عظیم می‌آیند؟»^{۱۴}

«نه! فقط با ندانستن می‌توانیم زنده بمانیم.»

زن با لحنی تمسخرآمیز ناله سر داد: «بله! هیچ‌کس این چنین هدفمند نزیسته که شما هدفمند مرده‌اید.»

«شما تنها رنج را گسترش می‌دهید. تکثیر رنج. تکثیر بیماری. چه کاری از ما برمی‌آید؟ سعادت را که معنا می‌کند؟ می‌خواهم بیدار باشم و به آن سعادت در نادانی قناعت کنم تا اینکه آگاه باشم به اینکه سعادت‌مند نیستم.»

«سعادت چیست؟ سعادت غیر از سرخوشی از کشف حقیقت است؟ رستگاری بر امید بنا شده است.»

«رستگاری! سعادت! امید؟ چطور می‌خواهی سعادت را، حقیقت را، امید را به دست بیاورم وقتی حتی نمی‌توانم آن را تصور کنم؟ چطور می‌توانم برای حقیقت مبارزه کنم، درحالی‌که نمی‌دانم حقیقت چیست و کجاست؟ به چه سرخوشی‌ای دست یابم وقتی سعادت برایم معنای دیگری دارد؟ زمانی بود که هیچ‌چیز نبود، هیچ‌چیز. درون سرم هیچ‌کسی حرف نمی‌زد. سکوت محض. روزهایی که با لذت نان و آب شروع می‌شد و ادامه می‌یافت با اسپرم‌دهی‌های متعدد، دیدن آسمان در مانتیورها، دیدزدن تکه‌نور افتاده بر دیوار، و حالا آنچه هست، آنچه درونم زبانه می‌کشد، نامش زیاده‌خواهی است. چیزی می‌خواهم که خود نمی‌دانم چیست. چیزی کم دارم که نمی‌توانم بفهممش. نمی‌توانم برایش واژه‌ای بیابم. نمی‌توانم کلمات را کامل به یاد بیاورم. نمی‌دانم آیا کلمه‌ای هست که بر آن دلالت کند. واژه‌ای هست که آن معنا را در بر داشته باشد. احمقانه به دنبال چیزی که نیست می‌گردیم. کوریم و نور را جست‌وجو می‌کنیم. انتهای این راه دیوانگی است. کور هرگز نمی‌تواند نور را ببیند. باید آنچه را محتوم است پذیرا شد.»

زن به جلو خم شد و دستش را روی دست حوت گذاشت: «گاهی برای سعادت دیگران باید رنج را پذیرا باشیم»^{۱۵} نه برای آرامش و سعادت خود.»

حوت به چشم‌های زن خیره شد و فریاد زد: «کجا؟ چه وقت سعادت را احساس کرده‌ام که اکنون بتوانم آن را به یاد بیاورم؟ که دوستش بدارم یا برای دیگری آرزویش کنم؟»^{۱۶} همین حالا گفتید اگر چیزی را به یاد نداشته باشم، چطور می‌توانم به یاد بیاورمش. برای آنکه آن را به دیگران ببخشم باید بدانم چیست. باید بدانم دیگران که هستند. من از جمله‌ی توفیق رنج را درمی‌یابم.»

«نه! نه! عجله نکن ما همه‌چیز را معنا خواهیم کرد. پله‌پله. نترس. اولین قدم همین است. نترس! به نور فکر کن. به آسمان برای همه. به کودکان، زنان، و مردانی

که وظیفه نمی‌روند تا معلول بازگردند. نمی‌دانیم میوه چیست، شراب چیست. اما می‌توانیم به ابرها فکر کنیم و به باران. به دانایی و آزادی، و برابری. همه چیز آن‌جاست، درون تو. دست دراز کنی خواهی یافت. آنچه درونت پنهان کرده‌اند پیدا کن و بیاور. ما به تمام قطعه‌ها نیاز داریم. ما به تو، به نسل تو نیاز داریم. باید قطعه‌ها را جمع کنیم تا بتوانیم واژگان را معنا کنیم. بدان هیچ‌کس متهم نیست و همه متهم‌اند.»

حوت به خودش که آمد متوجه شد دست زن را با فشار شدیدی در دست گرفته است. دست زن در نور شمع کبود به نظر می‌رسید. به خاطر فشار شدید، خون در آن جمع شده بود. ناخن‌هایش را با خشم شدیدی درون دست زن فرو کرده بود. حوت فکر کرد حتماً درد می‌کشد. بی‌شک. به چهره‌ی زن دقیق شد. رد درد بر چهره‌اش مشخص بود، اما دم نمی‌زد.

انگشتانش را شل کرد و ناخن‌هایش را از پوست زن بیرون کشید. روی میچ دست زن جای انگشتان حوت مانده بود. زن برخاست و در تاریکی دور شد. حوت نفسش را که در سینه محبوس مانده بود، رها کرد.

سگ

سگم مرد.

مردمک را زیرِ پلک‌هایم حرکت دادم. حالا هوشیار شده بودم. می‌توانستم هوای سرد را روی پوستم حس کنم، هوای سردی را که از پنجره‌ای به روی صورتم می‌خزید، هوای صبحگاه را و صدای آواز پرنده‌ای ناشناخته را. پرنده!

فکر کردم روزهای زیادی است که پرنده را می‌شناسم و این آواز را و هوای خنک را و تخته‌ی چوبی و پنجره را و آن منظره‌ی کلبه با تپه‌های سرسبز و گوسفندهای تپلی را، و کندوهای آبی زنبورِ عسل در پس‌زمینه را که حالا دیگر خالی شده بودند. پرنده همچنان می‌خواند، همان آواز را همیشه، همین ساعت. شاید بیشتر از صد بار. یک آواز را. یک ریتم را. صدایش در کوه‌ها می‌پیچید و بُعد می‌گرفت. هر روز و هر روز. در این ساعت از صبح، در این سکوتِ بی‌اندازه، آواز پرنده رازی بود. راز بزرگی داشت که هر صبح با اصرار می‌خواست آن را به من بفهماند، اما هرچقدر فکر می‌کردم تنها یک خالی بی‌پایان می‌یافتم. شاید رازِ پرنده همین بود؛ بی‌رازی! فکر کردم می‌توانم انگشتانم را تکان دهم. تکان دادم و تخت را لمس کردم. ملافه‌های خنک از هوای صبحگاه را!

دلم می‌خواست ملافه را روی خود بکشم. در پاهایم احساس سرما می‌کردم. لرزم گرفته بود، اما کشیدن ملافه روی خود، غلت زدن و خوابِ عزیز صبحگاهی را تجربه کردن، آزادیِ تخیل می‌خواست که من نداشتم. چطور می‌توانستم؟ به‌محض اینکه مغزم حالت هوشیار پیدا می‌کرد، از جایی درونم زخمی باز می‌شد. رنج تمامِ تنم را فلج می‌کرد. راهی نداشتم جز فکرکردن. اگر خواب، خوابِ عزیز، به‌ناگاه من را نمی‌ربود، بی‌شک در کمتر از یک هفته کارم به جنون می‌رسید. هرچند شاید همین حالا هم دیوانه بودم.

به محض رسیدن به هوشیاری و شنیدن صدای وهم‌انگیز آن پرنده، هراس همچون گرگی دندان در وجودم فرومی‌برد، چنان عمیق که در استخوان‌هایم دردش را و درون سینه‌ام چنگ‌انداختن پنجه‌ی تیزش را حس می‌کردم. سگم مرد. حالا در مقابل این گرگ حتی سگی هم نداشتم. او که تمام این سال‌ها همدم و شنونده‌ی سخنان بیهوده و گزافم بود. گوسفندی برایم باقی نمانده. چند گاو سرگردان را هم شکار کرده‌ام. این بار که به شکار رفتم هیچ چیزی نیافتم.

بدون سگم نمی‌توانم به شکار بروم. چیزهایی را به یاد می‌آورم. چیزهای کمی است، اما به یاد می‌آورم. نامه نوشتم و گفتم می‌خواهم بازگردم. اگر برنگردانند، خودم برمی‌گردم.

مثل همیشه جوابی در کار نبود. مثل تمام این سال‌ها، چوب‌دستی‌ام را برمی‌دارم و راه می‌افتم. می‌دانم می‌رسم، به آن خانه که به یاد می‌آورم، آن خانه‌ی حلبی. سال‌های زیادی گذشته. می‌دانم، اما بویا هنوز در خاطرمان مانده است. نوشتم می‌توانم راه را، نوشتن را آنجا ادامه دهم. شبان خوب باید میان گله باشد. می‌خواهم میان گله باشم. هرچند گله در هاویه باشد. دست‌هایم زمخت شده‌اند. کتاب‌ها را تمام کرده‌ام. تمام این سال‌ها برایشان نوشته‌ام. هرچند آن‌ها تظاهر می‌کردند که نوشته‌هایم را نمی‌برند، می‌دانستم که می‌آیند. «حالا خواست ما یکی است.» برایشان نوشتم.

نوشتم: «من پسر خدا هستم.»

می‌دانم گله من را می‌خواند. می‌خواهم بازگردم و میانشان باشم. «سگم مرده است.» این را هم نوشتم. زبانش بیرون مانده بود و خرناس می‌کشید. به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. خواستم نجاتش دهم. آب درون گلویش ریختم. آب را پس داد. نگاهم کرد. در نگاهش ناامیدی بود. ناامیدی از من.

او از من ناامید شده بود. انگار که بگوید: «ای وای که هنوز مرگ را نشناخته‌ای!
ای بیچاره!»
پلک سومش که فروافتاد و مردمکش را در سفیدی فروربرد دریافتم که همه چیز
تمام شده است.
خاک را کندم و دفنش کردم، با اینکه گرسنگی امانم را بریده بود.
نه! نمی‌توانستم.
نمی‌توانستم او را به دندان بکشم.

شش

حوت تمام شب در گوشه‌ای تاریک از آن دخمه با پاهای در شکم جمع شده به ماه فکر کرد، به ماهی که هرگز ندیده بودش. فقط بعضی از شب‌ها نورِ اثیری‌اش را دیده بود که از سوراخ سقف به درون می‌ریخت. ماه دیگر افسانه بود. هیچ نمی‌شد به حقیقت یا دروغ‌بودنش پی ببرند. و بعد به زن فکر کرده بود که مردِ نانوا نامش را به او گفته بود: هیو!

پیرمرد مملوک نام داشت. مملوک شرح داده بود که از کودکان چطور نگهداری می‌کنند. زن‌های بیدار بچه‌هایشان را آنجا به دنیا می‌آوردند و به کمیته اعلام می‌کردند نوزاد مرده است. نمی‌توانستند زیاد این کار را تکرار کنند. راهی نبود جز اینکه از میان چند بارداری یکی را مرده اعلام کنند و به زیرزمین بفرستند. نوزادانی که در زیرزمین بزرگ می‌شدند، دیگر وظیفه نمی‌رفتند. اما حاملگی برای دختران کوچک ضروری بود. دختر بچه‌ها تا می‌توانستند باردار می‌شدند.

«جبهه‌ای پیروز است که سربازِ بیشتری دارد.» نانوا گفته بود قدرت در جمعیت

است.

خون درون رگ‌های حوت جست می‌زد. کتاب‌های ممنوعه‌ی زیادی بود که باید می‌خواند. هیو گفته بود کتاب اول، دوم، سوم، و چهارم. انگار در خونس منی جریان داشت. میلی غریب او را به سمتِ پاره‌پاره کردن سوق می‌داد. پاره‌پاره کردنِ خود. فکر کرد می‌تواند همین حالا پوستش را با چاقو بکند. می‌توانست پوست آن مرد سفیدپوش را که سیگار در دست داشت، بکند. می‌توانست پوست هیو را بکند و رگ‌هایش را در دهان بگذارد و بمکد.

ترس کجا رفته بود. در کدام دخمه خودش را پنهان کرده بود که او این‌طور جری در مقابل خود ایستاده بود. حالا احساسِ آن‌ها را که خودکشی می‌کردند، می‌فهمید.

آن‌ها که بیدار می‌شدند و تحمل بیداری بیشتر از توانشان بود. آن‌ها که بیدار می‌شدند و از رنج زیاد به کشتن می‌پرداختند.

به منطقی ممنوعه فکر کرد. چشم‌هایش را بست و آنجا، پشت پلک‌هایش، مأموران با ماسک‌های شیمیایی دور تلی از جنازه ایستاده بودند، و دود! دود چسبناک. حس کرد همین الآن روی پوستش نشسته است. پلک بر هم زد و از جا جست. نه، همه چیز آرام بود. این پایین دودی در کار نبود. به یاد آورد. چیزی مبهم را ته ذهنش به یاد آورد. ماشین ون بزرگ با نشانه‌ی کلینیک را به یاد آورد که در تصویر توی ذهنش آن دور ایستاده بود. همه چیز روشن و واضح بود. همه چیز جلو چشم بود، آن قدر نزدیک که نمی‌شد آن را دید. آن قدر بدیهی که عجیب به نظر نمی‌رسید. برنامه‌های تلویزیونی را به یاد آورد که روزانه چندین بار فضای گرم، صمیمی، و آرامش‌بخش کلینیک‌ها را تبلیغ می‌کردند.

پرستارهای مهربان، بیمارهای خوشحال. همه چیز سفید، روشن، واضح و نورانی بود. فکر کرد اصلاً آیا کسی را می‌شناسد که از کلینیک‌ها بازگشته باشد. فکر کرد آیا اصلاً کسی را می‌شناسد. از چه زمانی دیگر با مردم حرف زده بود؟ از چه زمانی دیگر با خودش حرف زده بود؟ وقتی کوچک‌تر بود همه چیز عادی‌تر به نظر می‌رسید. آن موقع مردم این قدر از زندگی‌شان راضی نبودند. یادش بود که هر روز در خیابان عده‌ای تابلو به دست راهپیمایی می‌کردند. معترضین همه‌جا بودند. دوران وحشتناکی بود. درست چند سال بعد از ساختن سقف غول‌آسا اعتراضات به فراموشی سپرده شد و ناگهان همه از زندگی‌شان راضی شدند.

تعیین سطح هوش از سوی کمیته، تقلیل سطح سواد، وظیفه، اجبار در بارداری دختران کوچک، صیغه‌های ساعتی و آزادی جنسی در چارچوب قوانین، اعتقاد به مولوخ، حیره‌بندی آب، جمع‌آوری حیوانات و درختان، هیچ‌کدام غیر منطقی به نظر نمی‌رسید.

در حیطه‌ی قوانین، همه چیز خیر و محتموم بود. همه چیز در راستای اراده‌ی جمعی بود و درست بود. همه چیز راضی کننده بود، یا شاید راضی کننده شد یا شاید واژه‌ی رضایت از بین رفت. دیگر واژه‌هایی مثل رضایت، خوشحالی، و شادی وجود نداشت. چه برسد به اینکه امری بخواهد راضی کننده باشد یا نباشد.

حوت به یاد می آورد که قبل ترها باید نانشان را خودشان می خریدند، اما کمیته این امتیاز بزرگ را به آنها داده بود. آنها نان رایگان دریافت می کردند. آنها سربار بودند، جماعتی که تنها مصرف کننده بود. پس نباید دم می زدند. باید فقط وظیفه‌ی جمعی شان را به خوبی انجام می دادند، وظیفه شان در قبال مولوخ. نه اینکه به مولوخ اعتقادی داشته باشند، نه! اعتقاد به مولوخ قانون بود. واژه‌ی اعتقاد معنایی غیر از مولوخ نداشت و بدون واژه‌ی مولوخ مصرف نمی شد.

هرچه بود قانون بود. حوت فکر کرد چطور ممکن است. تمام لذتی که از گذشته به یاد می آورد حالا برایش عذاب محض بود. چطور آن زمان هرگز به نادرست بودن چیزی فکر نکرده بود؟ حالا، حالا که بیرون از آن ایستاده بود، همه چیز برایش مسخره به نظر می رسید. آن موقع حتی معنای لذت و رهایی را نمی فهمید اما چرا بعد از بیداری به این فکر کرده بود که باید دوباره به آن حال بازگردد؟ چطور دور شدن از آن چاله‌ی عظیم او را ناراحت کرده بود؟ چطور بعد از یافتن آن همه واژه دلش خواسته بود به آن «هیچ» برگردد؟ به نادانی، به خواب.

بیرون بدن خودش ایستاده بود. چقدر ناچیز! چه فرومایه!

سعی کرد به یاد بیاورد. تکه‌های دیگری از خودش را به یاد بیاورد. زمین سرد را با دست لمس کرد. زمین سرد چقدر آشنا بود. بعد از آن سرگردانی‌ها چه شده بود؟ بعد از غیب شدن پدرش. ولی آنجا در ذهنش فقط یک فضای خالی بود. روبه‌رویش یک فضای خالی بی پایان بود و بعد از آن، خودش را دید که لحاف می دوزد. خودش را با دست‌های بزرگ، شاید سی ساله وزن‌ها را که روی تشک‌های چندتکه می افتادند

و باز خودش را که تلمبه می‌زد و فورانِ اسپرم‌های خوشحال را! بوی پنبه و پارچه‌های کهنه، بوی زن‌ها، بوی نمِ مغازه.

زن‌ها با سینه‌های آویزان که تاره از دهان نوزادی بیرون کشیده شده بود. زن‌ها با باسن‌های بزرگ که نشان از زایمان‌های متعدد داشت. زن‌ها که وقتِ بیرون آمدن منی از شعف فریاد می‌کشیدند. زن‌ها که او را در رحم خود به خانه‌هایشان می‌بردند. زن‌ها که او را تکثیر می‌کردند. چه تعدادی از شهر «او» بودند. گرمای دست زن را به خاطر آورد. نگاهش را. چه نگاهِ نفرت‌انگیزی! چطور می‌توانست از زنی این قدر متنفر باشد. چطور می‌توانست تنفر را حس کند. تنفر را! واژه‌ی جدید را! این را هم از یاد برده بود.

بیشتر و بیشتر تنفر را به یاد آورد. دلش می‌خواست تا صبح به تنفر فکر کند. انگار که تمام مدت بدنی بی‌حس داشته و حالا، خوشحال از پیدایش حسِ لامسه، با دستِ خود چاقویی درون بدنش فرو می‌کند. انگار که دست برده باشد درون خودش تا گوشه‌گوشه را وا بکاود. پلک‌هایش را به هم فشار داد و به فضای خالی فکر کرد. درونِ تاریکی دنبالِ ردپا می‌گشت.

لگدی به پهلویش خورد و او را از جا پراند. پیرمرد بود. گفت وقتِ رفتن است. اذان صبح را گفته بودند. عجیب اینکه این پایین هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. انگار دو جهان از هم جدا بودند. بلند شد و همراه جمعیت در تاریکی‌ای که دیگر به آن عادت کرده بود، روانه شد. یکی از روبه‌رو گفت اینجا پله است. از پله‌های زیرزمین بالا رفتند. ده نفر ده نفر از درِ دخمه بیرون زدند و پخش شدند در میان جمعیتی که برای گرفتن جیره‌ی نان آمده بودند. او نمی‌دانست باید به کدام طرف برود. نان‌به‌دست توی تاریکی کوچه‌ای ایستاد.

تازه صبح شده بود. چراغ‌های روز کم‌کم روشن می‌شدند. فکر کرد بهتر است به مغازه برود. از مواجه شدن با آن مغازه‌ی خشک‌شویی می‌ترسید. سردرگم و وحشت‌زده راه مغازه را در پیش گرفت.

سنگِ بزرگ

سگ عوعو می‌کرد، انگار کتک خورده باشد. روبه‌رویم بره‌ای کوچک با گلوی بریده افتاده بود و مادرش کمی آن‌طرف‌تر سر پایین انداخته بود. جلو رفتم و سرش را بالا آوردم. فریاد زدم تا آن نگاه را به من بدهد، به من حمله کند، تحقیرم کند. من قاتلِ بره‌اش بودم. آه! آن گوشتِ لذیذ! اما او دریغ کرد. او باز هم آن نگاه را از من دریغ کرد. فریاد زدم کجا روم که خود را آنجا نبرده باشم؟
نعش بره را لگدمال کردم. نه! هیچ چیزی نبود. نه صاعقه‌ای از آسمان، نه سیلی، نه طوفانی. نه عذابی مهیب، نه نگاه تحقیرآمیزی، نه شلاق‌ی.
نه! خبری از هیچ‌جا نشد.

اینکه عذابی سر نمی‌رسد برای من نشانه‌ای است، نشانه‌ای بزرگ. روزها و ماه‌ها در انتظار عذاب ماندم. در انتظار آن دیگری بزرگ. اما از کجا معلوم که من خود آن دیگری بزرگ نباشم. از زمانی که به اینجا آمده‌ام، سال‌ها می‌گذرد. چند سال؟ نمی‌دانم. چند بهار و تابستان و پاییز و زمستان؟ از زمانی که آن‌ها من را به حال خود رها کرده‌اند، چه؟ آیا آن‌ها من را رها کرده‌اند یا من آن‌ها را؟ مگر نه اینکه جهان به گرد من می‌چرخد؟ آیا من در انتظارِ معبودی‌ام که خود هستم؟ گمان می‌کنم که باید برخیزم و پیشانی‌ی راه را روشن کنم. مگر زمانِ آن نرسیده که فرود آیم؛ کیست آنکه نفرینش می‌کنند و همیشه می‌خواهندش؟

من خود آن معبودم که عذاب و پاداش می‌دهم.

پس بگذار سایه‌ام بر جهان سنگینی کند.

ای آنکه سنگ را انداختی، من در آرزوی قضاوتم، در آرزوی روز بازخواست!

من در آرزوی روزی ام که کوه‌ها چون پشم زده شوند، روز جزا. در حسرت آن خشم عظیم که نازل کنی بر من. من بندگان را، من آفریده‌هایت را به هیچ گرفتم. روز جزا کی فرامی‌رسد، ای معبود بزرگ!؟

آن روز که در صور دمیده شود، آنچه در سینه‌هاست فاش شود. آن روز که استخوان‌هایم را جمع کنی و مرا باز سازی. آن روز که در مقابل تو، خشم تو، بازایستم، آن روز که خشمت را نظاره کنم.

تورا، ای معبود بزرگ، غرق در خشم بینم. غرق در خشم از من! ای سنگ سرد ساکت و بزرگ که در پس قدرت خود نشسته‌ای! منم که با سنگ‌ریزه‌ی تو بر تو می‌کوبم. شاید سر بر آری و نگاهم کنی.

داور عادل برمسندنشسته‌ای!

تا ابد آباد و ما ایستاده!

ای داور عادل برمسندنشسته! من آن‌ها را نکشتم که تو کشتی و چون تیر افکندم من نبودم بلکه تو افکندی، که این جهان برای تو جز بازی و سرگرمی نبود.

دل من در غلاف است و مهر خورده. ای کشیده‌ردای شب بر سر، برخیز و عذابم ده. پیراهنی از قیر مذاب بر من بیخس، تا پوستم بریان شود، آب شود و دوباره روید. بریان شوم و آب شوم و دوباره رویم. پوست به عوض پوست.

برخیز که شاهدان کینه‌ورز برخاسته‌اند.

برخیز که من آن کر و لال و کورم که به راه نمی‌آیم و می‌دانم آنچه را تو می‌دانی و من آنم که حق را با باطل آمیختم. من آنم که بندگان را غذا بخورانم. و قوم تو را خورم همچون که نان می‌خورم.^{۱۷}

هفت

پتو را که کنار زد، نیم‌رخ زن را توی تاریکی شناخت. آنجا کنار پرده‌ای که روشویی را از خانه جدا می‌کرد، روی زمین نشسته بود. به روبه‌رویش خیره شده بود و سیگار می‌کشید. اصلاً متوجه آمدنش نشده بود.

حوت شب از مغازه برگشته و به محض رسیدن، خودش را زیر پتو پنهان کرده بود. آن‌قدر در افکارش غرق بود که نفهمیده بود زن چطور و کی وارد خانه شده است. هوا هنوز روشن نشده بود. سرخی سیگار زن نیم‌رخ ضدنورش را روشن می‌کرد. حوت خودش را آرام روی زمین به سمت زن کشید. زن انگار از فکری عمیق بیرون آمده باشد، برگشت و نگاهش کرد. دستش را به طرف او دراز کرد. توی دست زن یک مشت ورقِ میچاله شده بود. ورق‌ها بر هم گذاشته شده و چند لا تا خورده بودند.

به‌سختی توانست در نور کمی که از لامپ خیابان به داخل می‌تابید، برگه‌ها را ببیند. همان کاغذهای زردرنگ تبلیغاتی بودند که اغلب برای تبلیغ کلینیک‌ها یا فواید بارداری زن‌ها استفاده می‌شدند. خم شد و برگه‌ها را در نور کم‌رنگ بررسی کرد. پشت برگه‌ها چیزی نوشته شده بود. یک متن بود با دستخط‌های مختلف: «از تاریکی برخیز و به سمت من بیا! چاقو را بردار و در دست فرو کن. اگر ناله کردی، به سمت ما بیا. به روشنگرها ببینند.»

حوت سر برداشت و به نیم‌رخ ضدنور زن نگاه کرد که همچنان آرام به سیگارش پُک می‌زد. زن نگاهش را می‌دزدید. در چشمش برقی داشت. توی تک چشم خیره‌اش، خشم نبود، نه. نفرت هم نبود. سرخی سیگار توی چشم مرطوبش برق می‌زد. حوت بو کشید. بوی عرق زن را فرو داد. دلش خواست دست دراز کند، او را به سمت خود بکشد، و بویش را بیشتر و بیشتر به مشام فرو دهد، اما برجا ماند. انگار

همه چیز ثابت شده بود. صدای اذان سکوت را شکست و تنش‌ها را لرزاند. زن سرش را برگرداند و به پنجره‌ی آشپزخانه خیره شد. هر دو با دهان نیمه‌باز آنجا نشسته بودند، مبهوتِ صدای اذان.

اذان که تمام شد حوت احساس کرد برقِ خیزی را بر گونه‌ی زن دیده است. فکر کرد نامش چه بود. نام آن خیزی بر گونه؟ دنبالِ واژه‌ها گشت.

زن لحظه‌ای برگشت و چند کلمه از دهانش بیرون ریخت. بعد از جا جست و

ناپدید شد: «وقتِ جیره‌ی صبحگاهی.»

به وقتِ جیره‌ی صبحگاه فکر کرد.

بره

آن که سنگی را به رودخانه می‌اندازد آیا می‌تواند ادعا کند تنها سنگی انداخته و حلقه‌های ایجادشده از برخورد سنگ با آب بر گردن او نیست؟ پس آن که آفریده، آن که سنگ را انداخته، تمام خیر و شر بشر را باید بر گردن بگیرد. دست می‌کشم بر برگ‌های خشک‌شده. فشارشان می‌دهم. پودر می‌شوند بر کف دستم. صبر کردم تا گوسفندی باردار شود. سر بریدن گوسفندان پیش چشم بره‌هایشان دیگر کارساز نیست. بره‌ام حالا باردار است. آن بره‌ی کوچکِ مظلوم حالا گوسفند پروراری است. می‌گذارم تا بره‌اش را به دنیا بیاورد. من تشنه‌ی نگاهِ گزنده‌ی او هستم. باید بگذارم بره‌اش بزرگ شود. از پستان‌هایش شیر بخورد. در دشت بازیگوشی کند و بعد لحظه‌ی موعود فرا برسد. بره‌ی او گناهان دنیا را می‌خرد، بره‌ی خدا.

نگاه او تازیانه است که درد را تسکین می‌دهد. او دیگر نگاهم نمی‌کند، اما بره‌اش که بیاید، بره‌اش که دشت را بدود با آن پاهای کوچک، می‌توانم به زانو در بیاورم. بعد، او مجبور است دوباره آن نگاه تلخ و تحقیرآمیز را بر من بیندازد و آتشم را خاموش کند.

هشت

«اشک، نه‌شوق، محبت، ایشکا، می‌نه، سئودا، تَوْقا، حُب، یعنی غذای خود را به دیگری دادن، خانه‌ی خود را در اختیار دیگری گذاشتن، پناه دادن به دیگری، خود را وانهادن و در دیگری زیستن. میل به کسی داشتن، مرزهای خود را شکستن و در دیگری معنا شدن. معنا! معنا را هفته‌ی گذشته به شما آموختم. معنای یعنی مفهوم. عشق یعنی همراه با دیگری درد کشیدن. ارزش مطلق. مرزهای خود را رها کردن. شبیه دوستی و دوستی همان عشق است که درد کمتری دارد. درد؟ اوم... آن را بعداً توضیح خواهم داد.

«مثلاً، ما با هم دوستیم. در دوستی و عشق وفاداریم. وفاداری یعنی هیچ‌وقت یکدیگر را به کمیته لو نمی‌دهیم. این یعنی وفاداری. مثلاً، اگر یکی گیر بیفتد، همه کمکش خواهیم کرد. پس همه همدلیم. قلباً چیز یکسانی را می‌خواهیم. قلب همان است که سمت چپ قفسه‌ی سینه می‌تپد، و کار مهم‌تری از خون‌رسانی دارد. کارش این است که ما را به هم وصل کند.»

احمد، مرد میان‌سالِ تکیده‌ای که نگاهی حق‌به‌جانب داشت، سخنرانی را به عهده گرفته بود. معلوم بود دست‌وپایش را گم کرده. یک مشت کاغذ زیر بغلش زده بود و موقع صحبت چشم‌هایش را ریز می‌کرد تا بتواند همه را ببیند. وقت ریز کردن چشم، خط عمیقی روی پیشانی چروکیده‌اش می‌افتاد. حوت قبلاً او را دیده بود، همان شب اول میان جمعیت. جمعی از روشنگرها که تازه بیدار شده بودند روی زمین سرد نشسته و، با دهان باز از تعجب، به مرد تکیده خیره نگاه می‌کردند. بوی رطوبت همه‌جا را گرفته بود. مرد کنار دیوار سنگی زیرزمین ایستاده بود و شمع نسبتاً بزرگی کنار خود داشت.

روی دیوار طرح مبهمی از قلب کشید. طرحش بیشتر شبیه یک بیضی بود با چند لوله. روشنگرها از فرط تعجب در سکوتی رخوت‌انگیز فرو رفته بودند. هر کدامشان در ذهن آشفته‌شان دنبال چیزی به نام عشق، دوستی، همدلی، و وفاداری می‌گشتند. بچه‌ها پشت جمعیت آرام خواب بودند.

مملوک به حوت گفته بود که اینجا بعد از مدتی می‌تواند بخوابد، وقتی بیداری ممتد باعث می‌شد تأثیر دود کم‌کم از بین برود و او کاملاً به امور آگاه شود. اما خوابیدن بیرون از زیرزمین ممکن نبود. نه اینکه این‌گونه تصمیم گرفته باشند، نه. بیداران جایی که دود نبود، نمی‌توانستند بخوابند. یک واکنش غیرارادی جسمانی بود. می‌شد دراز کشید و در افکار غرق شد، اما خواب به آن معنا، به معنای بیهوش شدن و از دست رفتن خودآگاه، غیرممکن بود. بیداری کامل گاهی یک سال طول می‌کشید و عذاب‌آور بود. توضیح احساسات به کسانی که تازه بیدار شده بودند، بسیار سخت بود. خصوصاً که اکثرشان جوان بودند و خاطره‌ای از زندگی بدون سقف غول‌آسا نداشتند. باید زمان می‌گذشت تا بیداری کامل برایشان محقق شود. کلاس‌هایی که حزب برگزار می‌کرد، ممکن بود در تسریع بیداری مؤثر باشد.

آن دور، جدا از جمعیت، زنِ تک‌چشم به دیوار تکیه داده بود و سیگاری خاموش به لب داشت. روشن کردن سیگار در زیرزمین به دلیل نبود تهویه‌ی درست و حسابی مجاز نبود. اغلب مردها و زن‌ها سیگاری خاموش کنار لب می‌گذاشتند و بی‌آنکه روشنش کنند، هر چند وقت یک بار از لب جدایش می‌کردند.

مرد تکیه که متوجه گیج‌شدن جمعیت شده بود، برای همراه کردن مردم با خودش این‌گونه ادامه داد: «حالا یک سؤال، اولین باری که بیدار شدید، چه احساسی داشتید؟»

مردم همچنان با دهان باز و گردن کشیده خیره نگاهش می‌کردند. یک نفر از میان جمعیت جواب داد: «انگاری که مُرتن.»

مرد تکیده که از همراه شدن کسی با خودش سر ذوق آمده بود، فریاد زد: «آفرین! آفرین! بیشتر توضیح بده.»

زن از میان جمعیت گفت: «انگار دل پیچه... دَس‌ها می‌لرزیدن. انگار که سر طبل... در حال اسپرم‌گیری... فکر کرد... شاید باردار است. نگاه کرد به جفت... او با کارچ خط می‌زد. پاره می‌کرد... سرین... به بدن نگاه کرد و دید هون! هون تن را خیس کرده. همه‌ی بدن پاره‌پاره و گوشتِ سُهر... پیدا بود. داد زد و بالا آورد.»

حوت گردن کشید تا گوینده را از میان جمعیت پیدا کند. زنی بود سی‌ساله که صورتش با اسید سوخته بود. تکه‌ای از پوست سرش بدون مو بود و پیشانی تا نزدیک فرق سرش ادامه پیدا کرده بود. قسمتی از چانه‌اش تحلیل رفته، اما چشم‌هایش با وجود آسیب‌دیدگی پلک‌ها سالم بود. خودش را سوم‌شخص می‌خواند و نمی‌توانست جملات را کامل ادا کند.

مرد تکیده اشاره کرد: «درد! تو درد می‌کشیدی. درد حسی است گاه جسمی و گاه روحی. تو درد جسمی داشتی. دردی که یکی از تشددگراها به تو واردش کرده بود. آیا زخم‌های گذشته‌ات را به یاد می‌آوری؟»

زن جواب داد: «نه... نزانت...»

مرد ادامه داد: «به یاد نمی‌آوری، چون بیدار نبودی. دود احساساتِ انسان را از میان می‌برد. شما در مقابل درد بی‌حس شده‌اید. حس لامسه، بویایی، شنوایی، چشایی و بینایی شما از بین رفته است. می‌بینید با اینکه نمی‌بینید. می‌شنوید با اینکه نمی‌شنوید. بو می‌کنید با اینکه بوها را متوجه نمی‌شوید. لمس می‌کنید و چیزی حس نمی‌کنید. تشددگراها معتقدند بیداری فقط با فشارِ خشونت اتفاق می‌افتد. از زخم‌های کوچک شروع می‌کنند. به دلیل استعمالِ دود، بدن شما واکنشی نشان نمی‌دهد. شما نمی‌دانید چه کسانی به شما آسیب رسانده‌اند چون حتی نمی‌دانید آسیب چیست. آنچه درون شما نهاده شده رضایت‌مندی است.»

«از بد حادثه سنور مدت زیادی در دسترس تشددگراها قرار داشته. همان‌طور که دیدید چیزی به یاد نمی‌آورد. به یاد نمی‌آورد که چه زمانی به صورتش اسید پاشیده‌اند. به یاد نمی‌آورد که بدنش چگونه به این شکل درآمده. بعد از اِعمال خشونت‌های بسیار، سنور بیدار شده، اما مشکل اینجاست که خیلی‌ها بیدار نمی‌شوند. خشونت راه مطمئنی برای بیداری نیست. خیلی‌ها زیر دست تشددگراها جان می‌دهند. برای آن‌ها مرگ اهمیتی ندارد. آن‌ها یک شعار دارند: یا بیدار شو یا بمیر.»

«ما با آن‌ها موافق نیستیم. ما راه‌های دیگری را امتحان می‌کنیم. حالا چه کسی می‌داند خشونت چیست؟»

خودش به سؤال خودش پاسخ داد: «خشونت از خشن می‌آید به معنای با زور چیزی را گرفتن، آسیب‌زدن به دیگری. آسیب هم ممکن است جسمی باشد و هم غیر جسمی. آسیب‌های سنور بدنی هستند، یعنی بدنش خراب شده است، زخم شده است. زخم که زیاد شد، مرگ اتفاق می‌افتد.»

مرد تکیده خودش هم گیج شده بود. سردرگم بود. هر توضیحی سؤالات بیشتری در مردم ایجاد می‌کرد. چهره‌هاشان گیج‌تر و پریشان‌تر می‌شد. هر جواب، سؤال‌هایی در پی داشت. در بد مخمسه‌ای افتاده بود. نباید این‌قدر زود به این مبحث می‌رسید.

«مرگ چیست؟» این سؤالی بود که یکی از روشنگرها پرسید.

حوت، که سن بیشتری از جمعیت جوان نشسته در سالن داشت، مرگ را می‌شناخت. او دو تعریف از مرگ در ذهنش داشت. نه آن‌طور که بتواند کامل شرح دهد، اما می‌دانست که مرگ نبودنِ مادرش بود و مرگِ مادرش قلبش را به درد می‌آورد.

اما در ژیر مرگ معنای دیگری هم داشت، معنایی که حوت قبل از بیداری به آن معتقد بود. مرگ صرفاً تبدیل شدن از حالتی به حالت دیگر بود. هیچ‌کس نمی‌دانست

آن‌ها که می‌میرند به چه شکلی درمی‌آیند، اما عقیده‌ای که رواج داشت مبنی بر زندگی بهتر بود؛ زندگی بهتر برای آن‌که می‌میرد و نیستی برای اطرافیان فرد. نیستی یک نفر. جای خالی یک نفر در میان جمع. اما این نیستی نه برای جمع اهمیتی داشت نه برای فرد مرده. آن‌که مرده بود در جایی بهتر به زندگی ادامه می‌داد و آن‌ها که در ژیر زندگی می‌کردند هیچ وابستگی‌ای به شخص نیست شده نداشتند. درواقع، آن‌ها از هرچه تعلق بود، دست شسته بودند. زندگی انفرادی و تعلق خاطر به اراده‌ی جمعی همه‌ی آن چیزی بود که آموخته بودند. کمتر پیش می‌آمد دو نفر را در حال گفت‌وگو ببینی.

آن‌طور که احمد توضیح داده بود، تشددگراها بد بودند، چون آسیب می‌زدند و آسیب باعث مرگ بود. اما مشکل اینجاست: مرگ که بد نبود. پس چرا باید تشددگراها یا چیزی مثل آسیب بد باشد؟

احمد دست‌وپاشکسته جواب داد: «مرگ درد دارد. مثل وقتی که چاقو را در دستتان فرو می‌کنید. خیلی دردش بیشتر است. مرگ یعنی همه‌چیز تمام است.» سکوت ترسناکی حاکم شد. تمام یعنی چه!

مرد ادامه داد: «آن طرف هیچی نیست. جهان دیگری وجود ندارد. وقتی بمیریم، دیگر نیستیم. زندگی بهتری در کار نیست. آنچه هست همین جاست. همین جا باید به دستش بیاوریم.»

مشکل اینجا بود که هیچ‌کدامشان تعریفی از زندگی بهتر نداشتند. آن‌ها فقط می‌دانستند که هستند. نیست بودن؟ نه، به این راحتی نمی‌شد چنین چیزی را برای آن‌ها توضیح داد.

حوت لبخند تلخی زد.

درست بود که آن‌ها بیدار شده بودند، اما بیشترشان هیچ تجربه‌ای از جهان قبل نداشتند. اکثرشان جوان بودند و زیر سی سال سن داشتند. مردها اغلب معلول بودند و آن‌ها که سالم بودند تازه از وظیفه برگشته و در انتظار اعزام دوباره بودند.

مسئله‌ها یا به فراموشی کامل دچار بودند یا به دلیل شرکت در مأموریت‌های متعدد، چیزی از گذشته به یاد نمی‌آوردند. آن‌ها به روشنگرها پیوسته بودند چون از کلینیک‌ها و از بیماری‌های هراس داشتند. از پلیس‌های تنقیه و جرمی که مرتکب شده بودند، می‌ترسیدند.

عده‌ی معدودی از آن‌ها خواهان جنیش بودند و بقیه ترجیحشان این بود که به دوران بی‌اعتنایی و آرامش بازگردند. فکر می‌کردند ناگهان از یک کابوس سر درآورده‌اند و قبل از آن شرایط بد نبوده. به گذشته تعلق خاطر داشتند و به نظرشان همه چیز تحریف شده بود. گذشته همیشه زمان بهتر، آن زمان آرمانی بود، قبل از بیداری!

سکوت دیری نپایید. صدای اعتراض مردم به درس بی‌ارزش احمد بلند شد. به گمانشان وقتشان هدر رفته بود و شخص نالایقی را برای آموزش آن‌ها گمارده بودند. پذیرش این دیدگاه درباره‌ی مرگ برایشان سخت بود.

هیاهو بیشتر و بیشتر شد. مرد تکیده با چشم‌های ریزشده و پیشانی پر از اخم مات‌ومبهوت بر جای مانده بود. اعتمادبه‌نفسش تحلیل رفته بود و کاغذها را گذاشته بود جلوی روی زمین و به جمعیت خیره مانده بود.

صدایی برآمد که «برای امروز درس کافی است.» حوت برگشت و در تاریخ‌روشن زیرزمین همکل بزرگ پیرمرد نانو را تشخیص داد. جمعیت غرغرنان پراکنده شدند. حوت به چهره‌ی سیاه زن تک‌چشم که همچنان آن دور ایستاده بود، نگاه کرد.

حقارت

ما می‌خواستیم که مشعل زندگی را روشن کنیم، اما دریایی از آتش فرومان بلیعد.^{۱۸}
هاهاها!

ای سرزمینِ نفرین‌شده! ای زائده‌ی بزرگ! ای عبث‌زاده!
ای دُم‌لِ خون و چرک! زمانی صدای آوازِ دخترکانِ چوپانِ گوشِ کوه‌ها و دره‌های
را پر می‌کرد.

ای سرزمینِ عبث! چه زمانی در صلح زیسته‌ای؟ هیچ! هیچ! شاید به مدت یک
آوازِ غم‌گین در کوهستان. شاید تنها به اندازه‌ی هی‌هی یک چوپان!

چه زمانی در صلح زیسته‌ای؟

صلح این واژه‌ی مضحک: صاد لام حاء.

چه زمانی در کنار هم به هم متصل شدند و این چنین تو را در رؤیا فرو بردند؟
ای خاک! ای خون! خونِ نفرین‌شده! خونِ غلیظ که دلمه‌دلمه با خاک آشتی یافتی!

چه بود این رؤیا؟

آیا نیکویی را می‌خواستی و بدی را نمی‌خواستی؟

هاهاها!

بہتر نبود خودت را وقفِ خون‌ریزی می‌کردی؟ بہتر نبود، به جای این همه در

میانه بودن، بدی را برمی‌گزیدی؟

بدی را برگزیدن بہتر از در رؤیای امری واهی زیستن نبود؟

بہتر نبود خون را می‌نوشیدی، کثافت را بر تن می‌مالیدی، چرک را قی می‌کردی،

و نوع خود را از میانه برمی‌داشتی؟

بہتر نبود آتشِ جنگ را با دانه‌دانه‌ی عزیزانت برمی‌افروختی؟ تنها برای جنگ و

نه برای امری واهی.

بهتر نبود زنبورها را از خاطر پاک می کردی و عطر گل ها را که بینی ات را به خارش می انداخت و بوی یونجه ی تازه را، لمس دانه ی برف، باد و قطره ی نمناک باران را و انگور و سبزی و زیتون و خرما، و باغ های انبوه و میوه و چراگاه را؟
بهتر نبود یکسره در قعر آتش فرو می رفتی که در هاویه زیستن بسی شرافتمندانه تر از در میانه بودن است.

چگونه می توانی توسل بجویی به آنچه در تو نیست؟ چطور می خواهی چیزی را بیابی که از آغاز نبوده است؟

پس بگذار اکنون آفتاب پشت سرت قرار بگیرد.^{۱۹}

تاریکی را بپذیر، تاریکی بلند و هیولوارت را.

توزاده ی همان کسی که از او گریزانی!

اینک به گناهت شباهت داری، به آن جایگاه تاریک، آلوده، و کثیف محکومیت.^{۲۰}

بهتر نبود به آنچه داشتی قناعت می کردی؟ این همان چیزی است که دانایان آن را فهم می کنند.

ای سرزمین نفرین شده! ای آلتِ بزرگ بدونِ واژنی! زادن در تو نیست. هر آنچه در پوست مرگ است. آنچه به بیرون پرتاب می کنی، بیهوده است. آنچه در نهایت لذت از دهان آلت تو بیرون می جهد در ثانیه ای، در اوجِ امید واهی، به سمت هیچ، به سمت مرگ می رود.

آن موجوداتِ ریزِ خوشحال، آن اسپرم های ناچیزِ پرتحرک، در رؤیایِ کاذبِ چیزی شدن، امری والا، یافتنِ قدرت، همچون حل شدنِ اسید در خون، به آنی به درون حفره ی عظیم مرگ فرو می افتند.

در رؤیا زیستن، چنگ انداختن، ساختن، فکر کردن، همه در لحظه ای نابود می شوند. در رؤیای کشفی بزرگ! چه احمقانه!

چه گمان کرده بودی؟ چه متزلزلانه! چه حقیر، پست و نفرت انگیز!

می‌خواستی سر به آسمان بسایی؛ به دوزخ سرنگون خواهی شد.^{۲۱}
به‌شادی دُمت را تکان نده! بر سرعت نیفز!
چه پیش روی چه بازایستی چه بازگردی، آن حفره‌ی بزرگ، آن مرگ در انتظار
توست.
واژنی در کار نیست اما مقعد چرا! مقعدِ عظیمِ بویناک. آنچه هست مقعد بویناک
است.

راه فرار تو و راه نجات!
پس در گُه فرو برو!
در گُه فرو برو!
اگر نه، هیچ نیست. آنچه در انتظار توست مرگ است. آنچه تو را با تمام
هوشمندیِ احمقانه‌ات، با تمام خزعبالات، مانند کاه به زیر دندان می‌جود و تف
خواهد کرد.

که گناه تو خلافِ طبیعت عمل کردن بود. که گناه تو در جست‌وجوی خیال
زیستن، در پی کلمه رفتن بود. که گناه تو هدر دادنِ عمر بود در آرزویِ واهیِ صلح.
در گُه فرو برو و اندکی بیشتر! اندکی بیشتر از این لذایذِ شقاوت‌زا بهره ببر.
پیراهنی از قیر بپوش. آتش جنگ را با تکه‌تکه‌ی پوستت بیفروز!
ای سرزمین نفرین‌شده! ای آلت بزرگ! ای چاله‌ی چرکین!
خون را با خاک بیامیز و آنچه را در تو مستعدترین است، نشان بده. نشان بده تا
چه اندازه کریه و بدمنظری!

اینک خانه‌ی شما متروک به شما واگذار خواهد شد.^{۲۲}
و همانا این برای شما بهتر است، اگر آن را فهم کنید.

حوت یک مشت از شب‌نامه‌ها را می‌چاله کرد و توی جیبِ داخلیِ کاپشنش جای داد. از سوراخ روی پرده‌ی آشپزخانه، خشک‌شویی را پایید؛ آن چشمِ بزرگ و مشکوک را. خبری نبود. زیب کاپشنش را که بالا کشید، چشمش افتاد به برگه‌ای روی زمین، کنارِ تشک؛ همان برگه‌ای که دورِ شب‌نامه‌ها پیچیده شده بود. توی تاریکی آن شب به این برگه دقت نکرده بود. برگه را برداشت: «دوشنبه صبح ساحلِ دریا کوچک باش.» نوشته درشت و پررنگ بود.

فکر کرد مگر این زن زبان ندارد. یعنی امکان دارد جلسه‌ی همگانی در ساحل برگزار شود؟ آن هم در روز روشن؟ این کار خیلی خطرناک بود. چرا آن شب مستقیماً به او چیزی نگفته بود.

در حسرت حرف زدن با او می‌سوخت. می‌دانست که بیشتر از هر چیزی دلش می‌خواهد با هیو هم‌کلام شود. آن دخترک. بله، می‌توانست او را دخترک بنامد. در مقابل حوت، او دختر کوچک‌تری نبود. دخترِ مرموزِ کوچک.

زنگِ جیره‌ی صبحگاه تازه نواخته شده بود. خودش را به نزدیک‌ترین نانواپی رساند. نان تازه را، که مزه‌ی ترشِ خمیرمایه می‌داد و جاهایی‌ش هنوز خام بود، تا ته خورد. فکر کرد بهتر است خطر نکند. می‌توانست به ساحل برود و از دور همه‌چیز را زیر نظر بگیرد. اگر اوضاع بی‌ریخت می‌شد، می‌توانست به روی خودش نیاورد و بی‌توجه در برود.

ساحلِ دریا کوچک مثل همیشه بود، پر از زباله‌هایی که هیچ‌کس اصلشان را، پیش از زباله‌شدنشان را، به چشم ندیده بود. بطری‌ها، ظروف پلاستیکیِ عجیب‌وغریب... چیزهای زیادی آنجا پیدا می‌شد. ساعت ده به بعد آن‌جا پر می‌شد از زباله‌گردهایی که اغلبشان زن‌ها و بچه‌ها بودند.

خیلی چیزها می شد آن میان پیدا کرد. می شد سرنگ‌ها را جمع کرد، به کلینیک‌ها داد و نانِ اضافی گرفت. اگر خیلی شانس می آوردی، لباس هم پیدا می کردی. اما زباله‌ها به درد روشن کردن آتش نمی خوردند، چون اتاق را پر می کردند از دود سیاه. دوده‌شان بیشتر از آتش بود.

آن ساعتِ روز هیچ خبری نبود. ساحل خلوت بود. هرچقدر چشم چرخاند، کسی را ندید. دریا بدون موج بود. یک موج کوچک که برمی داشت، حجمِ عظیمِ زباله‌ها به جلو و عقب کشیده می شد، شبیه موجودی غول‌پیکر و طردشده. ساحل همان ساحل بود و بو همان بو.

در امتداد ساحل شروع کرد به قدم‌زدن. ساحل وسعت چندانی نداشت. کمی جلوتر روی صخره‌ی کوچکی توانست اندام ریز و تیره‌ی هیو را تشخیص دهد. از صخره‌ی کوتاه بالا رفت و کنارش نشست. همان لباس را به تن داشت. سریگ روی سرش رنگ‌رفته و نخ‌کش بود.

بی‌آنکه نگاهی به حوت کند، پرسید: «پخششان کردی؟»
(نه هنوز.)

هیو اخم کرد: «پس چه کار می کردی؟»
حوت فکر کرد به تو مربوط نیست. اصلاً به تو مربوط نیست. اما جواب داد:
«کجا پخششان کنم؟»

«برسان به هرکسی که فکر می‌کنی در آستانه‌ی بیداری است یا بیدار شده. رفتارشان مشخص است.»

حوت به اطراف نگاهی انداخت، خبری از کسی نبود.

هیو نگاهِ هراسانِ حوت را دید: «می‌ترسی!»

حوت نگذاشت هیو ادامه دهد: «مگر چیزی برای از دست دادن داریم؟»
«هیچ کداممان نداریم. وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشی، شجاع بودن سخت نیست.»

«چرا... چیزهایی هست. مثلاً جان. زنده ماندن. خیلی‌ها از آن نمی‌گذرند.»
«از آن می‌گذری چون پیشاپیش از دستش داده‌ای. اگر با ما همراه نمی‌شدی، دو راه بیشتر نداشتی: یا خودکشی یا مردن در کلینیک‌ها. به هر حال، در راه آرمان مردن بهتر است از اینکه خودت را بیهوده از بالای یک ساختمان پرت کنی پایین.»
«خُب، که چه؟ حالا جزئی از بازوی قدرت شما هستم. برای شما که بد نیست.»

«بازوی قدرت؟ قبلاً هم جزئی از بازوی قدرت بودی، اما آن طرف ماجرا. نه! انگار بیش از توانایی‌ات از تو توقع داشتیم.»

حوت سعی کرد متوجه منظور هیو شود: «این بار بازوی حقیقت است و...»
هیو با لبخندی عصبی حرفش را قطع کرد: «فکر نمی‌کنی که قبل از ما هم به دنبال حقیقت بوده‌اند؟ فکر نمی‌کنی حقیقت هم قدرت لازم دارد؟ تو درست می‌گویی بازو بازوست.»

فکر کرد هیو را نمی‌شناسد: «چرا، قطعاً قبل از ما هم بوده‌اند، اما منظورت چیست؟ آیا تو همان کسی هستی که آن روز در جلسه من را محکوم کردی و خونم را به جوش آوردی؟ من فکر می‌کنم حقیقت می‌تواند تغییر کند اما الآن معنای آن آزادی و عدالت است. نمی‌دانم درست فکر می‌کنم یا نه. من قبلاً از فکر کردن می‌ترسیدم. حالا ذهنم مدام در حال جست‌وجوست. تو گفתי باید برای چیزهایی بجنگیم. خودت گفتی.»

هیو هنوز به حوت نگاهی نینداخته بود. همچنان به جایی خالی در آن سوی ساحل نگاه می‌کرد و لبخندی تلخ صورتش را تاریک کرده بود: «سربازی که بدون آگاهی برای حقیقت می‌جنگد چه فرقی دارد با سربازی که برای باطل می‌جنگد؟»
حوت به دریای سیاه از کثافت زباله‌ها خیره شد: «فکر می‌کنی آگاه نیستم؟» بعد به نیم‌رخ زن نگاه کرد. از آن سمتی که او نشسته بود، فقط چشم‌پندش را می‌توانست ببیند.

زن برگشت و با چشم سالمش به صورت استخوانی حوت خیره شد: «خیلی از روشنگرها حتی درست نمی‌دانند برای چه می‌جنگند. آن‌ها بیدار شده‌اند. رنج می‌کشند. گاهی به هیجان می‌آیند. هورمون‌هایشان آن‌ها را به هیجان می‌آورد. آن‌ها درست نمی‌دانند در پی چه تغییری‌اند. می‌خواهند سقف برداشته شود، شیرینی بخورند، درخت بکارند، هوای تازه و شراب... این انقلاب انقلاب شیرینی و شراب است. مردم تشنه‌ی آن چیزی‌اند که فکر می‌کنند در دست و شکم ندارند. تفکری پشتش نیست. آن‌ها آزادی‌اندیشه را حتی تصور نمی‌کنند.

«گاهی حتی به تصویر خودت توی آینه نمی‌توانی اعتماد کنی. آن وقت، روشنگرها به شیرینی و شراب فکر می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند جزئی از بازو باشند، بازوی قدرتی که شیرینی و شراب می‌دهد. آن‌ها نمی‌خواهند ببیندیشند. آن‌ها فقط می‌خواهند ابزار باشند.»

«هه... اگر آن‌ها را به پرستیدن شکم محکوم می‌کنی، پس چطور به آزادی‌اندیشه ایمان داری؟ آیا آزادی همین نیست؟ اینکه بتوانند به هر چیزی که می‌خواهند فکر کنند؟ جهان بدون نان جهان بدون تفکر است. خودت فکر کن که مردم گرسنه چطور می‌توانند فکر کنند. آن‌ها تجربه‌ی اندیشیدن نداشته‌اند که حالا خواهانش باشند. از کودکی همین‌جا بوده‌اند. فکرشان از خوردن و آشامیدن، خوابیدن و اسپرم‌گیری فراتر نرفته است. کور نمی‌تواند نور را ببیند.»

هیو هنوز به حوت نگاه می‌کرد. روی گردن و پیشانی و زیر چشم‌های حوت میان‌سالی با خطوطی پررنگ خودنمایی می‌کرد. خط گونه‌هایش عمیق و منافذ پوستش بازتر شده بود. ابروهای پرپشت سفیدرنگ روی چشم‌های تیره‌اش سایه انداخته بود و چهره‌اش را خشن‌تر نشان می‌داد. موهای جوگندمی را با نخ‌پشت سر جمع کرده بود.

نگاه هیو نومیدی عمیقی را نشان می‌داد: «حوت! آن‌ها نان ندارند. گرسنه نیستند. بیداری، جای اینکه جهان آن‌ها را بزرگ‌تر کند، شکمشان را بزرگ‌تر می‌کند. آن‌ها نمی‌دانند که چه بخواهند. اندیشه رنج دارد و آن‌ها از رنج فراری‌اند.

«ما فکر می‌کنیم که داریم کاری می‌کنیم. فقط فکر می‌کنیم که داریم کاری می‌کنیم. آن سمتی پیروز است که بیشتر فکر می‌کند. خطرناک‌ترین مردم مردم گرسنه نیستند. مردمی هستند که گمان می‌کنند توانایی تغییر چیزی را در جهان ندارند، مردمی که همه چیز را مصرف می‌کنند.

«آن‌ها هستند که ظلم را پرورش می‌دهند. کسانی که به تقدیر ازلی ایمان دارند و خودشان را صرفاً اجراکننده‌ی نقشه‌های از پیش تعیین شده می‌دانند. این نقشه را می‌تواند خدا برای آن‌ها بریزد یا مولوخ یا حزب روشنگرها. به هر حال، آن‌ها در حال مصرف کردن چیزی هستند، بدون اندیشیدن! آدم‌هایی که به توانایی خودشان شک دارند، آدم‌های خطرناکی‌اند. مردم اخته!

«مردم گرسنه را می‌توان با نانی سیر کرد و به تفکر واداشت، اما مردم عقیم شده‌ی ناتوان از اندیشه را به راحتی نمی‌توان بارور کرد.

«روشنگرها دور هم جمع می‌شوند و سخنرانی‌های کوبنده می‌کنند. به هیجان می‌آیند، اما صبح که می‌شود نشان را می‌گیرند و می‌روند پی کارشان. آن‌ها به همین شرایط راضی‌اند. فرقی با قبل ندارند. فقط برای شخص دیگری کف می‌زنند. آن‌ها که خود را حکیم می‌پندارند، احمق می‌شوند.^{۲۳}

«انگار به این وضع خو گرفته‌اند. هل دادن آن‌ها به جلو گاهی غیرممکن است. خنده‌دار است اگر گمان کنیم پلیس تنقیه از وجود ما بی‌اطلاع است. آن‌ها هم می‌دانند ما به این بازی خو می‌کنیم. من خسته‌ام حوت! دنبال نیروهای قوی‌تر هستیم. یک گروه مرکزی و یک بازو. روشنگرها بازو هستند، اما گروه مرکزی، مغز متفکر، ضروری‌تر است. یک دست بدون هدف، بدون مغز متفکر، تنها خرابی به بار می‌آورد.»

حوت، که به دقت به صحبت‌های هیو گوش می‌کرد، پرسید: «و بعد هدایتشان می‌کنیم؟»

«به سمتی که می‌خواهیم. با سخنرانی‌ها خونشان را به جوش می‌آوریم.»
«پس ما هم از آن‌ها استفاده می‌کنیم مثل مولوخ.»

مولوخ! مولوخ!

کابوس مولوخ!

بی‌عشق مولوخ!

مولوخ که قاضی سخت‌گیر آدمی!

مولوخ که زندانی بی‌معنی!

مولوخ که زندان‌خانه‌ی بی‌روح

نشانِ جمجمه بر روی سردرش!

مولوخ که کنگره‌ی اندوه!

مولوخ که عمارت‌هاش رستاخیز!

مولوخ که سنگِ سترگِ جنگ!

مولوخ که هرچه دولتِ مبهوت!

مولوخ که فکر و ذکرش ماشین!

مولوخ که خونش پول!

مولوخ که انگشت‌هاش ده ارتش!»

«چطور می‌توانی ما را با او مقایسه کنی. ما تقاضای عدالت داریم. به سمت نیکی

و خیر حرکت می‌کنیم.»

«از کجا می‌دانی که مولوخ هم به همان سمت حرکت نمی‌کند؟»

هیو سرش را تکان داد: «این‌جا سمت نیک‌خواهی است؟ این شهر فرورفته در

گنداب؟ از آفتاب بی‌بهره‌ایم، از آسمان و هوای تازه. همدیگر را جای همیزم

می‌سوزانیم. بوی گند همه‌ی تیمان را گرفته است. نیمی از مردمان ناقص از وظیفه

بازمی‌گردند و نیمی دیگر اصلاً باز نمی‌گردند. احساسات از بین رفته‌اند. توانایی اندیشیدن نداریم. این است غایت نیک‌خواهی؟ نه! گمان نمی‌کنم.»

«نیکی را نمی‌توان از طریق خود نیکی شناخت^{۲۴}. به‌هرحال ما هم به آن‌ها اندیشیدن را نمی‌آموزیم، آن‌ها را تبدیل به بازو می‌کنیم. وقتی بخواهیم چیزی به دست بیاوریم، باید خون‌های زیادی بدهیم.»

«همیشه همین‌طور بوده. شهر ما از خون سرخ است.»

«اگر خون در برابر خون است، پس فرق ما با آن‌ها در چیست؟»

هیو هیولوار به حوت چشم دوخته بود. نگاهش به گونه‌ای بود که نمی‌شد تشخیص داد جدی می‌گوید یا مسخره می‌کند: «در هدف!» طوری این کلمات را بر زبان آورد انگار درونش هزاران حس با هم در جدال‌اند.

حوت توانست چهره و نگاه او را تاب بیاورد و صورتش را از او گرفت و به‌سمت مخالف خیره شد. «اگر مولوخ را ببینی؟»

هیو هنوز با همان نگاه و همان لبخند به او خیره شده بود: «نترس. نمی‌کشمش.»

حوت از تعجب خنده‌اش گرفت: «انگار که اگر می‌خواستی، می‌توانستی.»

هیو تغییری در چهره‌اش نداد: «همین حالا هم می‌توانم. کافی است بخواهم.»

«چرا نمی‌کشی؟»

«چون او تنها کسی است که جواب‌ها را دارد.»

«بعد از جواب‌ها چه؟ بعد از این‌که تمام جواب‌ها را گرفتی؟»

سکوت حاکم شد هیو جوابی نداد.

حوت ادامه داد: «همه‌اش دنبال مبارزه‌ای.»

«تو مادر داشته‌ای؟»

حوت به‌سمت او برگشت: «مگر این واژه را می‌شناسی؟»

هیو سر تکان داد.

حوت به مادرش فکر کرد و باز دو جفت دستِ شبح‌وار جلو چشم‌هایش نمایان شد.

هیو ادامه داد: «وقتی جفتِ مادرم سر او را میان کوچه برید، من فقط به این فکر می‌کردم که لباس‌هایش را زودتر از بقیه از تنش در بیاورم.»

«چرا سرِ مادرت را برید؟»

«می‌خواست من جلوی‌ش را بگیرم.»

«تو نمی‌توانستی جلوی‌ش را بگیری. از دود مسموم بودی. چطور از تو چنین توقعی داشت؟»

«آن زمان دودی وجود نداشت اما اگر هم بود، روی من بی‌تأثیر بود.»

حوت متعجب به چهره‌اش نگاهی انداخت. هیو ادامه داد: «من هرگز خواب نبوده‌ام. همه‌چیز را به خاطر دارم. دود هرگز مسموم نکرده است.»

«پس چرا جلوی‌ش را نگرفتی؟»

«می‌دانستم بی‌فایده است. به‌هرحال او سرش را می‌برید.»

حوت به چشم‌بندش نگاه کرد: «چشمت؟»

«به یادگار برداشتش.»

«کی؟»

هیو دوباره آن لبخند هیولاوار را روی صورتش کشید: «با تو می‌توانم حرف بزنم.» و به او خیره شد. به خطوط چهره و چشم‌های تیره‌ی حوت.

حوت فکر کرد: «چرا این‌طور به من خیره شده است.» فکر کرد هر لحظه امکان دارد هیولایی وحشتناک از دهانِ گشوده از خنده‌ی هیو بیرون بزند و او را بلعد. آن خنده از هزاران نفرین بدتر بود. دست برد تا صورت هیو را لمس کند، تا او را آرام کرده باشد، تا ذره‌ای مهربانی در او بیدار کند، اما هیو خودش را به‌سرعت عقب کشید. برخاست و دور شد.

پیشنهاد می‌شود در این بخش به این موسیقی گوش دهید: *Niche by Uaral**

قربانی

بره بزرگ شده است. دیگر شیر نمی‌خورد. آن دور جلو در طویله ایستاده بود. مادرش مریض بود.

چهار روز را بی‌غذا سپری کرده بودم. دیگر از توانم خارج بود. در کتاب اول گفته‌اند چهارپایان را بر شما حلال کردیم. برای هر امتی قربانگاهی قرار دادیم تا نام خدا را به هنگام قربانی کردن چهارپایان ببرند و او معبود واحد است. در برابر فرمان او تسلیم شوید و بشارت دهید متواضعان و تسلیم‌شوندگان را.

مادر را خم کردم. خنجر را بر گردنش گذاشتم. نگاه بره رویم سنگینی می‌کرد. دویدم سمت طویله و هی‌اش کردم که برود آن طرف. اما همین که بازمی‌گشتم دوباره همان جا ایستاده بود و به من زل زده بود. سگ با نگاه ملتسمانه‌ای سرش را روی زمین گذاشته بود و خیره مانده بود به چشم‌هایم. سر گوسفند را عقب گرفتم. سرم را جلو بردم و در گوشش ذکر را گفتم. خنجر را زیر گلویش گذاشتم، روی مری و کشیدم. بعد دو شاه‌رگ را قطع کردم. گوسفند ناله‌ای کرد و به جان‌دادن افتاد. ره‌ایش کردم. روی زمین بالا و پایین می‌پرید و خون از او بیرون می‌جهید. آنجا ایستاده بودم با خنجر خونی در دست. گرمای خون، برف را آب می‌کرد. رویش راه می‌گرفت و انبوه برف را سرخ می‌کرد. آن دور نگاه بره هنوز بر من بود. در نگاهش نفرت نبود، خشم نبود. چیز دیگری بود. تحقیری بزرگ بود انگار.

لحظه‌ای بر خود لرزیدم. وه که این نگاه چه آشنا بود. لحظه‌ای از لذتی عمیق بر خود لرزیدم. به سگ نگاهی انداختم. قهقهه‌ای بلند سر دادم. دانه‌های برف آرام‌آرام بر شانه و بر نعش گوسفند می‌نشست. دستم را که خنجر داشت، بالا بردم و فریاد زدم. بعد دست دیگر را. یکی در میان پاها را به رقص برداشتم. چرخ زدم بر نعش و خندان رقصیدم. قهقهه سر دادم و رقصیدم. با خنجری خونین در دست.

آه که تو را یافتم، ای شرمِ عظیم! آه که تو را یافتم، ای منِ گم شده. آه که تو را یافتم،
ای حقارتِ برگزیده!

e-book

چهره‌ی سنور با نور بی‌زور شمع روشن شده بود. بوی چربی سوخته فضا را پر کرده بود. سایه‌ها در نور لرزان شمع بزرگ و کوچک می‌شدند.

حالا حوت می‌توانست گردن دولایه‌ی سنور را ببیند که دیگر مرزی با صورتش نداشت. چانه به‌کلی از بین رفته بود. لب بالا از سمت راست تا چشم برش عمیقی خورده بود، طوری که وقتی حرف می‌زد، گوشت‌ها از هم باز می‌شدند. ابروها و قسمت زیادی از موی پیشانی‌اش به‌کلی از بین رفته بود. زیر چشم چپ، رد عمودی چاقویی، موازی با برش سمت راست لبش، امتداد یافته بود. موهای پشت سرش به دلیل رابطه‌ی دهانی زیاد با تشددگراها کنده شده بود و تقریباً طاس به نظر می‌رسید. فقط فرق سرش به اندک مویی آراسته شده بود. یکی از پلک‌هایش افتاده‌تر می‌نمود و همان تک‌چشم هم غرق در سرخی بود. با این حال، توان دیدن داشت.

سنور سال‌های زیادی میان تشددگراها دست‌به‌دست شده بود. خیلی شانس آورده بود که زنده از زیر دستشان در رفته بود. بیداری سنور پیروزی بزرگی برای تشددگراها بود. خود کسانی که او را شکنجه می‌کردند، باورش نمی‌شد که او روزی بیدار شود، اما بالاخره زنده مانده بود و بیدار شده بود. با وجود این، از آن‌ها گریخته بود. پذیرفتن فلسفه‌ی آن‌ها برای سنور غیرممکن بود. او نمی‌توانست چاقورا در تن کسی فرو ببرد، روی کسی اسید پاشد یا چشم کسی را بیرون بکشد. این کارها از او بر نمی‌آمد. اکثر کسانی که زیر دست تشددگراها بیدار می‌شدند، تمایل زیادی داشتند که همان شکنجه‌های متحمل شده را بر بقیه وارد کنند.

اگر بتوان به کسی آسیب رساند و با این شکنجه‌ها او را شکوفا کرد، چه چیز لذت‌بخش‌تر و زیباتر از شکنجه و آسیب‌رساندن به دیگری است؟ این کار راحت، شیرین و لذت‌بخش بود و سرپیچی از آن اراده‌ی محکمی می‌خواست. از نظر

تشددگراها، لذتی بالاتر از آسیب‌رساندن به دیگری در وجود انسان نبود، اما متأسفانه این لذت زمانی به دست می‌آمد که با بی‌اعتنایی مواجه نمی‌شد.

خفتگان دردی احساس نمی‌کردند. در نتیجه، تشددگراها ارضا نمی‌شدند و هر بار وحشیانه‌تر به شکنجه می‌پرداختند. حتی شایع بود که برای ارضای عقده‌های فروخورده‌ی خود، گاهی همدیگر را هم شکنجه می‌کنند.

به عقیده‌ی آن‌ها، چیزی که به شکنجه‌گر لذت واقعی می‌بخشید رنج برده بود. نظاره‌کردن رنج دیگری. بدون رنج، شکنجه لذتی نخواهد داشت. صدا البته که تشددگراها لذت بردن از انجام این وظیفه را ممنوع کرده بودند و ابداً کسی نباید حین آسیب‌زدن به مردم برای بیدارکردنشان لذت می‌برد، اما چه کسی می‌توانست سرپیچی از قوانین را متوجه شود؟ لذت را، ترشح آن هورمون‌های کوچک را در مغز، چه کسی می‌توانست متوجه شود؟ به هر حال، تشددگراها مسیر عجیبی را طی کردند. ابتدا بر پایه‌ی آرمانی اصیل و عمیق شروع کردند به آسیب‌رساندن. برای بیداری خفتگان رنج‌های بسیار متحمل شدند و بعد به رنج‌دادن مردم اعتیاد پیدا کردند. پس از مدتی، از چاقو فروکردن در پوست آدم‌های بی‌اعتنا خسته شدند. شکنجه‌ی خفتگان دیگر لذتی نداشت. پس سران آن‌ها دنبال لذت واقعی گشتند. در میانشان گروه‌هایی مخفی شکل گرفت که عده‌ای از بیداران را به بردگی می‌گرفتند تا بتوانند رنج و درد واقعی را در چهره‌شان تماشا کنند و آن هورمون موزی درون مغزشان به جست‌وخیز برخیزد.

قطعاً و مسلماً خودشان وجود چنین گروه‌هایی را انکار می‌کردند، اما بی‌شمار بیدار وجود داشت که صحت چنین خبری را تأیید می‌کرد. حتی شایعه شده بود که عده‌ای از سران کمیته در گروه زیرزمینی تشددگراها عضو بودند.

تشددگراها مثل تخم‌های ریز سوسک همه‌جا پیدا می‌شدند. در میان مردها تعدادشان بیشتر بود، اما میان زن‌ها هم کم نبودند. به راحتی می‌توانستی آن‌ها را که زیر نفوذ یا زیر دست تشددگرا هستند، تشخیص دهی. آسیب‌های جسمی شدید،

پوست‌های بریده، سوختگی با اسید، چشم‌های سوخته، همه نشان می‌داد که فرد در اختیار تشددگراهاست.

یکی از وظایفِ روشنگرها پیداکردن این‌گونه افراد و سپردنشان به حزب بود. روشنگرها با خشونت مخالف بودند و معتقد بودند راه بیداری از آگاهی می‌گذرد. آگاهی به معنای روشن کردن ضمیر، نورافکندن بر آنچه دیده نمی‌شود. آن‌ها برای خفتگان کلاس‌های متعددی برگزار می‌کردند. آن‌ها را در زیرزمین نگاه می‌داشتند و گاه تا مدت‌ها اجازه‌ی خروج بهشان نمی‌دادند. هیچ آماری مؤید این نبود که شیوه‌ی آن‌ها جواب می‌دهد، اما آن‌ها دست از تلاش نمی‌کشیدند.

سنور روی نیمکت چوبی کهنه‌ای روبه‌روی حوت نشسته بود و پهلو به پهلو او احمد، مدرس کلاس‌های «بیداری و آموزش مفاهیم»، با چهره‌ای تکیده خودش را جمع کرده بود. معلوم بود لباس‌هایش را انتخاب کرده. در ژیر کسی لباسی را که معمولاً می‌پوشید، تغییر نمی‌داد. مهم پوشاندن بدن بود، حتی با لباسی نامتناسب با فصل. زیاد پیش می‌آمد که وسط زمستان مرد یا زنی را با یک لباس نازک ببینی یا حتی در داغی خفه‌کننده‌ی تابستان مشاهده کنی که خیلی‌ها همان پالتوی ضخیم زمستان را به تن دارند.

اما احمد مشخصاً سعی کرده بود لباس‌هایش را انتخاب و در پوششش تغییری ایجاد کند. انتخاب نه به معنای برگزیدن لباسی از میان لباس‌های دیگر، بلکه به معنای ترتیب پوشیدن آن‌ها. پیراهن یقه‌دار راه‌راه چرکش را که به‌سختی می‌شد رنگش را زرشکی نامید در زیر و یک پیراهن یقه‌دار آبی روشن را، که لکه‌ای بزرگ و تیره در یک طرفش داشت، از رو پوشیده بود و بعد بلاپوش گرمش را که آن هم رنگی نزدیک به زرشکی داشت، به تن کرده بود. حوت فکر کرد قطعاً اتفاقی نبوده و احمد می‌توانسته طور دیگری هم آن‌ها را بپوشد. اگر بدون فکرکردن آن‌ها را می‌پوشید، ممکن بود پیراهن آبی را زیر، زرشکی را رو، و بعد گرمکنش را بپوشد ولی او انتخاب

کرده بود و این چیزِ عجیبی بود. چیزی که نشان از فراغت داشت. هرچند کوتاه. هرچند گذرا.

این اواخر، حوت زمانی متوجه این فراغت شده بود که با آمنه قرار می گذاشت و برای دیدنش ژاکت قدیمی پدر را به تن می کرد. مسلماً حوت با واژه‌ی فراغت آشنایی نداشت. هنوز آن واژه را نیافته بود. آنچه به ذهن او می رسید مجال و وقفه بود؛ یک دم بود، لحظه‌ای که در آن هیچ چیز مهم تر از پوشیدن یا نپوشیدن یک لباس نبود، لحظه‌ای که در آن چیزهای دیگر تحلیل می رفتند. فکر کرد پس به همه بعد از بیداری چنین حالتی دست می دهد.

بیداری لحظه‌های عجیب زیاد داشت. آن‌ها می توانستند انتخاب کنند. انتخاب! این عجیب‌ترین حسی بود که حوت آن را فراموش کرده بود. می توانست در کودکی اش کندوکاو کند و لحظه‌های خیلی کمی شبیه به این بیابد. اما آن لحظه‌ها چنان محو و کم‌رنگ بودند که نمی شد آن‌ها را در دست گرفت و وزنشان کرد.

در طرف دیگر میز، مملوک با آن هیکل تنومندش و سیگار خاموشی بر لب نشسته و به جایی توی تاریکی پشت سر حوت خیره مانده بود. حضور هیو در سمت چپ حوت به او احساس سنگینی عجیبی می داد. گاهی احساس می کرد از سنگینی نگاه هیو قطره‌هایی از عرق زیر موهایش راه می گیرند.

لب‌های کبود هیو در نور شمع شبیه دو خط مشکی مصمم بود، شبیه علامت مساوی. حوت به دست کشیده و پوست پوسته‌ای هیو که روی میز بود، خیره شد. انگشت‌هایش به مار می مانست، ده مار زخمی اما جوان.

چهره‌هایی در تاریک‌روشنی فرورفته و دورتادور آن‌ها را گرفته بودند. صدای همهمه و پیچچه لحظه‌ای باز نمی ایستاد.

هیو دستش را روی میز کوبید: دنگ دنگ دنگ. سه بار. همهمه خاموش شد. در نور کم محیط، چهره‌هاشان به مردگان از گوربرخاسته شباهت داشت، نه اعضای حزبی که در پی اقدام و عمل باشد. هرکدام نگاه خیره‌ی بی معنا و بی‌روحش

را به نقطه‌ای دوخته بود. صدای مشت بر میز، کمی آن‌ها را به خود آورد، اما تکانی خوردند و دوباره مشغول پیچیده شدند.

هیو نگاه معناداری به حوت انداخت. چطور می‌توانست؟ تا به حال چنین کاری نکرده بود. فکر کرد مگر تا به حال در چند جمع بوده. خواست از نگاه هیو بگریزد و این مسئولیت سنگین را به عهده‌ی مملوک بگذارد. پس با سر اشاره‌ی نامفهومی به پیرمرد کرد. مملوک همچنان خیره مانده بود به جایی در تاریکی پشت سر حوت. حوت لحظه‌ای برگشت تا پشت سرش را واری کند، اما آنجا هم، مثل تمام اطراف میز، پر بود از چهره‌های ناشناس و از ریخت افتاده. راهی جز شروع جلسه نداشت. احمد، مدرس و سخنران کلاس‌ها، چنان خودش را جمع کرده و در نیمکت فرورفته بود، انگار می‌خواهد بگوید آنجا نیست، می‌خواهد از دیده‌ها گم شود تا شرمش از ناتوانی در آموزش را پنهان کند. می‌خواست به چشم نیاید.

سنور جسور و بی‌باک نشسته و شانه‌هایش را عقب داده بود، اما از نگاهش پیدا بود که گنگ و گیج است. تشنه بود، تشنه‌ی دانستن، اما فقط تشنه. نمی‌توانست جلسه را در دست بگیرد.

«جنگ یا حيله‌ورزی؟» صدای حوت بود که در تاریکی اطرافش پیچید.

حرف را پیش کشیده بود. با صدای خود بیگانه، به طنین صدا گوش کرد. صدا به پیچیده‌ها پایان داد. چشمان مضطرب و گنگ با صلیبه‌هایی که از بیماری و خشم به زردی می‌زد به او خیره مانده بود. حتی مملوک هم به او نگاه می‌کرد. همه به او خیره شده بودند، غیر از یک نفر، هیو. هیو همچنان به میز خیره مانده بود و بعد از مدتی لبخند تمسخرآمیز کجی روی صورتش نمایان شد. بعد با انگشت روی میز ضرب گرفت: «جنگِ آشکار!»

با پیچیدن صدای هیو، نگاه‌ها به او برگشت. جنگِ آشکار؟ جنگ با چه کسی؟
چطور؟

حوت فکر کرد هیو می خواهد خونِ آن‌ها را به جوش بیاورد. آری، غیر از این ممکن نبود. آن لبخند کج تمسخرآمیز روی صورتش نویدِ همین را می داد و همین هم شد. میان جمعیت همه‌مهمه‌ای به راه افتاد. جنگِ آشکار یعنی خون بیشتر، یعنی مرگ بیشتر، یعنی خودکشی. چه چیزی می توانست آشکار شود؟ به محض آشکار شدن، همه چیز از بین می رفت.

حوت فکر کرد مگر ممکن است مولوخ از حضورِ آن‌ها ناآگاه باشد. او اول و آخر است و بطلحق است. آشکارکردن و نکردن چه فایده‌ای داشت؟

ناشناسی از میان جمعیت جلو آمد. مردی بود لاغر و بلند قامت، یک سروگردن بالاتر از بقیه‌ی جمعیت. روی گونه‌هایش دو خط عمودی عمیق جلوه‌گر بود، نشانه‌ی پیری و رنج. خم شد و سرش را از میان تاریکی و جمعیت داخل نور آورد. نورِ اندکِ شمع بخشی از صورتش را نمایان کرد. چشم‌های مغموم و دندان‌های یکی درمیان‌ش نشان از وظیفه‌ی طولانی داشت. طوری حرف می زد انگار رازی مگو را عیان می سازد: «از امید دست بکشید! باید شرایط را بپذیریم تا شاید مورد لطف قدرت قرار بگیریم. شاید زمانی فرا برسد که دیگر به ما نیندیشند و رهایمان کنند. باید آن قدر نباشیم تا بودنمان فراموش شود. بعد، آن‌ها ما را به حال خود وامی گذارند. جنگ رنج بیشتر است. امید نهایی ما به حقیقت نویدی کامل است»^{۲۵}.

در میان جمعیت، زیاد بودند کسانی که هنوز با واژگان آشنایی نداشتند و آگاهی نیافته بودند؛ آن‌هایی که هنوز کتاب‌ها را نخوانده بودند. آن‌ها را می توانستی از چهره‌شان تشخیص دهی. آن‌ها شبیه آدم‌هایی بودند که در خواب راه افتاده و از جایی عجیب سر در آورده‌اند. دهانشان باز و نگاهشان بی حالت بود. میانشان بودند کسانی که مدادی کوچک و کاغذی پاره در دست داشتند و چیزهایی یادداشت می کردند. حوت دلش می خواست مردِ مغموم را در آغوش بکشد. آرزوی او همین بود: آن قدر کم‌رنگ و شفاف شود که دیگر به چشم نیاید.

ظاهر نشو اگر نمی‌خواهی محو شوی. وجود تو صرفاً به قیمت ابطال تو حفظ خواهد شد.^{۲۶}

ابروان مملوک چنان در هم رفته بود که حوت از اندیشه‌ای که در ذهن داشت، هراسان شد. مملوک حدوداً شصت‌ساله به نظر می‌رسید. یکی از پاهایش را در وظیفه از دست داده بود. کف دست‌هایش به اندازه‌ی صورت حوت بود.

زیر لبِ غرغری کرد. سیگار را از کنار لبش برداشت و با چشم‌های غضبناک به مردِ مغموم خیره شد: «ای ترسو! بزدل‌ها! حشره‌های کوچکِ بدبو! احمقانه‌ترین راه‌ها پیش‌پا افتاده‌ترین‌ها هستند. آنچه به ذهنتان می‌رسد همین قدر است؟ همین قدر توان اندیشیدن دارید؟ تباهی بسی نکوتر از آن است که با سرافکنندگی حیاتی جاودان داشته باشیم.^{۲۷} ما باید امپراتوریِ خود را پی افکنیم برای رقابت با قدرت. ما جهانِ خود را برمی‌سازیم و به اصلاح دست می‌زنیم. ما هیچ از آن‌ها کم نداریم، چه از نظر قوای بدنی و چه قوای ذهنی.»

سنور، انگار چیز تازه‌ای را کشف کرده باشد، از جا جست. لبخندی که بر چهره داشت باعث شده بود چاک لبش از هم باز شود و لثه‌های کبودش از زیر آن خطِ جراحت پیدا شود: «پی‌افکنندن! پی‌افکنندن! امپراتوری! امپراتوریِ شر! چنان کثافت را به حدِ اعلا می‌رساند که هیچ بشری توان تحمل ... نداشته باشد. آن قدر کثافت ...» وقتی واژه‌ی کثافت را می‌گفت، برقی در چشم‌هایش پیدا می‌شد «آن قدر که با نابودی راحتش کنند. آن قدر که دیگر چاره‌ای غیر از این نداشته باشند. آن قدر که زیر کفششان ... سوسک ... سوسک ... سوسک‌ها را له کنند.»

سنور، بی‌آنکه بداند، داشت عقاید برخی از تشددگراها را تکرار می‌کرد. احمد دست دراز کرد و او را که هیجان‌زده و بی‌تاب بود، سر جایش نشانده. بعد برای اینکه اعلام حضور کند، سرفه‌ی کوچکی کرد: «هر تلاشی ...» صدایش نامفهوم و گم بود. متوجه شد کسی صدایش را نمی‌شنود. سرفه‌ی بلندتری کرد و ادامه داد: «هر تلاشی بی‌فایده است. ما شکست خورده‌ایم. صلح و

جنگ برای ما بی معناست. هر تلاش ما نادیده گرفته و سرکوب می شود. با جنگ تنها به بدنه‌ی خود آسیب می‌زنیم. همین طوری هم ضعیف هستیم و با صلح هم تنها عمرمان را تلف می‌کنیم چون باز هم نادیده گرفته می‌شویم. ما نمی‌توانیم توجه آن‌ها را به خود جلب کنیم. دانش ما از مولوخ کمتر است. باید شکست را بپذیریم، هر چند پذیرش شکست هم بی‌فایده است. چه بپذیریم چه نپذیریم، برای قدرت توفیری ندارد. ما هر کاری کنیم دیده نمی‌شویم...» دوباره صدایش را پایین آورد، انگار با خودش حرفی زده باشد: «چه درمان غم‌انگیزی! رهانیدن خودمان از هستی!»

احمد شانه‌هایش را جمع کرد و دوباره در خود فرو رفت. حوت به او خیره شد: «او ما را نادیده می‌گیرد. باشد، درست. اما چطور تو می‌توانی او را نادیده بگیری؟» بعد رو به جمعیت کرد: «ما چطور می‌توانیم به او بی‌اعتنا باشیم. چطور می‌توانیم سؤال نکنیم؟ از او پاسخ نخواهیم؟ کدام شما می‌تواند ثابت کند که هرگز در تمام عمرش نخواسته مولوخ را ببیند؟ از او سؤال کند یا او را بشناسد؟»

هیو نگاهی به حوت انداخت. حوت فکر کرد پس دارم وظیفه‌ام را درست انجام می‌دهم. اما آن حرف‌ها را فقط برای به جوش آوردن خون روشنگرها زده بود. چیزی بود که همیشه به آن فکر کرده بود.

«درست است که او ما را نمی‌بیند، اما آیا ما هم می‌توانیم او را نبینیم؟ آیا ما می‌توانیم او را نادیده بگیریم؟ این توانایی در ما نیست. او می‌تواند، اما ما نمی‌توانیم. این ضعف ماست و ضعف ما قدرت ماست. همین ضعف نقطه‌ی شروع ماست. باید او را بشناسیم. باید او را بیابیم. آنجا نه! اینجا! اینجا درون خودمان. مولوخ کجاست؟ جایش مهم است؟ نه، مهم نیست. مکان حقیقی او همین جاست. باید قدرتش را اندازه بگیریم. حيله بورزیم همان طور که او ورزیده است. اگر قرار است غرق شویم، او هم با ما به قعر می‌آید.»

حوت نفسی تازه کرد و عقب نشست. از سخنوری خودش متعجب بود. هیو نگاهش را از او گرفت: «رهبر انتخاب می‌کنیم. شب‌نامه‌ها بیشتر می‌شود. گروهی

مأمور می‌شوند موقعیت جغرافیایی را بررسی کنند. زمین را بکنند. به سقف دست پیدا کنند. قدم اول شناخت مولوخ و قدرتش است. بعد تا می‌توانیم نیرو جمع می‌کنیم. بعد از آن اعلام حضور می‌کنیم. آنکه رهبر است با مولوخ مذاکره خواهد کرد. آن‌کس که در این راه قدم برمی‌دارد، آگاهانه مرگ را برمی‌گزیند. امید ما بر دوش اوست. راه خروج را می‌یابیم.»

احمد زیر لب چند واژه تکرار کرد: «راه خروجی در کار نیست.»
فقط حوت بود که در آن تبوتاب و همهمه تکان لب‌های او را دید و جمله‌ای را که گفت، شنید.

برف

«هان، این بامداد من است. روز من برمی دمدم: برآ، اکنون برآ، ای نیمروزِ بزرگ!» چنین گفت زرتشت و غاز خویش را ترک گفت، رخشان و نیرومند، به سان خورشید بامدادی که از پس کوه‌های تاریک سر بر زَند.»

کتاب را بستم و آخرین تکه‌ی گوشتِ کباب‌شده را از پوست درآوردم و نصف کردم. نصفش را انداختم برای سگ، نصف دیگرش را در سرمای سوزان در دهان گذاشتم. یک ماه از حمله‌ی گرگ‌ها به گله می‌گذرد. گوشت تمام شده و آغازِ سرمای استخوان‌سوز است.

اولین بار که دیدمش دیوانه شدم. برف را. دانه‌های درشت سفیدرنگ که بر گرمای دستم آب می‌شدند. دانه‌هایی که شبیه گُل بودند. برف همه‌جا را سفید کرده بود. برف. یک مشت از روی پله برداشتم و در دهان گذاشتم.

گله گرسنه است. برای چرا گوسفندان را به ارتفاع پایین‌تر می‌برم. پایین‌تر هم هیچ خانه‌ای ندیده‌ام. تا چشم کار می‌کند، جنگل است و دشت و کوه پربرف.

یک رودخانه پیدا کردم. فکر کردم هوا گرم‌تر که بشود می‌توانم در آن شنا کنم. رودخانه عریض است. گذشتن از آن راحت نیست. شاید آن طرفِ رودخانه خانه‌ای باشد، آدمی که بتوانم از او کمی نان بگیرم. می‌دانم که می‌آیند. این را حس می‌کنم. از فضای خانه می‌توانم بفهمم. از بوها، از کتاب‌های روی میز که کمی جابه‌جا می‌شوند. می‌دانم می‌آیند و سر می‌زنند، اما نه نوشته‌هایم را می‌برند و نه غذا می‌آورند. کسکش‌ها!

نه! آن‌ها من را به حال خود رها نکرده‌اند. می‌دانم. می‌دانم وقتش که برسد، آنچه را نوشته‌ام می‌برند و برایم نان می‌آورند. باید تا آن زمان خوب بخوانم و خوب بنویسم.

یازده

به مقعد از شکل افتاده‌ی سنور نگاه کرد. سعی کرد چیزهایی را به خاطر بیاورد. آن سوراخ، آن حفره‌ی عمیق و جرخورده، به او دهن کجی می‌کرد. روز بود، اما خانه‌ی حوت مثل همیشه در تاریکی فرو رفته بود. تنها نور کورکننده‌ی چراغ‌های روزانه از پنجره‌ی آشپزخانه به درون می‌تابید، از پارگی‌های پرده‌ی آشپزخانه می‌گذشت و به شکل باریکه‌هایی کم‌سوروی کمرگاه سنور می‌افتاد. سعی کرد تحریک شود. آلتش را به دست گرفت و سعی کرد آن حال را برگرداند. سنور روی تشک کثیف او خم شده، زانو زده، و منتظر بود. حوت به موهای پس کله‌اش نگاه کرد و به لباسش که رنگی شبیه خلط داشت. دامن را بالا زده و منتظر او مانده بود. فکر کرد دیگر چرا باید این کار را بکند. اسپرم‌گیری برای چه؟ این بار با هدف نیروسازی برای حزب!

جبهه‌ای پیروز است که سرباز بیشتری دارد.

از طرفی، آن‌ها باید در حفظ ظاهر می‌کوشیدند. تقیه امری اساسی و مهم بود. تشددگراها مقعد سنور را از شکل انداخته بودند. خدا می‌داند آن زن‌ها چه اندازه خودشان را برای ناتوانی در بارداری تحقیر می‌کردند. تشددگراها از زن‌های باردار متنفر بودند. مانند هندوانه آن‌ها را قاچ می‌کردند.

فقط مقعدش نبود. کسش هم تعریفی نداشت. از فرط رابطه‌ی گروهی و فرورفتن هم‌زمان چند آلت، آویزان و شل شده بود. فکر کرد آیا خودش اصلاً منی‌ای دارد که به او بدهد. آیا اصلاً چیزی درون او، درون رگ و پی‌اش، درون بیضه‌های پلاسیده‌اش، باقی مانده؟ کاش هیو نبود. کاش نبود و او می‌توانست بی‌خیال حزب شود. در همین گوشه‌ی تاریک... نه! چطور می‌توانست، چطور می‌توانست به زندگی

ادامه دهد؟ مخفیانه رنج بردن، در خفا پوسیدن. قطعاً دیوانه می شد. قطعاً خودش را به بلندی می رساند و بعد کار تمام بود.

آیا مبارزه، هرچند پوچ، بهتر از مرگ نبود؟ بیهوده مردن! «بیهوده» و «مردن»! این کلمات از کجا پیدایشان شده بود؟ چطور راه افتاده بودند و رسیده بودند به مغز او؟ جهان بدون این کلمات چقدر زیباتر به نظر می رسید.

سنور مثل حیوانی آرام و دست آموز بدون شکایت روبه روی او بود. هر کاری که می خواست می توانست با او بکند. هر کاری! مطمئن بود او به تمام شیوه ها عادت دارد. مطمئن بود نه به کمیته شکایتی می برد و نه به حزب. اما آلت حوت همچنان شل و وارفته آویزان بود. کمی عقب رفت و نگاهی به سوراخ انداخت. آن قدر گشاد بود که می توانست آلتش را بدون برخورد به لبه ها داخلش کند. فکری به ذهنش رسید. انگشت هایش را به درون برد. تمام پنج انگشت. بعد دستش را مشت کرد. لرزای بر اندام سنور افتاد. آه کوتاهی کشید. سنور گیج بود. مشخصاً لذت می برد. لذت! واژه ای که در ذهن سنور هیچ تصویری نداشت. حالا بیشتر می لرزید و نفس هایش بلندتر شده بود. چه زمانی با این آه ها آشنا شده بود، با این ناله کردن ها؟ با لذت؟

اسپریم گیری برای آن ها قرارداد بود. وظیفه ی اجتماعی و دیگر هیچ. چقدر صدای سنور عجیب بود. این صدا را قبلاً هم شنیده بود. بله شنیده بود. زمانی که پدر هر شب زنی را به خانه می آورد. از پشت همان پرده ی آشپزخانه و بعد دیگر آن ناله ها، آن اوج ها و فرودها نبودند.

اسپریم گیری به گونه ای دیگر انجام می شد. اغلب وقتی زنی به سمت او می آمد، او حس می کرد آلتش در شلوارش نمی گنجد. آن را بیرون می آورد و به درون کس فرو می کرد. هرچقدر فکر کرد نتوانست زنی را به یاد بیاورد که این طور به لرزه افتاده باشد یا ناله کرده باشد. فکر کرد شاید آن زن ها مشکل داشته اند. لحظه ای گمان کرد

دارد سنور را آزار می‌دهد. دست از کار کشید. به محض بیرون کشیدن دستش، آبی با فشار همراه با ناله از سنور خارج شد.

ممکن نبود! تشکِ چرک‌آلودِ حوت از آب خیس شده بود. سنور مانند حیوانی ماده نشیمنگاهش را عقب آورده بود نزدیک دست حوت، و گویا سعی داشت او را دوباره به آن عمل بخواند. حوت بهت‌زده به حرکات او نگاه کرد. سنور دست حوت را گرفت و به سمت خودش کشید. نفس‌هایش مقطّع شده بود.

حوت کارش را تکرار کرد. بیست دقیقه بعد هر دو طاق‌باز بی‌حال روی تشک افتاده بودند و به سقف پوسیده نگاه می‌کردند. پدر حوت آنجا را خودش با حلب ساخته بود. سقف نه از حلب یکپارچه که از تکه‌های رنگ‌ووارنگِ حلب ساخته شده بود، درست مثل پتوهای چهل‌تکه. سنور نیم‌خیز شد و در تاریک‌روشنِ اتاق به دنبال سیگار و کبریت گشت. دو سیگار در دهانش گذاشت و روشن کرد. یکی را به حوت داد: «اسپریم؟»

هنوز قلبش تند می‌زد. حوت صدای قلبش را می‌شنید: «نه!»
حوت پکی به سیگارش زد: «تابه‌حال این‌طور شده بودی؟»
لبخند بی‌رسمی بر صورت سنور درخشید: «این‌طور... نه... نشده بود. از بیداری... هر چی... خوب است.» نمی‌توانست جمله‌ای را کامل ادا کند.
سوز بدی از درزهای خانه و سوراخِ سقف به داخل می‌وزید. حوت خم شد و پتوی ضخیم را روی خودش کشید.

چهره حوت پر از سؤال بود: «چرا می‌لرزیدی؟»
سنور همچنان به سقف نگاه می‌کرد: «هوم؟ نمی‌دانم... خیلی عجیب.» و لبخند بزرگی روی صورتش پیدا شد؛ لبخندی که چاک لبش را باز کرد و دندان‌های سیاهش را بیرون ریخت. حوت به یاد لبخند آمنة افتاد؛ کشیدگی لب‌هایش به دو سمت گونه و بعد صورت مادرش، لب‌هایش. پس هرچه بود، خوب بود. خوب!

فکرش را بلند تکرار کرد. سنور به چشم‌های حوت نگاه کرد: «بله، خوب. خوب آن است که مفید... و مفید آن است که خوب...»

درس اولش را دوره می‌کرد.

حوت جمله‌ای از مولوخ را در ذهن مرور کرد: سودمند امری است که بدون میلی و لذتی صورت گیرد.

مفید، سودمند چه بود؟ به پهلو خزید و سرش را میان سینه‌های سنور پنهان کرد.

e-book

خنجر

خنجر! یک خنجر گذاشته‌اند روی میز! سعی کردم ندید بگیرم اش انگار که آنجا نیست. به یاد نمی‌آورم که آیا آن خنجر از اول آنجا بوده یا تازه آنجا گذاشته شده است. اگر خنجر را تازه آورده‌اند، پس مرا فراموش نکرده‌اند. اگر فراموش نکرده‌اند، پس چرا برایم غذا نمی‌آورند. چرا دیگر کتاب انتخاب نمی‌کنند. فکر می‌کنم این‌ها همه‌اش خیال باشد. به خاطر گرسنگی است. اما همه‌اش گمان می‌کنم آن خنجر را می‌شناسم، آن خنجرِ دسته‌آهنی دست‌ساز را که جاهایی‌اش زنگ زده.

به‌سختی گله را به چرا می‌برم. گرسنگی امانم را بریده. دنبال علف گشتم، اما همه‌جا خشک است. برگ‌های سبز کمتر پیدا می‌شوند. چند درخت سبز پیدا کردم و از برگ‌هایشان خوردم. مزه‌ی تلخی می‌داد. نفشان کردم. سگ هم چند روزی است چیزی پیدا نکرده است. چند بوته پیدا کردم که میوه‌های سیاهی داشتند. مزه‌شان خوب است، اما شکم را سیر نمی‌کنند. میوه‌های دیگری پیدا کردم به نام قارچ که در دایرة‌المعارف مصور اسمشان را پیدا کردم. کنار بوته و درخت‌ها درمی‌آیند. مزه‌شان بد نیست. خیلی زیادند. لباسم را پر کردم و هنگام بردن گله به چرا همه را خوردم. خوب شکم را پر کرد. روی تخته‌سنگ که نشستم سرم گیج رفت. فکر کردم از گرسنگی است. راه سربالایی بود و سخت. اما بعد دل‌پیچه شروع شد. رنگ‌ها توی هم قاطی شدند. دیگر نمی‌توانستم تصویرِ روبه‌رویم را ببینم. تمام راه را تا خانه بالا آوردم. به چوب تکیه داده بودم، اما چوب هم نتوانست وزنم را تاب بیاورد، شکست. روی زمین می‌خزیدم و پایین می‌آمدم. جلوِ خانه روی پله بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، گله دورِ خانه پراکنده بود. سگ بالای سرم زوزه می‌کشید. نگاه کردم و دیدم بدنش زخمی است. از جا پریدم.

گرگ به گله زده بود. دویدم. سه گوسفند! سه گوسفند! سه گوسفند! سر یکی شان نبود. شکم یکی شان پاره و توی شکمش خالی شده بود. یکی دیگر تنها خفه شده بود. سگ درگیر شده بود و زخم برداشته بود. نشستم و گریستم. شبان خوب! شبان! دویدم و دنبال بره‌ام گشتم. توی طویله میان بقیه بود. در آغوش گرفتمش. شبان اگر قوی نباشد به چه کار می‌آید. شبان گرسنه به چه کار می‌آید. گرگ دشمن است اما در هر کاری حکمتی است. حتی در زخمی که دشمن می‌زند. فکر کردم که حکمت را بازیافته‌ام. باید خوب فکر می‌کردم. اول بیل را برداشتم تا جنازه‌ها را دفن کنم، اما دفن کردن آن‌ها به چه کار می‌آمد. آن‌ها در خاک فاسد می‌شدند، اما گوشت آنها می‌توانست شبان را سیر کند. سگ را سیر کند. برای چند روز؟ روزهای زیادی. هوا سرد بود و اگر می‌توانستم آن‌ها را کباب کنم و بیرون نگاه دارم، تا سه هفته حتی شاید یک ماه غذا فراهم بود.

به سگ نگاه کردم که افسرده، گرسنه و زخمی کناری نشسته و در تاریکی به من خیره مانده بود. تصمیم با من بود. به خانه رفتم. خنجر هنوز همان‌جا بود. انگار سخن می‌گفت. نمی‌توانستم آن را ندید بگیرم. برش داشتم و آتش بزرگی برپا کردم.

دوازده

تاریکی مطلق همه جا سایه انداخته بود. در تاریکی اتاق، تنها نورِ قرمز رنگِ سیگار حوت بود که نقطه‌ای را روشن کرده بود. به سیگار پکی زد و به نور قرمزش خیره شد. سیگارش را نزدیک پتو برد و پتو سرخ شد. سیگار را روی پوست پایش حرکت داد. پوست سرخ شد.

روی پوستش ردِ زخم‌های متعدد بود. بعضی کهنه بودند و بعضی‌ها تازه‌تر. زخم‌ها را یکی یکی از نظر گذراند.

نقطه‌ای تمیز و صاف پیدا کرد. نقطه‌ای از پوستِ رانش که سالم و بدون زخم مانده بود با روشنایی قرمز رنگِ سیگار سرخ شده بود. لحظه‌ای مکث کرد و سیگار را با فشار درون گوشش فرو برد.

باطلحق

ای فرزند، ای زاده‌ی یأس و خرسندی!

جهان سراسر شر است. وقتی که نور نباشد همه کورند؛ وقتی که صدایی نباشد همه کر! جهان سراسر باطل است.

ای شرافتِ غیرِ شرافتمندان! ای فرزند گناه!^{۲۸}

آیا تو دانی که باطل چیست؟ اگر شب نباشد روز چه معنا دارد؟ آزادانه برگزیدن! آیا آزادانه باطل را برگزیدن بسی بهتر از تلاش منفردانه برای خیر تعیین شده نیست؟ آزادانه!

جایی که تنها شب است چگونه آزادانه شب را برمی‌گزینید؟ جهان بر پایه‌ی باطل بنا شده. به هرچه دست بزنی باطل است. آنچه باید باشد باطل است. آنچه بود و خواهد بود چون محتوم است نیکوست. آنچه نیکوست باطل است و از این جهت هرچه هست نیکوست. باطل همان حق است و همه چیز باطلحق است. جهان را پذیرا باش! اراده‌ی مطلق از آن حاکم جهان است و اراده‌ی انسان آن چیزی است که باید از میان رود.

آیا اراده‌ی حاکم بر جهان غیر از اراده‌ی اکثریت است؟ حاکم باطلحق مطلق است و از این جهت آنچه اکثریت می‌خواهد باطلحق مطلق است.

اراده‌ی خود را منکر شو و به اراده‌ی مطلق تن بده!^{۲۹}

ذکر را بخوان: بگذار جزئی از این کلِ عظیم، این نظم باشم.

خداوند! پروردگارا! بگذار مهره‌ای باشم در دستان تو.

مهره‌ای درون آن ساعت که بر دست می‌بندی. بگذار مهره‌ای باشم با کارکردی مشخص.

پروردگارا! مرا از خودم رهایی بخش. مرا از من نجات ده.

اگر جزء با کل هماهنگ نیست تقصیر اوست.^{۳۰}
هرآنچه هست بطلحق است. آنچه برای عده‌ای باطل است برای عده‌ای حق
است و آنچه برای عده‌ای حق برای عده‌ای باطل.
پس هرآنچه هست بطلحق است و محتوم است و از آن گریزی نیست و بهترین
است.

من به شما ایمان می‌دهم. چنگ بزنید و به ساعت وارد شوید.
به ساعتِ بزرگ وارد شوید و حرکت کنید.
آگاه باشید آن مهره‌ای که از کار می‌افتد باید عوض شود.

سبزه

«رفقا دو خبر دارم یکی خوب و دیگری بد. خبر اول... خبر اول... خبر خوب این است که ما جاودان هستیم. بله! مرگی وجود ندارد. هیچ مرگی در کار نیست. و اما خبر بد... آن هم این است که ما جاودان هستیم. مرگی وجود ندارد. ما خودبه خود نمی میریم. مرگ تولید قدرت است برای ما. سوغاتی اوست.

مرگ برای ما تولید می شود. با نان. با آبی که به ما می دهند. با کلینیک ها. با زندان های زیرزمینی، با وظیفه.

آن ها نمی خواستند ما به این حقیقت پی ببریم، چون... چون... جاودانگی را فقط برای خودشان می خواهند.

آن ها مرگ را آرام آرام در وجود ما تزریق می کنند... مرگ... زاده ی قدرت است. تنها مرگ در دسترس و واقعی خودکشی است.

از آنجا که ما موجوداتی زائد هستیم، مانند انگشت اضافی در یک دست که کاری از آن بر نمی آید جز هدر دادن منابع، نباید بیش از این توقعی داشته باشیم. این لطف بزرگ مولوخ است که به موجودات زائد و بی مقداری چون ما اجازه ی زیستن داده است، اما... ما این لطف را نمی خواهیم. باید آن را پس بدهیم.

جدا از این، رفقا فکر کنید: جاودانه در بهشت زیستن همان قدر عذاب آور است که جاودانه در جهنم زیستن. چه برویم و چه بایستیم... در عذابیم، چون به بیهودگی خود آگاهیم، پس چه بهتر که شرافتمندانه بمیریم و تنها مرگ شرافتمندانه خودکشی است.

مرگ خودخواسته... اوم. مرگ آگاهانه... با آگاهی به اینکه مکانی بهتر در انتظارمان نیست.

جهانی دیگر در کار نیست.

اگر به من رأی بدهید... با... با شجاعت کامل... در این راه گام برمی دارم. مرگ چون برای همه باشد عدالت است. از مولوخ خواهم خواست... من... خواهم خواست تا به ما مرگی دسته جمعی عطا کند.

درست است که مرگ به دست او انجام می شود... اما... اما این خواسته ای همگانی است. از این بابت، شجاعانه است. من مولوخ را متقاعد خواهم ساخت... قطعاً... که تنها راه نابودی ماست.

نه نابودی در فساد و تباهی. بلکه مرگی در بالاترین مرتبه‌ی شجاعت.»

احمد آشفته و منقطع حرف می زد. کمتر کسی به حرف هایش گوش می داد. اغلب در میانه‌ی صحبت هایش جمعیتی به پا می خاستند و فحش هایی می دادند. عده ای با هم حرف می زدند. آن عده ای اندکی هم که گوش می دادند، در واقع چیزی از آن سر در نمی آوردند.

حوت درک نمی کرد به چه دلیل این بساط رأی گیری را به راه انداخته اند. همه اجازه داشتند برای نماینده شدن داوطلب شوند.

چاره ای نبود. همه ی آنها که اندکی بیدار شده بودند و واژه هایی آموخته بودند خود را منجی می پنداشتند. هیو بارها اخطار داده بود که رهبر شدن به معنای پذیرش مرگ مسلّم است، اما چه کسی معنای مرگ مسلّم را درمی یافت؟ در چشم هایشان غرور درخشیدن گرفته بود؛ غروری که هر بیننده ای را به خنده وامی داشت.

ساعتی از بامداد می گذشت و از سر شب افراد زیادی سخنرانی کرده بودند. با چهره هایی حق به جانب می رفتند جلو جمعیت و با واژه های اندکی که آموخته بودند، درباره ی چیزی که درست از آن اطلاعی نداشتند، اظهار نظر می کردند. به آنها فرصت سخن گفتن و شنیده شدن داده شده بود. آنها احساس مهم بودن می کردند. احساس بودن! در نگاه خودشان، به یک باره از ذره ای ناچیز به فردی مهم تبدیل شده بودند.

بسیاری از سخنرانی‌ها بی‌معنی و از سر خنده بود. آن‌ها که جوان‌تر بودند، مدام از شراب و شیرینی سخن می‌گفتند. حتی یکی از آن‌ها مدعی شده بود که قدرت مولوخ از شراب نشئت گرفته است. هیچ‌کدام تصویری از شادی، لذت یا آزادی نداشتند. نمی‌دانستند دقیقاً برای چه آنجا جمع شده‌اند. آن‌ها درد را دریافته بودند. رنج را هر روز به چشم می‌دیدند. توان تحمل وضع موجود را نداشتند، اما جهانی غیر از جهان خودشان را هم نمی‌توانستند متصور شوند. شادی چه ممکن بود باشد، غیر از اسپرم‌گیری یا مزه‌هایی که می‌چشیدند؟ عده‌ای از آن‌ها خودشان را در این لذت غرق می‌کردند و آن را شادی و لذت غایی می‌پنداشتند. به نظر آن‌ها تغییر همین بود. آنچه باید اتفاق می‌افتاد، رخ داده بود. همین که می‌توانستند از این لذایذ بهره ببرند، پیروز بودند. حتی سنور به نمایندگی از آن‌ها جلو رفته بود و متنی بی‌معنا در ستایش لذت اسپرم‌گیری خوانده بود. از احمد خواسته بودند تا نامی بر گروه کوچکشان بگذارد و احمد «آمیزش طلبان» را پیشنهاد داده بود.

حوت فکر کرد چه وضعیت مضحکی! مسلماً غیر از هیو کسی نمی‌توانست رهبر شود. او باید این مسئولیت را بر عهده می‌گرفت، اما آگاهانه اجازه داده بود این بازی به راه بیفتد. خودش را کنار کشیده بود. حوت هرچقدر چشم چرخاند او را نیافت. احمد از عصبانیت سرخ شده بود و سعی می‌کرد توجه جمعیت را به خود جلب کند، اما در این کار موفق نبود. عده‌ای میان حرف‌هایش هو می‌کشیدند. سعی می‌کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند و جمله را از سر بگیرد.

مرد مغموم دراز هم در صف سخنران‌ها ایستاده بود. این‌پا و آن‌پا می‌کرد تا هرچه سریع‌تر بعد از احمد جلو برود. دست‌های بلندش در دو طرف بدن اضافی به نظر می‌رسید. مدام با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده‌اش اطراف را می‌پایید و گاهی برای کسی میان جمعیت لب‌خند می‌زد. ولی این سمت جمعیت کسی نگاهش نمی‌کرد. شلوارش برایش کوتاه بود و به جایی در بالای قوزک پایش ختم می‌شد. یک جفت

دمپاییِ پلاستیکیِ جلوبسته به پا داشت و از قرار معلوم، پاهایش از سرمای زیاد و نداشتن پوشش مناسب آسیب بدی دیده و کبود شده بود.

زمستان‌های ژیر وحشتناک بود. از آنجا که شهر سیستم گرمایشی درستی نداشت، بسیار پیش می‌آمد بدن‌هایی خشک‌شده در شهر پیدا شود. لحاف برای سرمای استخوان‌سوز راه‌حلی موقت بود. لوله‌های بزرگ توربین‌دار که در منتهی‌الیه شهر نصب شده بود، در زمستان باد وحشتناک و سوزناکی را به درون شهر می‌دمیدند. اغلب، سرما به پاها می‌زد و آن‌ها را از کار می‌انداخت. اما، از آنجا که احساسات از بین رفته بود، یک روز بیدار می‌شدی و می‌فهمیدی پاهایت دیگر کار نمی‌کنند. همین!

حوت به پاهای مردِ مغموم خیره شده بود که متوجه شد کسی گوشه‌ی کاپشنش را می‌کشد. نگاه کرد. میان جمعیت پسرک شش‌هفت‌ساله‌ای از لباسش آویزان شده بود و چیزی را فریاد می‌زد، اما صدا در هیاهو گم می‌شد. سر خم کرد تا صدای پسرک را بشنود. «فرداشب، ساختمانِ سی‌کو.»
پیش از آنکه سؤالی بکند، جمعیت پسرک را به عقب هل داد و در شکم خود محو کرد.

غذا

دو روز است غذا نمی فرستند. کتاب‌ها تمام شده است. دوباره شروعشان کرده‌ام. یک کتاب دیگر از کتابخانه برداشتم. جلدش قرمز است. قرار بود کتاب‌ها را آن‌ها مشخص کنند، اما دیگر کتاب جدیدی به من ندادند. کتاب قرمز روزها در کتاب‌خانه خودنمایی می‌کرد. برداشتمش. اسم ندارد، مثل بقیه‌ی کتاب‌ها. من به آن می‌گویم کتابِ سوم. این‌طور شروع می‌شود: «زرتشت سی‌ساله بود.»

از کتابِ اول و دوم بیشتر دوستش دارم. همه‌جا با خودم می‌برمش. زرتشت به کوهستان رفته: ای اخترِ بزرگ، تو را چه نیک‌بختی می‌بود اگر نمی‌دانستی آنانی را که روشنی‌شان می‌بخشی.»

گرسنگی نمی‌گذارد درست متوجه کلمه‌ها شوم. خانه را گشتم و تکه‌های نان افتاده بر زمین را خوردم. فکر کردم حتماً اتفاقی افتاده است. تنها باید صبر کنم تا آن‌ها دوباره برایم غذا بیاورند. این فکر که امکان دارد فراموشم کرده باشند، رهایم نمی‌کند. نه! نه! امکان ندارد. سگ جلوِ خانه می‌نشیند و منتظرِ غذاست. اغلب پس‌مانده‌ی غذای من را می‌خورد و حالا دو روز است که بی‌حال شده. در را که باز می‌کنم، چشمانش از خوشحالی برق می‌زند و تندتند دم تکان می‌دهد. می‌گویم غذا نیست، اما او ناامید نمی‌شود. همیشه منتظر است. صبح در را باز کردم و کنارش نشستم. او هم آن‌قدر بی‌حال بود که بالاوپایین نپرید. فقط ملتسانه به من و دست‌هایم خیره شد. دست‌های خالی‌ام را به او نشان دادم. چند تکه کاغذباطله خوردم که بتوانم بلند شوم و درِ طویله را باز کنم. گوسفندها را به چرا نبردم. گذاشتم همان دوروبر بپلکند و بعد جمعشان کردم.

سگ چند ساعتی ناپدید شد. فکر کردم رفته است. وقتی که غذا نباشد او هم نمی‌ماند. همه چیز بده‌بستان است، حتی وفاداری. فکری به سرم زد. نکند گیر

گرگ‌ها بیفتند. بی‌جان و بی‌رمق بود. سگِ تنها و بی‌رمق شکار خوبی برای
گرگ‌هاست.

بعد از جمع کردن گله، وقتی توی خانه نشسته بودم و مشغول جویدن کاغذ بودم،
دیدمش.

جلو پنجره نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. جلو پایش حیوان کوچکی افتاده بود.
در را که باز کردم، حیوان را برداشتم و جلو پایم انداختم.
بغلش کردم و زار گریستم. آتش کوچکی درست کردم. حیوان را پختم و با هم
خوردیم.

چهارده

ساختمان سی‌کو، قرارشان ساختمان سی‌کو بود، یک ساختمان نیمه‌کاره‌ی هشت طبقه در جنوب غربی ژیر. می‌گفتند قرار بوده زندان عظیمی شود. اینکه چرا این‌طور نیمه‌کاره رهاش کرده بودند، معلوم نبود.

سی‌کو جزو معدود ساختمان‌های بلند ژیر بود، از همان ساختمان‌های مناسب برای خودکشی. اغلب، پایین ساختمان یکی‌دو جنازه نیمه‌تجزیه شده افتاده بود و اگر هم جنازه‌ای نبود، قطعاً خاکِ جلوِ ساختمان از خون مانده چسبناک بود. یک هیولای رهاشده با سی‌و دو چشم تاریک.

بعضی از دیوارها تا پنجره ساخته شده بودند، اما هنوز قاب پنجره‌ای در کار نبود. کثیف و سیاه، مثل تمام خانه‌ها. اما آن هیکل بزرگ با آن حفره‌های توخالی سیاه به چهره‌ی مرگ می‌مانست.

حوت خودش را به پله‌های سیمانی و نیمه‌کاره‌ی ساختمان رساند. پله‌ها کامل ساخته نشده بود. شیب‌هایی سیمانی بودند. طبقه‌ی هفتم. حتی دیوارها هم نیمه‌کاره بودند. در دو ضلع ساختمان اصلاً دیواری در کار نبود. تنها ستون‌ها بودند.

حوت هیکل هیو را، که پشت به نور ایستاده بود لبه‌ی بدون دیوار ساختمان تشخیص داد. لخت بود. موهایش حلقه‌وار تا نزدیکی کمر آویخته بودند. نور فلورسنت‌ها تن او را قرمز و آبی می‌کرد. حوت گوشه‌ای در تاریکی ایستاد و به او خیره شد. هوا سوز عجیبی داشت. فکر کرد برود جلو و هیو را بگیرد. هیو کمتر از چند سانت با لبه‌ی ساختمان فاصله داشت. پریدن رایج بود. آن هم پریدن از سی‌کو، اما همان گوشه در تاریکی ایستاد و به نگاه کردن ادامه داد، نگاه کردن به تصویر ضدنور پیکر او که از رنگی به رنگی دیگر در می‌آمد.

صدای هیو را شنید: «بو بکش!»

حوت به خودش آمد. هیو بلندتر گفت: «بو بکش! می دانی بوی چیست؟»
حوت بی حس بود. بو کشید. اولش چیزی نبود، اما بعد بوی تند شاش را حس کرد. این بو همه جا بود، اما اینجا بیشتر حس می شد.

هیو ادامه داد: «بوی شاش! بوی آخرین شاش ها قبل از مرگ! بوی شاشِ همه‌ی آن‌هایی که از ترسِ مرگ مثانه‌شان پر شد! خدا ما را دور انداخته، رویش را پوشانده است.»^{۳۱}

برگشت و حوت در نورِ کم‌رنگِ فلورسنت‌ها چشم بدونِ نقاب او را دید: «خدا ما را دور انداخته، حوت! مثل اضافاتِ یک کاردستی. مثل تکه‌های بریده‌شده از حاشیه‌ی یک الگوی بزرگ. تکه‌هایی که به کار نمی‌آیند. شاید اگر ما را به هم می‌چسباند، چیز به‌دردبخوری از تویش درمی‌آمد.

«او ما را دور انداخته. آیا وقت آن نیست که ما هم او را دور بیندازیم؟»

حوت به حفره‌ی خالی توی صورت هیو نگاه کرد. نور از پشت سر به او می‌خورد و حوت با دقت زیاد می‌توانست صورت او را ببیند: «خدا بدون ما هیچ چیز نیست، هیو.»

هیو به سمتش آمد. نزدیک و نزدیک‌تر شد. چقدر آن حفره شبیه چشم‌های سیاه سی‌کو بود. یکی دیگر. یک حفره‌ی دیگر. سی‌وسه چشم هیولایی.

«ما بدون خدا چه هستیم؟ فکر می‌کنی می‌شود جایی که واژه‌ی امید معنایی ندارد، ناامید شد؟»

حوت ناخودآگاه مانند رباتی تکرار کرد: «خدا بدون بشر چیزی بیشتر از بشر بدون خدا نیست.»^{۳۲}

این را که می‌گفت دیگر درست یک قدم با هم فاصله داشتند. می‌دانست جوابِ درست را نداده است. به پستان‌های هیو خیره شد؛ پستان‌هایی که با تکه‌ای از موهای بلندش پنهان شده بودند و گویا تابه‌حال دهانِ هیچ نوزادی آن‌ها را لمس نکرده بود.

دست‌های باریکش دو مارِ آویزان بودند و آن چشم، آن چشم که می‌خواست و نمی‌خواست، که دعوت می‌کرد و پس می‌زد.

حوت آن لحظه خط‌های روی تن هیو را ندید. نخواست که ببیند. نخواست که ردپای زخم‌ها و بخیه‌ها را ببیند. احساس می‌کرد چیزی درونش زنده شده است. احساس کرد می‌خواهد دست دراز کند و او را در مشت بگیرد. حیوان درنده‌ی کوچکی بود، اما زنده. شکل اسپرمی که تازه خودش را به تخمک رسانده و حالا می‌خواهد باشد؛ حالا اعلام حیات می‌کند. موجودی کوچک، اما زنده. بی‌شکل. کثیف و بی‌شکل. موجودی با صدای جیغی کوتاه که درون او به تقلا برخاسته بود. دست دراز کرده و حرکت کرده بود.

چیزی که در او نبود.

نه فقط در او که نباید در هیچ‌جا می‌بود. قانون! قانون صحبت می‌کرد. قانون تعیین می‌کرد.

چیزی که نه با آمنه بیدار شده بود و نه با صدها زن دیگر!

حوت دست دراز کرد و دست هیو را چنان محکم گرفت که از فرورفتن ناخنش در گوشتِ هیو خونی ظریف پیدا شد. هیو خودش را به او رسانده بود و زبان را در دهانش ناپدید می‌کرد. حوت داشت غرق می‌شد. بی‌وقفه درونش نفس کشید.

غذا بود. گوشت بود. نان بود. غذا و نان و گرسنگی سال‌ها.

نبود و بود شدن.

زبان را از دهان بیرون کشید و درونِ حفره‌ی چشمِ هیو را لیسید.

لیسید. لیسید. لیسید. لیسید. لیسید.

شبان

من آمده‌ام تا تمام کنم! من اول و آخرم. من ایمان دارم و چون ایمان دارم سخنی برای گفتن می‌یابم.^{۳۳}

من شبانم! منم ضامن گله! من شبانی نیکو هستم. شبان خوب از جان خود می‌گذرد تا گوسفندان را از چنگال گرگ نجات دهد. من شبان خوب و مهربانم و گوسفندانم را می‌شناسم. آن‌ها نیز من را.
من جان خود را در راه گوسفندان فدا می‌کنم.^{۳۴}

کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و یکی از آن‌ها کم شود که آن نود و نه را در چرا نگذارد و از عقب آن گم شده نرود تا آن را بیابد؟^{۳۵}
و یافتن آن یک همچون صد است. گوسفند گم شده به‌سوی من نمی‌آید، مگر آن‌که من اولین قدم را به‌سوی او بردارم و آنگاه او به آغوش شبان بازمی‌گردد. پس بازگردید گوسفندان من، که من قدم اول را برداشتم. بازگردید که گله در انتظار شماست و شبان چراغ را روشن کرده است و بر آستانه‌ی تاریکی ایستاده. به‌سوی نور بیایید. به‌سوی نور بیایید. قبل از آنکه زمین پهناور بر شما تنگ شود. قبل از آنکه دل تنگ شوید که دیگر پناهی نیست.^{۳۶}

مدام از خود بپرسید چه چیز می‌توانم به پروردگارم بدهم. شما در شادی پروردگار سهیمید. در شادی پروردگار سهیم شو. دیگر نه بیمی به دل خواهی داشت و نه فقدان چیزی تو را به رنج خواهد داد.

از این پس بدان که رنج‌بردن و مردن برای هدفی چون حقیقت به معنای رشد روحانی و بالاترین پیروزی قدرت است. برای مؤمن پرهیزگار، مرگ دروازه‌ی حیات و هستی است.

هیچ انسانی این‌گونه هدفمند نزیسته که شما هدفمند مرده‌اید.

پس رشد کنید و کثرت یابید. گله را آماده کنید که مرگِ فی سبیل الله بالاترین و شریف‌ترین مرگ‌هاست و آن‌ها را مرده نپندارید که آن‌ها زندگانِ جاویدند. حیاتِ مطلق از آن‌هاست.

پانزده

دود پخش شده بود. نورهای فلورسنت از میان دود غلیظ راهش را باز می‌کرد و کندتر از قبل به طبقه‌ی هفتم می‌رسید.

حوت و هیو لخت کفِ سیمانیِ ساختمانِ غرق در بوی شاش دراز کشیده بودند. دیگر وقتِ رفتن نبود. باید تا صبح می‌ماندند.

حوت گفت: «چشم‌ت را پس می‌گیرم.»

هیو بی‌اعتنا تنها به سقف خیره شد. آن قدر خیره شد تا نورهای بزرگ صبح روشن شد. بعد لباس‌هایش را پوشید و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بیرون زد.

باران

باران! پسرک گفته بود: «ابرها.» گفته بود: «بوی خاکِ خیس خورده و چمن نمناک.» گفته بود «قطره‌های ریز و لطیف آب که از میان ابرهای تپلی می‌ریزند. هوای تازه و خنک.»

و من خنده‌ام را برایش گشاد کرده بودم از سرِ تمسخر. دستش انداخته بودم و با مشت صورتش را پر از خون کرده بودم.

باران!

صبح که جلو پنجره رفتم دود همه‌جا را گرفته بود. دود سفید! لحظه‌ای بر خود لرزیدم. دُم سفید بود انگار. گمان کردم هنوز از خواب بیدار نشده‌ام. خواب بود یا بیداری. دُم سفید بود که دره و دشت را پر کرده بود. بر جا خشکم زد. دود سفید در حرکت بود و همه چیز را محو و تاریک می‌کرد. انگار در شکم حیوانی بودم، خورده شده بودم.

همه چیز در دُم سفید غرق بود. درخت‌ها، کوه‌ها. سگ جلو خانه رو به دشت نشسته بود. جرئت کردم و در را گشودم.

سگ به پیشوازم آمد. لرز برم داشت. هوا سردتر شده بود. علف‌ها و سنگ‌ها خیس بودند. آسمان به درستی دیده نمی‌شد. لحافی برداشتم و خود را در آن پیچیدم. جلو رفتم و نفس کشیدم. چشم بستم و نفس کشیدم. منتظر ماندم تا همه چیز پاک شود، همه چیز کم‌رنگ شود. حتی اگر خواب بود، رؤیا بود، ممکن بود لحظه‌ای من را از من رها کند، اما هیچ نشد. هرچه منتظر ماندم، جز سرما چیزی نبود. چشم باز کردم. همه چیز همان‌گونه بر جا مانده بود. چوب را برداشتم و درِ طویله را باز کردم. در آن سفیدی به‌سختی راه را می‌دیدم، اما سگ پیش می‌رفت و راهنمایمان بود. در جای همیشگی ایستادیم. بر تخته‌سنگ نشستیم. پاهایم را در خود جمع کردم. زمان

زیادی نگذشت که متوجهش شدم. اول شبیه نم بود. بوی عجیبی بلند شد. بوی خاک بود. بعد قطره‌های آب را دیدم که روی دستانم می‌افتند. دستم را باز کردم و قطره‌ها را دیدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که قطره‌ها درشت و درشت‌تر شدند. مشتمم پر از آب شد. لحافی که دورم کشیده بودم روی سر گرفتم و دویدم. گوسفندها را چه می‌کردم؟ نمی‌توانستم رهایشان کنم. سگ به سمتی دوید و ما هم به دنبالش. بالای دره داخل سنگِ بزرگ سوراخی بود. ورودی کوچکی داشت، اما داخلش بزرگ بود. گوسفندها را هی کردم و به سمت سوراخ بردم. گم شدن گوسفندها بدتر از بره‌هاست. در کتاب دوم گفته‌اند یک گوسفند هم نباید گم شود. گوسفندی اگر گم شود، بره را هم با خودش می‌برد. می‌توانستم همه‌ی دشت را بینم و باران را که دشت را خط می‌زد. باران را. سرتاپا خیس بودم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، اما تا بند آمدن باران باید می‌ماندیم.

و آن است آبی که حیات می‌بخشد. بره‌ام را در آغوش گرفتم. پشم‌هایش از باران خیس شده بود. بوی پشم خیس خورده داخل حفره را پر کرده بود. دست کشیدم و کمی از آب تنش را گرفتم. سگ جلو ورودی حفره نشسته بود و به باران نگاه می‌کرد. باران همه‌چیز را پررنگ‌تر کرده بود. همه‌چیز را. درخت‌ها، علف‌ها، سنگ‌ها. آن دور خانه بود. خانه!

به خانه فکر کردم. به سقفِ حلبیِ زنگ‌زده‌ای که شب‌ها به آن خیره می‌شدم. به ابا که توی تشبِ پلاستیکیِ پشتِ خانه حل شده بود. به پتوها. سعی کردم به یاد بیاورم. سعی کردم خانه را به یاد بیاورم. اما تصویرها گم می‌شدند. مثلاً، دیگر یادم نمی‌آمد پتوها کدام گوشه‌ی خانه روی هم بودند و بقیچه‌ی لباس‌ها کجا. یادم نمی‌آمد پنجره‌ی آشپزخانه چه شکل بود. کفِ خانه چه بود. همه‌چیز در سایه‌ی سیاهی فرو رفته. همه‌چیز با پاک‌کن پاک شده، اما خط‌ها آن‌قدر عمیق بوده‌اند که کاغذ را فرو برده‌اند. لمس که کنی، کاغذ را لمس که کنی، می‌توانی بفهمی قبل‌ها روی آن شکل‌هایی کشیده شده است. می‌توانی بفهمی کاغذ تازه نیست. کهنه است.

خط‌خطی شده است. من دست می‌کشم و خط‌ها را حس می‌کنم، اما نمی‌توانم بازبشناسمشان. آن قدر دور رفته‌ام که دیگر همه چیز محو و تاریک به نظر می‌رسد. شاید فقط کابوس بوده. کابوس!

کابوس اما مگر دل‌پذیر می‌شود؟ به آن خاطراتِ تاریک که فکر می‌کنم حسی دل‌پذیر در سرم جریان می‌گیرد. چرا؟ چرا باید حسی دل‌پذیر در خود بیابم در چنین لحظه‌هایی؟ احساس بیگانگی رهایم نمی‌کند. بیگانگی با آن خانه. آن خانه‌ی زیبا که آن دور می‌درخشید.

و این باران که مشتّم را پر می‌کند، می‌هرساندم. همه‌ی این‌ها، همه‌ی این‌ها، همه‌ی این زیبایی‌های دیرپافته مرا می‌هرساند. انگار که حمله‌ای باشد. انگار گرگی باشد که به گله زده است. من گله‌ام؛ این‌ها همه گرگ‌اند. بعد دیدم دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. قلبم گویی از گلویم بالا می‌آمد. نگاه کردم و دیدم چنان پنجه در پوستِ بره فرو برده‌ام که ناخن‌هایم از خون پر شده است. فکر کردم مرگ همین است. مرگ همین است. فکر کردم من هم قرار بوده این‌گونه بمیرم؛ اینجا، وقتی صدای باران را می‌شود شنید و غار پر از بوی پشم گوسفند است، اینجا که می‌توانم دستم را در خاک فرو ببرم. دراز کشیده بودم و به بالای سرم نگاه می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم صدای قلبم را بشنوم. با هر بار زدن، سینه‌ام بالا می‌آمد و پایین می‌رفت. سگ آمده بود و پوزه‌اش را به صورتم می‌مالید و لیسم می‌زد.

اگر می‌مردم، گوسفندها چه می‌شدند. لحظه‌ای انگار قلبم از حرکت ایستاد. بعد ضربان آرام شد. من نمی‌توانستم بمیرم. حتی اگر می‌خواستم دیگر نمی‌توانستم بمیرم. باید بلند می‌شدم و در اندک فاصله‌ی میان دو باران گوسفندها را سالم و سلامت به آغل بازمی‌گرداندم.

من! من باید بلند می‌شدم. بعد ناگهان برخاستم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. بلند شدم و گله را سالم به خانه رساندم.

شانزده

تیم ضد، تیمی که هیو برای تحقیقات جغرافیایی تشکیل داده بود؛ گروه معدودی از جوان‌های تنومند که از وظیفه جان سالم به در برده بودند. حوت در مقابل آن‌ها انگشت خمیده‌ی کوچکی بیش نبود. هیچ خوشش نمی‌آمد هیو را میان آن جمعیت قبراقت بیند؛ هیو را که در میان آن‌ها با شوروشوق صحبت می‌کند و با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌سپارد، سرش را گاهی به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و از حرف‌هایشان یادداشت برمی‌دارد.

گاهی پنهان می‌شد و از دور به آن جمع حلقه‌زده به دور هیو نگاه می‌انداخت. احساس می‌کرد هیچ نیرویی ندارد. احساس می‌کرد از کارافتاده و دورانداخته شده است. هیو از آن شب دیگر اعتنایی به او نمی‌کرد. نمی‌توانست توجه هیو را جلب کند. هر چند ساعت به خودش بانگ می‌زد که چطور می‌تواند این قدر کودکانه ببیندش. تفی بر زمین می‌انداخت و راهش را به سمت گروهی دیگر کج می‌کرد. یا با گوش سپردن به سخنرانی‌های انتخاباتی که هنوز ادامه داشت، خودش را مشغول می‌کرد.

تمام مدت به خودش یادآوری می‌کرد که نباید وارد هیچ بازی‌ای شود. چند باری حتی تلاش بیهوده‌ای کرده بود که شرم‌آور می‌نمود. با چند زن قرارومدار گذاشته بود و حتی برای اسپرم‌دهی تلاش کرده بود، اما هر بار زنان از او ناامید بازمی‌گشتند و قطعاً این رسوایی‌ها به گوش به هیو هم رسیده بود.

هر بار پس از رسوایی خودش را سخت مشغول کار کرده بود. رسیدگی به بچه‌های زیرزمین، آماده‌کردن لحاف‌ها، کمک به گروه نویسندگان برای نوشتن شب‌نامه‌ها، اما همیشه کارهایی را انتخاب می‌کرد که کم‌خطرترین و محافظه‌کارانه‌ترین بودند مثلاً به پخش کردن شب‌نامه‌ها علاقه‌ای نشان نمی‌داد. در

تبلیغ حزب یا در سخنرانی‌ها شرکت نمی‌کرد. شاید به قول هیو هنوز حزب را باور نداشت و آنجا بودنش تنها نتیجه‌ی انتخابی بین بد و بدتر بود.

فکر کرد که چرا. آیا واقعاً به حزب باور نداشت؟ باور؟ سخت بود بگوید به چیزی باور دارد. حزب جهان دیگری بر او گشوده بود. حالا او می‌توانست با چشمان باز چیزهایی را ببیند. هر چند هنوز گوشه‌های تاریکی بود. سؤال‌هایی و معماهایی بود، اما همه‌چیز در تحول و جنبش بود. ایمان به تغییری بزرگ در خونش جریان داشت. او تغییر را با چشم می‌دید.

شب که در رختخوابش دراز کشید، به گوشه‌ی خانه‌اش خیره ماند. به آن گوشه که بقچه‌ها و بالش‌ها و پارچه‌های مچاله‌شده‌ی بویناک روی هم تلنبار شده بودند. به شکل نامفهوم آن‌ها در تاریکی خیره شد و فکر کرد. شکل نامفهوم پارچه‌ها در شب گویی کلمه بودند، گویی صورت بودند، گویی حرف بودند. فکر کرد سهمش را نپرداخته است. فکر کرد که جان چه ارزشی دارد.

آزادی

من برای خود به معضلی بدل گشته‌ام همچون زمینی که کشاورز را به دشواری می‌افکند و از عرق جبین او سیراب می‌شود.^{۳۷}

از کدامین مسیر از خشم پایان‌ناپذیر و ناامیدی بی‌پایان بگریزم؟ از هر راهی که بگریزم همواره به دوزخ منتهی می‌شود. من خود مظهر دوزخم! در ژرف‌ترین گودال، گودالی باز هم ژرف‌تر در وجودم!

با دهانه‌ای بس گشاد و بس عریض! ما زاده‌ی همان کسیم که از آن گریزانیم!^{۳۸}

آزادی چیست؟ زنازادگان را چه به آزادی!

آزادی چه معنا دارد؟ آزادی که ترجمانِ ذهن و عقل من باشد. آیا ذهن من آزاد است که آزادی را ترجمه کند؟ که آزادی را معنا کند؟ که آزادی را بخواهد؟

آزادی! چیست این واژه که خود دارای قواعدِ مشخصی است. از چند حرف تشکیل شده. به دنبال هم و حروف و اعراب و قوانین نوشتاری.

چيست این واژه که ذهن من آن را ساخته است برای نشان‌دادن امری که ممکن است امری نباشد؟

آزادانه بندگی را برگزیدن! آزادانه فرمان‌بردار بودن! آزادی در حیطه‌ی قوانین! آزادانه آزادی از دنیا را انتخاب کردن!

آزادی مرا دوست بداری! آزادی زندگیِ سعادت‌مند را انتخاب کنی که در غیر این صورت مجازات خواهی شد.

دوستم بدار! آزادانه و از مجازات رهایی یاب. دوستم بدار!

دوستم بدار!

اگر نه، جایگاهت دوزخ است و دانایان آن را فهم کنند.

دوستم بدار!

آزادی ایمان بیاوری و به باغ‌ها داخل شوی!

دوستم بدار!

آزادی وابسته به مشیت تو!

آه که زنازادگان را چه به آزادی؟ زادگان زناى نخستین!

آنچه هست محتوم است.

قوهی تشخیص را رها کن. گاه کودکی به نادانی خود را دارای قوهی تشخیص

می‌داند.

قوهی تشخیص آن چیزی است که در اختیار ارادهی مطلق و عقل مطلق است.

مهره‌های کوچک تنها کاری را که به عهده دارند انجام می‌دهند.

ما ذکاوتِ خویش را تسلیم آن می‌کنیم و در حقانیتِ آن بخش‌هایی که بر فهم ما

آشکار نیست شبهه نمی‌آوریم.^{۳۹}

از قضای الهی فرار می‌کنی؟

از قضای الهی به قدر او پناه می‌برم!^{۴۰}

هاهاها!

تو چیزی می‌دانی که ما نمی‌دانیم و آن را دانایان فهم می‌کنند.

گردن می‌نهیم و در باره‌اش حکمی صادر نمی‌کنیم.

ما گناه را از میان برده‌ایم. ما بر گناه فائق آمده‌ایم. ما بر وجدان فائق آمده‌ایم.

هیچ چیز گناه نیست. آنچه هست قانون مطلق است و آنچه قانون است بطلحق

است. ما نافرمانی را از میان برده‌ایم.

آنکه در حیطةی عقل و منطق عمل کند و مطیع باشد آزاد است.^{۴۱}

هاهاها!

منطق چیست؟ منطقِ شما چیست جز قانونِ ما. قانونِ ما منطقِ شماست و حال

شما چقدر آزاده‌اید.

ما نافرمانی را از میان برده‌ایم. فرمان‌برداری و آزادی را در یک خانه به عقد هم
درآورده‌ایم و گناه از خانه به در رفته است.

آنچه هست رضایتِ مطلق است. آنچه هست نیکوست. چاقورا بردار و برادرت
را بَدْر!

هرچه هست نیکوست! مگر نه این‌که آزادی باید جنایت را هم تأیید کند و گرنه
دیگر آزادی نیست.^{۴۲}

برادرت را در خیابان بدر!

چشم‌ها را از حدقه بیرون بیاور!

آن‌ها تو را خواهند بوسید چون هرچه هست نیکوست. آنچه را سهم توست پذیرا
باش. قوه‌ی تشخیصت را کنار بگذار و گردن بینه!

هرآنچه قلبِ تو را به درد آورد، تنها کفی است بر وجدان. باشد که این کف کنار
رود تا حقایق بر تو روشن شود.

پس برادرت را بَدْر!

باد را شبانی نکن!

هیچ تغییردهنده‌ای برای کلماتِ او نیست.

باد را شبانی نکن!

هفده

«برادران جنگی‌ام! من از شما می‌ام و از شما بوده‌ام و نیز بهترین دوست و دشمن شما! پس بگذارید حقیقت را با شما در میان بگذارم. می‌شناسم نفرت و رشک دل‌هاتان را.^{۴۳} شما نه چندان بزرگید که نفرت و رشک را نشناسید. پس چندان بزرگ باشید که از داشتشان شرمسار نباشید. اگر خود اهل دانش نتوانید بود پس جنگاور باشید! کجایید مردان جنگی‌ام؟ جویای دشمنان باشید. بازو باشید، اگر اندیشمند نیستید؛ بازویی که شمشیر به دست می‌گیرد. نه! بازویی که خود شمشیر است. شاید بُرنده نباشید، چراکه صیقل نخورده‌اید. شاید زنگار گرفته باشید، چراکه در زیرزمین‌ها و دالان‌های نمور رشد یافته‌اید. اما شما پوست و گوشت را نه با بُرندگی که با نیروی فشارِ عظیمتان خواهید شکافت.

دشمنان را بجوید و آتش جنگ را بیفروزید! جنگی در راه اندیشه. کارتان جنگ باد. نه جنگ برای پیروزی! تنها جنگ! جنگ نیک است که هر انگیزه‌ای را مقدس می‌کند.

زشتید؟ شما را زشت می‌خوانند؟ پس بالاپوش زشتان را بپوشید و زشتی‌تان را نشان دهید.

در بلندپایگی شما شرارت هست.

شرف شما در فرمان‌برداری است.

از این پس بدانید که رنج‌بردن و مردن برای هدفی چون حقیقت به معنای رشد روحانی و بالاترین پیروزی قدرت است. برای مؤمن پرهیزگار مرگ دروازه‌ی حیات و هستی است.^{۴۴}

«پس رشد کنید و کثرت یابید. گله را آماده کنید که مرگ فی سبیل‌الله بالاترین و شریف‌ترین مرگ‌هاست و آن‌ها را مرده نپندارید که آن‌ها زندگان جاویدند.

«حیات مطلق از آن‌هاست.

«با جان‌ودل دوستتان می‌دارم برادران جنگی‌ام!

«من مرگ را به جان خواهم خرید، بادا که فرارفتن من فرورفتن آن‌ها باشد.»

سخنرانیِ حوت که به پایان رسید، مردم از شدت هیجان بالاوپایین می‌پریدند.

بی‌شک هیچ‌کدام از سخنان او را درنیافته بودند، اما شعفی در میانشان موج می‌زد که مشخصاً از شباهتِ سخنانِ او با سخنرانی‌های مولوخ نشئت می‌گرفت.

«آیا آن جملات قصار، آن شعارهای زیبا، هیچ‌کدام برای مردم معنایی داشتند؟

آیا هیچ تفکر تازه‌ای در آنجا زاده می‌شد؟ مگر در هاویه زایش ممکن بود؟ چقدر آن‌ها به مرغان مقلد شباهت داشتند.»

هیو در دالان تاریکی ایستاد و به هیجان مردم و لبخندِ مغرورانه‌ی حوت خیره

شد. فکر کرد: «حیف! این‌همه دود را آتشی نیست.»^{۴۵}

لانه

برای توله‌سگ لانه درست کردم، یک لانه‌ی کوچک گلی کنار کلبه. هر روز، وقتی گوسفندها را به خانه برمی‌گردانم و آفتاب غروب می‌کند، در گرگ‌ومیش عصر که رو به شب دارد با هم به بالای تپه می‌رویم. در تاریکی هیچ چیز دیده نمی‌شود.

گرگ‌ومیش گرگ است. گرگ‌ومیش دلهره است. می‌بینم که چطور آن رنگ‌های روشن و شاداب به خاکستری بدل می‌شوند. کم‌کم به دنیایی که من از آن آمده‌ام شبیه می‌شوند. آن رنگ‌ها کم‌کم به رنگ دنیای من درمی‌آیند. گویی روز تنها نوعی رؤیاست، رؤیایی زیبا و دلهره‌آور. کم‌کم همه‌چیز برایم آشنا و آشناتر می‌شود تا زمانی که شب تمام دره را در بر می‌گیرد. بعد دیگر هیچ چیزی پیدا نیست. هیچ چیز. تمام آن درخت‌های زیبا. رنگ‌های خنک، علف‌ها و کوه‌ها تبدیل به دیوهای سیاه می‌شوند. دیوهایی که من می‌شناسمشان. شبیه‌ترین هیولاها به آنچه من هستم. شب‌ها خودم می‌شوم. وقتی همه‌ی آن شور و هستی پایان می‌گیرد. هیچ چیز پیدا نیست جز چراغ کوچک کلبه که روشن می‌گذارمش. بعد می‌توانم روی علف‌های خنک دراز بکشم و به آسمان خیره شوم.

آسمان در شب جور دیگری است. اگر ماه نباشد، هزاران نقطه‌ی کوچک نورانی در آن می‌درخشند. ستاره‌ها. انگار جهان تا شده است و آنجا بالای سر من شهری است با هزاران چراغ کوچک.

آنجا روی علف‌ها دراز می‌کشم. با تمام تنم علف‌ها را لمس می‌کنم. آن‌ها را در مشت می‌گیرم و می‌فشارم تا بویشان را بیشتر و بیشتر بفهمم، تا مطمئن شوم اینجا هستم.

«ما در آسمان برج‌هایی قرار دادیم و آن را برای تماشاگران آراستیم.» آنجا روی تپه می‌توانم به هر آنچه خوانده‌ام فکر کنم. آن‌ها نوشته‌های مرا برای چه می‌خواهند؟

اما آیا برای من مهم است؟ من برای اینجا ماندن حاضرم هر کاری بکنم. نوشتن که کاری ندارد.

گاهی فکر می‌کنم چطور می‌توانم اینجا باشم؟ چطور می‌توانم دست بکشم بر پوست سگ. پایم را فرو ببرم در علف‌ها، وزوز زنبورها را بشنوم. برگ‌ها را در مشت بگیرم و بفشارم، درختان را لمس کنم. گل‌ها را ببویم، بوی پهن را بشنوم، بوی شیر تازه را. چگونه می‌توانم آسمان را، آسمان را ببینم؟

چگونه می‌توانم گوسفندان را به چرا ببرم، بره‌ای را در آغوش بگیرم، روی تخته‌سنگی بنشینم، پشم‌هایش را لمس کنم؟ چگونه می‌توانم هوای نمودار صبحگاهی را به درون بکشم؟ چگونه می‌توانم اینجا باشم؟
من چقدر با من غریبه است.

چگونه می‌توانم در کلبه بنشینم و کتاب بخوانم؟ چطور ممکن است خنجرم را از یاد برده باشم؟ و آن خانه‌ی کوچکِ حلبی را، آن بوی مرموز را که همه‌ی شهر را گرفته است؟

اگر از شدت خواب بیهوش نمی‌شدم، قطعاً یکی از همین شب‌ها خودم را خلاص می‌کردم. اما شب هنوز به نیمه نرسیده بیهوش می‌شوم. نمی‌دانم اثر خستگی است یا غذاهایی که می‌خورم. اما امکان ندارد بتوانم بیدار بمانم. گاهی حتی روی تپه بیهوش شده و صبح به هوش آمده‌ام.

کابوس‌های زیادی می‌بینم. صدای کشیده شدن خنجرم را بر گلوی زنی می‌شنوم. چگونه می‌توانم بدون به‌چنگ آوردن زنی روز را شب کنم؟

صدای بیرون کشیدن چشم را شنیده‌ای؟ صدای پاره شدن سیاه‌رگ‌ها و جدا شدن
غشا؟

من شنیده‌ام. درست است! پس این گوش می‌تواند چیزهای دیگری هم بشنود. صدای ترکیدن روده‌ها. صدای حل شدن گوشت در اسید. صدای خرد شدن دندان‌ها. حالا انگار همه‌ی آن‌ها قرن‌ها با من فاصله دارند.

من را با وزوز زنبورها و صدای نسیم در برگ‌ها چه کار؟
خودم را در کتاب‌ها غرق می‌کنم. خودم را دیگر درست به یاد نمی‌آورم. دیگر
من من نیستم. فاصله هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود. باید اینجا بمانم. خواندن و
نوشتن کمترین کار است. خواندن سخت است. به‌سختی یاد گرفتم. آنچه در مدرسه
به ما آموختند، سواد ناچیزی است در مقابل این کتاب‌ها. اوایل به‌سختی کلمه‌ها را
می‌فهمیدم اما بعد یک کتاب پیدا کردم که معنی همه چیز در آن نوشته شده بود. با
کلمات زیادی آشنا شدم. هر روز چندین کلمه‌ی جدید. جهان من هر روز کش
می‌آید.

هر روز بیشتر از آنچه بوده‌ام دور می‌شوم. تنها در خواب‌هاست که هنوز خنجر
به دست دارم.

چه ورطه‌ی ترسناکی است میان من و من!

هجده

وقتی در پستوهای تاریک ژیر شلوار مردی را پایین می کشم، وقتی تنم را به تن خیس و چرب از عرقش می چسبانم، وقتی بوی لای رانها و تخمها را به درون می کشم، برای این است که تو را به خاطر بیاورم.

تو را بیشتر، بیشتر، بیشتر، بیشتر، بیشتر به خاطر بیاورم.

همه چیز را پاک کنم. دقیق شوم در چیزی که نیست، نه به دنبال شباهت‌ها بلکه در جست‌وجوی تفاوت‌ها.

دقیق شوم. لباس را بکنم، دست را نگاه کنم که دست تو نیست، دماغ را بکشم بر پوست. دقیق شوم.

از میان بوی کثافت لاشه‌ها، از میان دود غلیظ چسبناک. از میان مزه‌ها، طعم‌ها، از میان هزاران عصب، دقیق شوم، دقیق شوم و تو را بیابم. آنجا، آن لحظه، نام تو را فریاد بکشم. من بارها و بارها با تو خوابیده‌ام. من از تو بچه‌های زیادی را زاییده‌ام.

در تمام زندگی‌ام هر بار آلتی در من فرو رفت تو بودی.

چه کسی می‌تواند این را از من بگیرد؟ چه کسی می‌تواند آنچه در ذهن است بگیرد؟ قدرتمندترین آدمیان، خداترین خدایان نمی‌توانند از تجسم و خیال محروم کنند.

چه کسی می‌تواند دست برد تو را از کله‌ام بیرون بکشد؟

حتی خود تو هم نمی‌توانی این را از من بگیری. این هم خباثت من است. این است گناه من.

ما برای دریدن هم زاده شده‌ایم. برای دست‌بردن در هم و پاره‌کردن. برای به‌نیش کشیدن هم زاده شده‌ایم.

جویدن و جویده شدن در دهان تو! غارِ مقدسِ من! من را در دهانت بچرخان و
تف کن!

چطور می توان از پوست فراتر رفت؟ چطور می توان از بوی دهان فراتر رفت؟
چطور می توان نعشی را در آغوش گرفت سخت و نفس کشید؟

چطور می توان دانه دانه کرم ها را در تن نعشی بوسید؟

چطور می توان در چشم آن هیولا نگریست و بر چهره اش تف انداخت؟ آیا
تف انداختن بر چهره اش موجودیت آن را زیر سؤال خواهد برد؟

تجزیه شدن! تحلیل رفتن! ساییده شدن! کم شدن! خاییدن!

آنچه سال ها از چیزی به چیزهای ریز دیگری تجزیه شده است.

آنچه از حالتی به حالتی دیگر تغییر ماهیت داده است، سرد شده است، گرم شده
است، خورده شده است، دفع شده است، خورده شده است، دفع شده است، خورده
شده، دفع شده، خورده شده، دفع شده، خورده شده، دفع شده، خورده، دفع...

نه!

آن باز هم تویی!

تو حتی نمی توانی خودت را از خودت بگیری. تو حتی نمی توانی بودنت را
بگیری. حتی نبودنت را... نمی توانی بگیری.

هر چیزی ضد خود را در خود پنهان دارد.

به یاد سپردن و از خاطر بردن دو عمل بود با یک نتیجه.

هر عمل برای از یاد بردن به خاطر سپردن بود.

عزیز من! به یاد داشته باش که مرا از خاطر ببری!

زنبور

در کاغذی نوشتم جعبه‌های رنگی چیست. از خواب که بیدار شدم، جواب با کاغذ آمده بود: کندوهای زنبور.

زنبور چیست؟ سؤال بعدی بود. این بار جواب نیامد. جایش یک کتاب دیگر روی میز بود. توی کتاب همه چیز را درباره‌ی زنبورها خواندم. آن‌ها حشرات کوچکی‌اند مانند سوسک. کوچک‌تر از سوسک‌های ژیرند. گروهی زندگی می‌کنند و همه ماده‌اند. چیزی تولید می‌کنند که زردرنگ است و شفاست. به آن عسل می‌گویند. عسل شیرین است، مثل شربت. چند عکس هم از زنبور در کتاب بود. حالا فهمیدم چرا در کتاب اول نوشته‌اند: «پروردگار تو به زنبور عسل وحی فرستاد.»

شب بود. دفتر را برداشتم و به بالای تپه رفتم. چراغ کوچک خانه از آنجا دیده می‌شد. سگ هم آمد. در دفتر نوشتم: «قسم به زنبور! قسم به عسل!»
قسم به کارگران در حال کار. قسم به مردگان و زندگان، آن‌ها که مردگی را زیسته‌اند. قسم به بال‌های در حرکت و گل‌های زردرنگ. قسم به شب آنگاه که با صبح درآمیزد. قسم به شب آنگاه که فروریزد. قسم به شب که فروافتد چون بختک بر چشم‌هایشان و گوش‌هایشان.
قسم به قانون لانه‌ی زنبوران و این آن نشانه‌ای است که ما برای شما می‌فرستیم. قسم به راه مشخص‌شده‌ی هر زنبور.

و او که به زنبور عسل وحی کرد که در کوه‌ها و درختان و سقف‌های رفیع منزل گیر.

قسم به فروتنی و سازگاری! و فرمان‌برداری چیست؟ آنچه شما را سبک می‌کند. همانا که فرمان‌برداری چه بارهایی را از شانه‌ی شما بر خواهد داشت.

پس اطاعت کنید از قانون که اطاعت از قانون اطاعت از متعال است. به خاطر داشته باش که او گفت باش و شدی.
و اطاعت جز اطاعت از قانون نیست و هیچ امری برتر از قانون نیست.»

e-book

نوزده

روزهای خوش، روزهایی که با بوی تن هیو آغاز می‌شد، بویی که می‌توانست تمام بوها را به سیطره‌ی خود درآورد، آن عرقِ ترش و تندِ زنانه‌اش. هیو در اختیار او بود. گاهی فکر می‌کرد نمی‌تواند این زن را بازشناسد. آیا این زن همانی بود که با نیشخند و کنایه بارها او را تا مرز فروپاشی برده بود؟ نه، ممکن نبود او باشد.

همه‌چیز ناپایدار بود. این را خوب می‌دانست. اما گویی همین ناپایداری بود که در او لذتی عمیق ایجاد می‌کرد. ترس بود که حضور هیو را برایش لذت‌بخش می‌کرد. پایان بود که به آغاز معنا می‌بخشید.

مملوک غیب شده بود، درست بعد از سخنرانی حوت و انتخاب شدن او به‌عنوان رهبر. گویی آب شده و در زمین فرو رفته بود. هرچند این اتفاق را می‌شد پیش‌بینی کرد. بسیار پیش می‌آمد که اعضا ناگهان غیب شوند. دو حالت بیشتر نداشت یا تشددگراها ربوده‌بودندش یا کمیته دستگیرش کرده بود. ترسی نبود. مملوک سرسخت‌تر از آن بود که بشود حرفی از زیر زبانش بیرون کشید. به‌هرحال، بازگشتی در کار نبود. حوت با انبوهی از مسئولیت‌ها تنها مانده بود؛ مسئولیت‌هایی که هیچ پیش‌بینی‌شان نکرده بود.

دستور داد اتاق کوچکی برایش بسازند، اتاقی برای جلسات خصوصی. هیو با خصوصی شدن هر چیزی مخالف بود. به نظر او تمام جلسات باید علنی برگزار می‌شد، اما حوت می‌دانست چنین چیزی امکان‌پذیر نیست و بالاخره او را راضی کرده بود برای جلسات هسته‌ی مرکزی اتاقی ساخته شود.

برای تشکیل هسته‌ی مرکزی رأی‌گیری لازم نبود. حوت این‌طور تشخیص داده بود. از هر گروه‌کی یک نفر نماینده می‌توانست عضو هسته‌ی مرکزی شود.

کارگروه‌ها مشخص شد و هر فردی در نقشی مشغول به کار شد؛ کارگروه آموزش و پرورش، کارگروه ویراستاری و پخش شب‌نامه، کارگروه عضوگیری، نگهبانی و امنیت، زایشگاه و پرورشگاه، کارگروه راهبردها.

نظم‌دهی مکانی بدن‌ها. نظم عدالت را برقرار نمی‌کند، اما قدرت را به کار می‌اندازد. حوت این را خوب می‌دانست. او باید برای طردشدن آماده می‌شد. برای پایان تمام آن زیبایی‌ها و این را به راحتی از نگاه‌های هیو درمی‌یافت، این را که روزهای آرام به زودی طوفانی خواهند شد، اما او هراسی از طوفان نداشت. طوفان آن آشناترین بود.

جهان نو

گرمای دل چسبی را حس کردم، مثل خوابیدن در آغوش نهدام. تنها کمی بدن درد داشتم.

نمی خواستم چشم باز کنم. خواستم نهدا را تصور کنم که من را محکم گرفته است. اگر چشم باز می کردم و خودم را درون سلول می یافتم، دیوانه می شدم. می خواستم هر جا باشم غیر از آنجا، حتی در جهنم، حتی شده وسط میدان مین. اما بوی چوب می آمد. بوی کشتی های متروکه ای دریا کوچک.

همه جا به طرز عجیبی ساکت بود. پیرمرد نمی دانست خباثت من بیش از این هاست. اگر می دانست چه کارها که کرده ام، همان لحظه خلاصم می کرد. جرئت کردم و چشم گشودم. خودم را روی تخت خواب نرمی پیدا کردم. لباس هایم عوض شده و زخم هایم پانسمان شده بود. سه دیوار کلبه ای چوبی با قفسه های پر از کتاب پوشیده شده بود. توی قفسه ها تا سقف کتاب چپانده بودند. یک دیوار پنجره ای بزرگی داشت.

برخاستم و مات و مبهوت به پنجره ای کلبه نزدیک شدم. از آنچه می دیدم چیزی نمی فهمیدم. خواب بود یا نتیجه ای ضربه هایی که به سرم خورده بود. دست بردم و شیشه ای پنجره را لمس کردم. پشت پنجره، آنجا دره ای بود سبزرنگ با گوسفند هایی چاق و چله، بره هایی که از روی شیطنت این ور و آن ور می پریدند و آسمان! آسمان! آسمانی که سال ها بود ندیده بودم. ابرها و نور خورشید.

حتماً تصویری خیالی بود، شبیه خاطراتی که ننه تعریف کرده بود. ممکن نبود غیر از این باشد. چنین جایی در ژیر پیدا نمی شد.

فکر کردم می توانم پنجره را باز کنم، اما اگر همه چیز خیال بود با این کار دود می شد و به هوا می رفت. همان جا ایستادم و نگاه کردم، بره ها را که در دشت

می‌دویدند. می‌ایستادند و بعد دوباره با هیجان به راه می‌افتادند. آن دور جعبه‌های کوچک رنگی به چشم می‌خورد. جعبه‌هایی زرد و سفید و آبی‌رنگ. اثری از انسان نبود.

حشره‌ای سوسک‌مانند آن طرف شیشه چسبیده بود و بال‌هایش را تکان می‌داد. اتاق را دوباره از نظر گذراندم. سه کتاب بر میزی نزدیک کتاب‌خانه گذاشته شده بود و یک دفتر و قلم.

غذا را پشت در می‌گذارند. هرآنچه لازم داشته باشم می‌توانم در دفتر بنویسم. روز بعدش وقتی بیدار شوم پشت در است. قوانین را در برگه‌ای نوشته‌اند. کتاب‌هایی انتخاب می‌شود و من باید بخوانمشان و بعد بنویسم. هر چیز که به ذهنم می‌رسد، باید بدانم که روی سختم با مردم است. باید بدانم آنچه من می‌گویم راهنماست. نوشته‌هایم باید مفید باشند.

می‌توانم در را بگشایم و در اطراف قدم بزنم. اولش فکر کردم تمام آن‌ها مصنوعی باشند، مثل درختچه‌های ژیر. اما نبودند. آن‌ها واقعی بودند. از لای در بویی عجیب می‌آمد که بعد فهمیدم بوی علف است. در را باز کردم و دویدم، روی علف‌ها.

علف‌ها نرم‌اند. با اینکه پوست کف پایم مثل سنگ سفت شده است، باز هم نرمی علف را حس می‌کنم. اصلاً مثل خیابان‌های ژیر نیست. پایم در چیز نرم و گرمی فرورفت. رنگش تیره بود و بین علف‌ها پنهان شده بود. اولش فکر کردم حیوانی چیزی است، اما بعد فهمیدم پهن است، پهن گاو. اینجا همه چیز نرم است. گاوها شاخ دارند. من دیدمشان. چند تایی ازشان هست. اغلب دورند. آرام‌اند. گاهی صداهای عجیبی درمی‌آورند. اولین بار که صدایشان را شنیدم، گمان کردم آژیر است، مثل آژیر کمیته. بعد به صدایشان عادت کردم. صداهای اینجا عجیب است. هر روز یک صدا را کشف می‌کنم.

یکی شان سیاه و سفید بود و دو تای دیگر قهوه‌ای بودند. اولش پشت درختی پنهان شدم، بعد فهمیدم آن‌ها کاری با من ندارند. نزدیک رفتم و به چشم‌هایشان نگاه کردم. آن‌ها خوششان نمی‌آید من خیلی نزدیک شوم. راهشان را می‌گیرند و می‌روند. گوسفندها بهترند. از گاو کوچک‌ترند. موهای بلندی دارند. موهایشان پشم می‌شود و می‌رود داخل لحاف‌ها.

آن‌ها انعام‌اند. می‌شود آن‌ها را خورد. در کتاب اول نوشته‌اند. آن‌ها قربانی‌اند. من بره‌ها را بیشتر دوست دارم. در کتاب دوم هم گفته‌اند بره‌ی خدا. بیست و پنج رأس گوسفند و یک بره. اما خبری از شبان نبود. در کتاب دوم گفته است به شبان نیاز است، او که چوب برمی‌گیرد و از گوسفندها حفاظت می‌کند. نامه آمد که شبان شو! گفتم من شبانی بلد نیستم. جوابی نیامد. روزها باید آن‌ها را ببرم چرا. بعضی علف‌ها را می‌خورند و بعضی علف‌ها به مذاقشان خوش نمی‌آید. یک توله‌سگ هم پیدا کردم. اولش فکر کردم روباهی چیزی است. ولی بعد فهمیدم فرق می‌کند. برایش نان انداختم و با من دوست شد. هر جا بروم می‌آید. روزها کیلومترها راه می‌روم. همه‌چیز را لمس می‌کنم. همه‌چیز را بو می‌کنم. بوها با هم فرق دارند. برگ‌ها را که بکنی و پاره کنی، بو می‌دهند. تنه‌ی درخت‌ها هم، حتی آن‌ها که خشک شده‌اند. سنگ‌ها و پهن‌ها. گل‌های زردرنگ. زخم‌هایم بهتر شده‌اند.

تمام روز در دره هستم. همه‌چیز جدید است. شب گوسفندها را به خانه برمی‌گردانم و به طویله می‌برمشان.

طویله پشت کلبه است. برای سگ هم باید خانه‌ای درست کنم. پشت در می‌نشیند. من که راه می‌افتم، همه‌جا دنبالم است. غذایم را با او نصف می‌کنم. او علف نمی‌خورد. گوسفندها را که صدا می‌کنم، می‌دوند سمتم. کتاب‌ها را با خودم می‌برم و برایشان می‌خوانم. بعضی‌هایشان گوش می‌دهند، بعضی‌ها نه. سگ اما همیشه گوش می‌دهد.

بیست

چنگکِ آهنی و طناب. چهارپایه لازم نبود. حلب‌هایی که درشان آتش روشن می‌کردند، همه‌جا پیدا می‌شد. طناب را هم در دزدبازار می‌شد پیدا کرد، اما میل آهنی یا چنگکی که بشود به آن طنابی متصل کرد، سخت پیدا می‌شد.

حوت دستور داده بود هر طور شده به سقف زیرزمین چنگکی آهنی بیاویزند که محکم باشد. جایش را هم مشخص کرده بود: درست جلو دیوارِ بزرگی که کنارش معلمان به بچه‌ها درس می‌دادند. روشنگرها بعد از گم‌شدن مملوک تمام‌وکمال در اختیار حوت بودند. تنها هیو و اطرافیانش سنگ‌اندازی می‌کردند.

حوت درست حدس زده بود. روزهای او جشان خیلی زود سپری شد. او با پذیرش مقام رهبری حزب هیو را به آغوش خودش بازگردانده بود. اما آغوش هیو جای امنی نبود. او راه خود را می‌رفت و از هیچ خطری روگردان نبود. با اینکه شکمش بالا آمده بود، همراه گروه ضد این‌ور و آن‌ور می‌رفت، شب‌نامه پخش می‌کرد، با رهبران تشددگراها مذاکره می‌کرد، مدام او را به سخره می‌گرفت و محکومش می‌کرد.

حوت به راحتی راه‌حل را یافته بود. باید یکی از بی‌طرف‌ها، یکی از آن کرم‌ها، فدا می‌شد تا حساب کار دست بقیه بیاید. برافراشتن پرچم!

اندام انسان، اگر آن را از دار می‌آویخت، مثل پرچم می‌شد؛ پرچمی که شروع دوران جدیدی را نوید می‌داد. خون در رگ‌های حوت سیل ویرانگر بود. فکر کرد که چگونه به «خود» بازگشته است. حسی غریب آشنا در او فوران می‌کرد. او از «حق» بودن خودش آگاه شده بود. او حق بود. با خودش تکرار کرد و از تکرار این جمله بر خود لرزید.

باید دهان مخالفانش را می بست. چه کسی بهتر از سنور. با خود گفت: «تنها راه رستگاری نابودی است.» چقدر این جمله برایش آشنا بود. بر خودش نهیب زد: «نه! من برای حفظ شرایط موجود این کار را خواهم کرد. آنچه را من دریافته‌ام در نمی‌یابند. نفع ما در پنهان ماندن و آشکار کردن ظلم است. آن‌ها نمی‌فهمند. آه، که من خودم را فدا می‌کنم.»

گفت سنور را خبر کنند.

حوت مدت‌ها بود به خانه‌اش نرفته بود. دیگر در آن خانه‌ی حلی‌ی زندگی نمی‌کرد. اغلب در اتاقک سنگی زیرزمین روی نیمکتی می‌نشست و گروه‌ها را مدیریت می‌کرد. یک میز چوبی کوچک روبه‌رویش گذاشته بود که از سنگینی انبوه کاغذها و رطوبت قوس برداشته بود. شمعی باریک و کم‌سو روی میز می‌سوخت. موهایش آشفته و پریشان بود. چند باری به طبقه‌ی هفت‌سی کورفته بود و بوی هیو را جستجو می‌کرد. اما هیو دیگر آن کسی نبود که حوت در آغوش فشرده بودش. او عامدانه حوت را نادیده می‌گرفت. جلو چشم جمعیت او را تحقیر می‌کرد، انگارانه‌انگار که فرزند او را در شکم دارد. حوت شب‌های زیادی را با افکار تیره‌وتار به صبح رسانده بود. چه کسی گفته بود آن جنین فرزند اوست؟

بعد از اینکه او رهبری را پذیرفته بود، هیو همچون دودی در فضا پراکنده و دور شده بود. آن‌ها نه توانسته بودند از دیوار عبور کنند و نه توانسته بودند به سقف راه پیدا کنند. راهیابی به کمیته و درمانگاه‌ها و زنده ماندن هم اصلاً کار راحتی نبود. اغلب روشنگرها از روال معمول زندگی راضی بودند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند خودشان را به دردسر بیندازند. چه کسی می‌دانست مرگ چیست؟ پس بهتر بود خود را به لذت طلبی مشغول کنند. فعالیت آن‌ها به پخش کردن شب‌نامه‌ها، تدریس و تولیدمثل محدود مانده بود.

هیو بارها در جلسات به حوت تاخته و او را متهم کرده بود که بزدل است. حالا وقت آن بود که او واژه‌ی بزدل را برای آن‌ها معنا کند.

حوت هر روز با چشم‌های سرخ از بی‌خوابی پشت میز چوبی می‌نشست و سعی می‌کرد نقشه‌ای را که گروهک‌ها برایش می‌آوردند، مرتب کند. روی هر تکه از کاغذ نقشه‌ی قسمتی از شهر کشیده شده بود و او باید این پازل را کنار هم می‌چید تا نقشه کامل شود. کودکی بود سرگرم اسباب‌بازی‌ها تا جفای مادر را از خاطر برده باشد. با موهای آشفته، چشم‌های پف‌دار و پشت قوزکرده در نور شمع دسته‌دسته کاغذ را از این سمت میز به آن سمت می‌گذاشت. گاهی که حس می‌کرد نزدیک است فکروخیال دیوانه‌اش کند، برمی‌خاست و به سمت دیگر زیرزمین می‌رفت، آنجا که کلاس‌ها برگزار می‌شد و نوجوان‌های گمنامی که هرگز بیرون را ندیده بودند، با شور و هیجان جام‌دانایی را سر می‌کشیدند، بی‌خبر از اینکه جام شوکران است. در طلب آگاهی بودند؛ آگاهی‌ای که بیهوده بود، تلاش برای دانستن چیزی که بیهوده است. این همه شوق آن‌ها شگفت‌زده‌اش می‌کرد.

حوت می‌توانست به زنی اشاره کند تا زن بلافاصله خودش را در اختیارش بگذارد. می‌توانست آنجا را به هم بریزد و آن جوانک‌های خام را، که هیجان‌زده به سؤال‌ها جواب می‌دهند، نابود کند.

هیو کمتر به زیرزمین می‌آمد. جای مشخصی نداشت. با گروه کوچکی که خودش تشکیل داده بود، دست به کارهای خطرناکی می‌زد. هسته‌ی مرکزی به نظرش ناکارآمد بود.

شهوت‌طلب‌ها محافظه‌کارتر بودند. سنور و گروهش کمتر حوت را به بزدلی متهم می‌کردند. به نظرشان هر روشی، که لذت را از آن‌ها نمی‌گرفت، درست بود. آن‌ها بیشتر از مرگ می‌ترسیدند. هر چقدر ترس بیشتر بود، چهره‌ی مرگ هراسناک‌تر می‌شد.

ترس راه‌حل‌نهایی بود. حوت تصمیمش را گرفته بود. باید ترسناک‌ترین چهره‌ی مرگ را به نمایش می‌گذاشت؛ نمایشی بدون نقص، نمایشی که بعد از آن در شیپورها

دمیده شود و دیگر کسی به او اتهام نزنند، نمایشی که بعد از آن بزدل‌های واقعی نقاب از چهره بردارند.

e-book

پسر خدا

«کار باید شایسته انجام شود، ولو حکومت بر دوزخ باشد. در دوزخ سروری کردن به که در آسمان بنده بودن.»^{۴۶}

صدای زمختی می‌گفت: «نبوغ ارثی است، اما چه حیف که نبوغ را در ذهن‌های آشفته قرار داده‌اند.»

خون روی پلک‌هایم چنان سنگینی می‌کرد که نمی‌توانستم چشم باز کنم. یک چشم را باز کردم و او را دیدم. پیرمرد سفیدپوش بر صندلی‌ای در نیم‌متری‌ام تکیه کرده و زل زده بود به من. فکر کردم در درمانگاهم. مردی بود در آستانه‌ی شصت‌سالگی با لباسی سرتاپا سفید. دور مردمک چشمان روشنش دایره‌ای خاکستری‌رنگ تشکیل شده بود که نشانی بود از پیری. صورتش جوان به نظر می‌رسید، اما دست‌ها و گردنش سن او را لو می‌داد.

«نه‌دات نابغه‌ای بود. اما می‌دانی نبوغ صرفاً وسیله است، ابزار است، مثل آچار در جعبه‌ی ابزار، مثل پیچ‌گوشی فقط ابزار است. صرف‌داشتن ابزار مهم نیست. مهم چگونه استفاده کردن از آن است. هرکسی می‌تواند آن را به دست بگیرد. می‌توان با آن پیچی را سفت یا شل کرد. می‌توان از آن برای کشتن، مردن، یا زنده‌ماندن استفاده کرد. شر به‌راستی میوه‌ی شوم و اندوه‌بار دانش است.»^{۴۷} نه‌دات از آن برای زنده‌ماندن استفاده کرد، یعنی گمانش این بود.

«میل به دانش ممنوعه نتیجه‌اش سرگردانی و نابینایی است.»^{۴۸} او پذیرای خیلی از ما بود با آن بخار شفافبخش. او تمام تلاشش را کرد تا از سطح خودش فراتر برود، تا جزئی از ما بشود، اما قانون قانون است. مرزها مشخص است. تو نمی‌توانی نسبت را تغییر بدهی، می‌توانی؟ برای همین تو را به دنیا آورد: پسر خدا! آن‌که گناه آدمیان را به جان می‌خرد و تاریخ را از نو آغاز می‌کند، آن‌که در میانه است، آن‌که می‌داند عالم

باقی برایش بهتر از نشئه‌ی دنیا است،^{۴۹} آن‌که آسمان و زمین را با رنج خود پالایش می‌کند و کیست که یارای برابری با حق را داشته باشد؟ عدل و انصافِ او مرموز و توضیح‌ناپذیر است.^{۵۰}

«حوت! مردم در مقابل قانون مسئول‌اند. آن‌ها در برابر قانون محاکمه می‌شوند، اما ما در مقابل خدای متعال مسئولیم. ما در برابر او محاکمه می‌شویم. ما خودمان را فدا می‌کنیم. ما گوشتِ قربانی هستیم، گوژپشتیم، از بار جهان و مردمان بر دوشمان خم شده‌ایم.

«ما برگزیدگانیم و تو آن بره‌ای! حقیقت ما را آزاد خواهد کرد.^{۵۱} از این پس، بدان که رنج بردن برای هدفی چون حقیقت به معنای رشد روحانی و بالاترین پیروزیِ قدرت است. برای مؤمن پرهیزگار مرگ دروازه‌ی حیات و هستی است.^{۵۲} امروز تو ابدیتِ توست.^{۵۳} تصمیمی که امروز می‌گیری جهانی را دگرگون خواهد کرد. من خواستم تو را ندید بگیرم، چشم از تو ببوشانم. از نهدات برای زایدن تو خشمگین بودم، اما نمی‌شود نَسَب را ندید گرفت. خون را نمی‌توان نادیده گرفت. خون تو خون من است. خون خداست. تو نبوغت را نشان دادی. حالا این جایی. حالا می‌خواهم راه را ادامه دهی. تو بهتر از منی. تو بهتر از هرکسی می‌توانی راه را بیابی.

«بجوید تا پیدا کنید. در بزئید تا در به رویتان باز شود.^{۵۴} ای کشیده ردای شب بر سر، برخیز و بترسان.^{۵۵} همه‌چیز را برایت فراهم می‌کنم. آن دوزخ را فراموش کن. زندگی شادمانه را در سرزمین مرگ مجو.^{۵۶} ما خارهایی را که در بهشت جایی ندارند، هرس می‌کنیم، زیرا حتی آنگاه که ما دور افتاده‌ایم قدرت قهار خداوند از ما دور نیست.^{۵۷} ما دست خداوندیم.

«دچار عذابشان می‌کنیم تا تعلیمشان دهیم. از پا درشان می‌آوریم تا شفایشان دهیم. هلاکشان می‌کنیم تا دور از خداوند جان نسیارند.^{۵۸} وظیفه‌ی تو بزرگ‌تر از این است. تو را می‌دیدم. از دور همیشه می‌دیدمت.

«همه چیز فراهم شده است: از کتاب هرآنچه لازم است، از غذا چیزهایی که هرگز نچیده‌ای، مکان‌هایی که نشناخته‌ای. آزادی در جایی که مقرر شده زندگی کنی و بیاموزی، برای روزی که خواهد آمد. تو نویددهنده خواهی بود. تو برگزیده‌ای و قطعاً از پیش بر خواهی آمد.»

پلکم که به سختی بازش نگه داشته بودم، بر هم افتاد. نمی‌توانستم بیشتر از این باز نگاهش دارم. هیچ نمی‌فهمیدم. شاید تمام این‌ها رؤیا بود. پیرمرد به مجنونی می‌مانست که لباس دیوانه‌خانه را پوشیده باشد. این پیری نمی‌دانست اگر نا داشتم لباس سفیدش را در لحظه‌ای از خون سرخ می‌کردم.

اگر آن‌ها گمان می‌کردند من برگزیده‌ام چه نیازی به مخالفت بود. به هر حال، این‌ها کس شعرهایی بود برای اینکه با آن من را روی مین بفرستند.

«که چه؟» تنها چیزی بود که توانستم با چشم‌های بسته بگویم.

گفت «برایمان بنویس!»

بیست و یک

سنور لیوان شربت را در دست گرفته بود و حریصانه هورت می کشید. شبیه حیوانی سیری ناپذیر بود. پشت تپه‌ی کاغذ، آن طرف میز، روی حلبی نشسته بود.

حوت لبخندی زد: «این طرف‌ها نیستی؟»

سنور ته ظرف را لیس زد: «خیلی بزرگه... زندگی... بزرگ.» و با دست‌هایش مطمئن شد منظورش را درست رسانده.

«مرگ چی؟»

سنور اخم‌هایش را در هم کشید. انگار در فکر فرو رفته باشد: «مرگ... بد... مرگ... آخر... تمام... احمد گفت.» و دستش را عمود بر کف دست دیگرش کوبید تا معنای پایان را به خوبی نشان دهد.

«عوضش سختی‌ای هم در کار نیست.»

سنور سرش را به شدت تکان داد: «نه! نه! سختی نیست. زندگی نیست. شربت نیست. غذا نیست. درد... درد دارد.»

«خیلی درد دارد. تشددگراها را یادت هست؟»

سنور سر تکان داد. حالا می‌شد نقطه‌های ریز ترس را که چون گردوغبار توی چشم‌هایش می‌دوید حس کرد.

لبخند حوت کشیده‌تر شد: «یادت هست از دستشان نجات پیدا نمی‌کردی؟ یادت هست که هیچ راه فراری نبود؟ مرگ مثل همان است. مرگ هیچ نیست. آخر نیست. عذاب است. عذاب درد دارد. تو در آتش می‌سوزی و زغال می‌شوی. دوباره زنده می‌شوی و دوباره می‌سوزی. آب می‌شوی. پوستت را تکه‌تکه می‌برند. در جوی‌های مذاب غرق می‌کنند و می‌دانی بدتر از همه چیست؟»

سنور درحالی‌که رعشه بر بدنش افتاده بود، سر تکان داد.

«اینکه فریادرسی نیست. هیچ کس به دادت نمی‌رسد. تا ابد باید رنج بکشی. این‌ها را من نمی‌گویم. این‌ها را کتاب گفته. تو زن بدی بوده‌ای. برای همین در عذاب خواهی بود. من این را می‌دانم، چون می‌توانم همین حالا تو را در آن عذاب ببینم و خبر بد اینکه نمی‌توانی از مرگ فرار کنی. اگر حالا هم قسر در بروی، هر لحظه هرجا امکان دارد سر برسد. تو موجودی بی‌فایده بوده‌ای. غذا دادن به تو هدر دادن نان است. نفس کشیدنت هوا را آلوده می‌کند.»

سنور از ترس سرخ شده بود و لب‌های چاک خورده‌اش کمی می‌لرزید. به نظر می‌رسید شیرینی شربت در دهانش تلخ شده: «او... نباید مرد.»
حوت نگاهش را از او نمی‌گرفت. حتی پلک هم نمی‌زد. دلش می‌خواست تمام ترس او را به خاطر بسپارد: «بایدش را من تعیین کرده‌ام! می‌دانی که من رهبر هستم. فردا صبح می‌میری. با طناب اعدام می‌شوی.»
قطره‌های شاش از زیر دامن سنور پایین غلتید و زمین را خیس کرد.

احضار

اتاقِ سیمانی است، شبیه سلول‌های وظیفه، همان سلول‌ها که تمام افراد لیست را قبل از پروژه در آن نگاه می‌داشتند، روزها و هفته‌ها، تا زمانی که پروژه آغاز شود، تا نوبت لیست ما شود. در شاش و عن یکدیگر. در یک اتاق کوچک با یک پنجره‌ی آهنی بیست‌سانتی.

بعد بارزدن آغاز می‌شود. بارزدن زن‌ها و مردها. پیرمردها و معلول‌ها در کانتینر، برای رسیدن به موقعیت پروژه.

دستور پخت دُم‌سفید را نوشتم، نه برای درد؛ نه‌دا را به خاطر آوردم، در ساحلِ دریابزرگ، همان‌جا که ممنوع است، همان‌جا که هیچ‌وقت هیچ‌کس آن را ندیده، و فرمول را نوشتم. نه‌دا را به خاطر آوردم و دوستانش را که نمی‌شناختم. آن‌ها را که نونوار بودند. آن‌ها را که آن دود سفیدرنگ را نفس می‌کشیدند و خوب می‌شدند. مردها را به خاطر آوردم و فرمول را نوشتم.

چاره‌ی دیگری نبود. گفتند دیگر لازم ندارند. گفتند می‌فرستندم توی یکی از همین پروژه‌ها که برگشتی ندارد.

خون‌های روی صورتم خشک شده. زخم‌ها چرک کرده‌اند و بو می‌دهند. بقیه هراسان‌اند. برای من دیگر فرقی نمی‌کند. آن‌ها نمی‌دانند کجا می‌روند. من اما می‌دانم. می‌توانم بلند شوم و داد بزنم. به همه‌شان بگویم به سلاخ‌خانه می‌روند، اما گفتن اینکه سلاخ‌خانه مقصد ماست آن‌ها را نمی‌شوراند. آرامشان می‌کند. ندانستن هراسانشان کرده، نه مرگ. مرگ و زندگی برای آن‌ها فرقی ندارد.

بگذار هراسان باشند. هراس آن‌ها به من آرامش بیشتری می‌دهد. چند تایشان دیشب روی هم پریده بودند. آخرین آمیزش، آخرین تلاش برای زندگی.

نمی‌توانم به صورتم دست بزنم. نمی‌توانم از جایم جُم بخورم. حتی نمی‌توانم بفهمم کجایم درد می‌کند. از پشت در صدای همه‌همه می‌آید. زمانش فرار سیده است. زن‌ها و مردها چشم گشاد می‌کنند. پیرترها زیر لب دعا می‌خوانند.

در آهنی باز شد و سرباز کوچکی به من اشاره کرد. فقط به من. نتوانستم از جایم برخیزم. دو نفر کمک کردند و من را تا در بردند. مطیع و آرام من را به سرباز سپردند و دوباره گوشه‌ی دخمه مچاله شدند. خواستم بازگردم و کلمه‌ای بگویم. بگویم که می‌دانم به کجا می‌روند. آخرین زهر را بریزم. اما درد نگذاشت حتی زبان در دهان بچرخانم. نگاهشان کردم. چه فرق می‌کرد؟ آن‌ها همان موقع هم مرده بودند. ما همه مرده بودیم.

بیست و دو

همه احضار شده بودند. هیو و گروهش در میان جمعیت سراسیمه به دنبال حوت می‌گشتند. حوت اما هیچ‌کس را به حضور نمی‌پذیرفت. قلاب آهنی به سقف جوش خورده بود و طناب محکمی آنجا جلو دیوار آویزان بود. یک قوطی بزرگ حلبی هم پایین طناب گذاشته شده بود.

سنور تلاش کرده بود در برود، اما حوت دستور داده بود تمام شب ببندندش. برای هیچ‌کدام از روشنگرها باورپذیر نبود.

هیو مثل ماده خرسی میان جمعیت فریاد می‌زد و سؤال می‌کرد: «چه کسی دستور داده؟ به چه جرمی؟ چه کسی؟ چه کسی چنگک را وصل کرده؟ چه کسی طناب را خریده؟»

حوت خودش را در اتاق سنگی پنهان کرده بود. در را محکم بسته بود، اما صداها به وضوح شنیده می‌شد. ضجه‌های هیو را می‌توانست بشنود.

ناگهان خنده‌اش گرفت: «چه سیه‌بختم! همچنان که مشغول پرستش من بر تخت سلطنت دوزخ‌اند، هیچ نمی‌دانند برای این لاف‌زنی بیهوده چه بهای گزافی می‌پردازم. نمی‌دانند در چه شکنجه‌ای ضجه می‌زنم و تنها از نظر سیه‌بختی از آن‌ها برترم.»^{۵۹}

هیو درست پشت در بود و سعی داشت با مشت در را از جا بکند. حوت جلو دهانش را گرفت. خنده‌اش به قهقهه تبدیل شده بود. سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما نتوانست. قهقهه‌اش بلند و بلندتر شد.

صدای خنده‌اش به دیوارهای اتاقک سنگی می‌خورد و بازمی‌گشت. هیو لحظه‌ای دست نگاه داشت. انگار صدای قهقهه را شنیده بود. گفت: «دیوانه!» فریاد زد: «دیوانه! دیوانه!»

حالا سنور را کشان‌کشان آورده بودند جلو جمعیت. چهره‌ی سنور به مجنون می‌مانست که تصویر وحشتناکی را در خواب دیده باشد. دهانش باز و چشم سالمش از حدقه بیرون زده بود.

حوت کاغذهایش را برداشت و در را باز کرد.

به محض باز شدن در، هیو به سمتش حمله برد اما نگهبان‌ها جلویش را گرفتند.

هیو فریاد زد: «به کدام گناه؟»

حوت که همچنان نمی‌توانست مانع خنده‌اش شود، گفت: «امروز گناه را

بازتعریف می‌کنیم.»

حوت جلو رفت و درست کنار طناب ایستاد. جمعیت که تا آن هنگام در

جوش و خروش بود ساکت و مبهوت شد.

«امروز درسی دیگر می‌آموزیم. برادران من! عزیزانم! هر انقلابی تشنه‌ی خون

است. شکم این اژدها تنها با خون سیراب می‌شود. نمی‌توانیم بدون خون تغییری

ایجاد کنیم. می‌خواهم این درس را خوب به خاطر بسپارید. از این پس دو گروه

داریم. دوست یا دشمن. آن‌ها که با ما هستند دوست، و آن‌ها که با ما نیستند

دشمن‌اند و خونشان بر ما حلال است و شیرین چون شربت.

«مرگ اگر به دست یک نفر اجرا شود ظلم است، اما ما دشمنانمان را با همکاری

هم از پا درمی‌آوریم. خون قتل بر دستان تمام ما می‌چکد و این طوری گناهی بر

دومه‌ی هیچ‌کدام ما نیست.

«گناهی که همه مرتکب آن شوند گناه نیست. ما هم‌زمان مرهم گناهان همیم.»

هیو که جلو جمعیت ایستاده بود و یکی از نگهبان‌ها محکم بازویش را گرفته

بود، فریاد سر داد: «چرا جان او را می‌گیری؟»

حوت پوزخندی زد و بدون این که هیو را نگاه کند گفت: «احمق! او اصلاً نمی داند جان چیست.»

هیو که خشم بدنش را به لرزه انداخته بود گفت: «تو که می دانی.»
«من وظیفه دارم. وظیفه از جان مهم تر است. کار باید به شایستگی صورت گیرد، ولو حکومت بر دوزخ باشد.»^{۶۰}

بعد رو به جمعیت کرد: «تنها حق موجود ماییم. اولین شهید انقلاب ما سنور است.»

هیو، که مانند حیوانی زخمی خودش را به آب و آتش می زد، فریاد زد: «کدام حق؟ کدام وظیفه؟ بزدل دیوانه!» رو به جمعیت فریاد زد: «او دیوانه است. او قاتل است.»
حوت ادامه داد: «این اعدام رحمت است. ما طیبیان حزیم و تکه های فاسدشده ای این بدن را می بریم. ما رحمتیم... باشد که رستگار شوی، شهید.» و با سر به مأمورها اشاره کرد تا سنور را بالای حلب ببرند. سنور نمی توانست سرپا بایستد. تمام تنش به رعشه افتاده بود و شاش پایین تنه و دامنش را خیس کرده بود.
طناب را دور گردنش انداختند. هیو خودش را از دست نگهبان رها کرد و به سمت یکی از مأمورها حمله برد. اما مأمورها، که مردان تومندی بودند، به راحتی جلوی او را گرفتند. این مأموران در واقع دوستان نزدیک مملوک بودند که سال ها از حزب مراقبت کرده بودند. هیو حتی باورش نمی شد آن ها این قدر به آنچه می گذرد بی اعتنا باشند. اما در واقع آن ها همیشه تنها یک هدف داشتند: حفظ حزب.

ماهیت حزب؟ نه! اهمیتی نداشت. آنچه مهم بود، حزب بود. هیو لحظه ای فکر کرد که چطور تمام این سال ها به آن ها اعتماد کرده است.

گروه کوچکش چه؟ آن ها آن دور سر در گریبان داشتند و حتی یکی شان چشم بر نمی داشت تا آنچه را در حال وقوع است، نظاره کند.

لحظه ای سکوت غالب شد و بعد تنها صدای شکستن ستون فقرات سنور بود که بدن جمعیت را لرزاند.

شکنجه

صدایی از پشت سر می‌گوید: «برای خودت امپراتوری راه انداخته‌ای!» و دستی که صورتش را نمی‌بینم با چاقو روی صورتم خط می‌کشد. خون می‌چکد. سوزش را احساس می‌کنم و ریزش قطرات خون را. روی مژه‌ها و پلک‌هایم خون دلمه بسته است. نمی‌توانم درست چشم‌هایم را باز کنم. بدنم از ضربه‌های چوب و باتوم کوفته است.

می‌گوید: «شنیده‌ام کاشف شده‌ای! دکتر شده‌ای! دوا تجویز می‌کنی. فکر کرده‌ای همین طوری من بگا تو بگاست که برای خودت آدم جمع کنی، قلمرو تعیین کنی، خانه‌ی تیمی راه بیندازی؟
«حرف نمی‌زنی، هان؟»

خنده‌ام می‌گیرد. از درد خنده‌ام می‌گیرد.

«من به حرف می‌آورم، پسر! اینجا آنجا نیست که جفتک بیندازی. اینجا دیگر قلمرو تو نیست، موش کوچولو! هرچقدر تو خبیثی، ما صد برابر تو خبیثیم. خباثت را خود ما داده‌ایم به تو بیچاره! نه‌دات را یادت هست؟ ها؟»

داد می‌زند و مشت می‌زند توی صورتم: «می‌خواهی بدانی جنده‌ی چند تا از ما بود؟ ها؟ می‌خواهی؟» و مشت‌ی دیگر می‌آید.

نه‌داسفید بود. می‌گوید: «جنده» و باز مشت.

می‌گوید: «چرا دیگر نمی‌خندی؟» و چاقو می‌آید روی پیشانی. می‌گوید: «مثل آدم می‌آیی فرمول آن دوا را می‌نویسی.» و خط را می‌کشد.

چشم‌هایم را تا نیمه باز می‌کنم. درست نمی‌توانم چیزی ببینم. دور می‌شود. صدای قدم‌هایش را می‌شنوم. کف می‌زند: «آفرین! آفرین! چه خوب چیزی پرورده‌ایم! نه‌داش هم خوب چیزی بود.»

می خندم. درد دارم و می خندم. داد می زند. صدای زیپ می آید. یکی کیرش را
فرو می کند توی صورتم. با کیرش می زند روی صورتم.
می خندد: «تازه اولش است.»
شلاپ شلاپ. صدای خوردن کیر روی صورتم اتاق را پر می کند. کیرش خونی
می شود. بالا می آورم.

بیست و سه

پایین نیاورده بودندش. حوت دستور داده بود نعش همان جا بماند. بالای طناب. هیو آنجا پایین پای سنور ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد.

گردن سنور قوس برداشته و کش آمده بود. صورتش از آنجا که هیو می‌دید، خشمگین بود. دندان‌هایش گویی جلو آمده و از زیر چاک لب‌ها خارج شده بود، مانند حیوانی که هنگام خطر دندان‌هایش را به دشمن نشان دهد. لباسش از شاش خیس بود و دست‌هایش آن‌چنان مشت شده بودند که از فشار ناخن‌ها به کف دست، چند قطره خون سرازیر شده بود.

هیو احساس کرد چیزی از راه گلویش بالا خزید. پایین پای سنور بالا آورد. احساس کرد دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. سایه‌ای روی سرش سنگینی کرد. حوت بود که داشت به سنور همچون مجسمه‌ای باشکوه نگاه می‌کرد، گویی به اثری هنری نگاه می‌اندازد: «ریختن خون لذت‌بخش‌ترین کار جهان است. چه خون خود و چه خون دیگری. عصبیانی است نه در برابر هستی، بلکه در برابر مرگ!»

«نه! ما هرگز مرگ را به سیطره‌ی هستی درنیاورده‌ایم. ما اینجا ایستاده‌ایم و آنجا مرگ است.»

نان

سپر دم به نان فروشی‌ها که هیچ‌کس به دختر نان ندهد. همه‌شان از من دوا می‌گیرند. روی حرف من حرفی نیست.

با کهنه‌سربازها جمع شده بودیم تو کپر. کپر از دوا پر بود. سروکله‌اش پیدا شد. بعد از سه روز. در کپر را که باز کرد، دود پرید بیرون. همه اعتراض کردند. از میان دود سفیدرنگ چهره‌اش را دیدم. رنگ به رو نداشت. بدنش می‌لرزید. اما چشم‌هایش همان بود.

گفتم «یک تیلگ در مقابل نان.»

تعجب نکرد. گفت «چپ یا راست؟»

زهم را بیرون آوردم. تیلگ را گذاشتم توی شیشه‌ی الکل. کپر را پر دود کردم. همه چیز سفید بود. در سفیدی، چشم خیره‌سِر او می‌چرخید و برق می‌زد. خیره بودم به برق چشم او که در کپر را باز کردند و مأموران ریختند تو. گفتم حتماً پروژه‌ی در جایی ایستادن و مردن آغاز شده است، اما به کمیته نبردم.

بیست و چهار

نزدیکِ آن دیوار

آن دیوارِ بزرگ

دورترین از هاویه

گوش اگر بچسبانی

صدای سیرسیرک هاست

صدایشان

در تاریکیِ مطلق

صدای به هم خوردنِ آن بال‌های تیره و کوچک

یادت هست؟

هیو

اول نه‌دانش را کردم. نه‌دانش از من بزرگ‌تر بود. شاید چهل‌ساله. گفتم باید بایستد و کردنِ من را تماشا کند. نشاندمش گوشه‌ی کپر. هفت سال دارد. انگشت‌هایش نازک‌اند. هر سه انگشتش می‌شود یک انگشتِ من. گریه کرد. گفتم باید بنشیند همان‌جا. پاها را جمع کرد. اول نگاه نمی‌کرد. دو تا سیلی که خواباندم، هوشیار شد. به خودش آمد، اما چشم باز نمی‌کرد. نه‌دانش را خواباندم و کتک زدم. حسابی. زن آخ نگفت. در گوشش گفتم: «بهت دوا می‌دهم.»

راضی بود. به هر چه می‌کردم راضی بود. بعد در آوردم و خوب کردمش. سینه‌ی دخترک می‌لرزید، اما دیگر گریه نمی‌کرد.

گریه خشک شده بود. گریه‌ای در کار نبود. گریه‌اش را دوست داشتیم. اما بعد از آن دیگر گریه‌ای در کار نبود. خیلی کارها کردم، اما دیگر گریه نکرد. قبل‌ترها بهتر بود. خواهش می‌کرد. اشک می‌ریخت. درِ کپر را می‌بستم و می‌گفتم می‌توانی فرار کنی. بعد آرام‌آرام دنبالش می‌کردم. هر قدم من چهار قدم او بود. هورت!

تقلا می‌کرد. به درودیوار می‌کوبید. من آرام‌آرام دنبالش می‌رفتم. هنوز بهش نرسیده بودم از ترس به خودش می‌شاشید.

توی دست می‌گرفتمش. گریه می‌کرد و من هر کاری دلم می‌خواست می‌کردم. چشم‌هایش وحشی بود. جیغش گوشم را پر می‌کرد. جیغش آرامم می‌کرد. بعد دیگر گریه نکرد. خواهش نکرد. درِ کپر را که می‌بستم و دنبالش می‌کردم از جایش جم نمی‌خورد. زیر لگد خُردش می‌کردم. آخ نمی‌گفت. گریه نمی‌کرد. می‌کردمش. هیچ صدایی ازش در نمی‌آمد.

تقصیرِ خودش بود که سرِ نه‌دش را بریدم. بهش گفتم تو می‌توانی جلوم را بگیری. گفتم کافی است خواهش کنی و آن وقت من دیگر این کار را نمی‌کنم. هر چند می‌دانستم حتی اگر خواهش کند، باز هم دلم می‌خواهد سرِ نه‌دش را ببرم. زن را کشیدم توی کوچه. زن فکر کرد بازی است. دم نزد. دختر ایستاده بود جلوم با آن چشم‌ها.

نگاهش کردم. توی چشم‌هایش هیچ نشانی از خواهش نبود. زهم را از بغلِ پاجامک درآوردم و محکم کشیدم روی گردنِ زن.

خون پاشید روی صورتم. روی لباسِ کثیف و سیاهِ او. بلند شدم تا سرِ کوچه رفتم و برگشتم. از جایش جم نخورده بود. حتی ندوید سمت نه‌دش. حتی سرِ نچرخاند. حتی اشک نیامد توی چشم‌هاش. همسایه‌ها ایستادند تا خون از جهیدن ایستاد. بعد دویدند توی حلبی‌هایشان.

بیست و پنج

حوت سرش را میان دستانش گرفته بود و به گزارش سرگروه ضد گوش می داد که پسری بود چهارشانه، حدوداً سی ساله، با زخم‌هایی عمیق بر صورت.

خلاصه‌ی گزارش این بود: هیچ غلطی نکرده‌ایم و هیچ غلطی نمی‌توانیم بکنیم! هیو شبیه حیوانی رام در گوشه‌ای نشسته بود و حتی به این سو نگاهی نمی‌انداخت. همه از سرخی چهره‌ی حوت می‌توانستند حدس بزنند که انفجاری در راه است. گروه ضد هیچ کاری از پیش نبرده بود. حوت حدسش را می‌زد.

بالارفتن از دیوارهای شهر به دلیل وجود دوربین‌های متعدد غیرممکن بود. حتی هواکش‌ها را هم امتحان کرده بودند و در ضمن این آزمایش پانزده تن از روشنگرها در پره‌های هواکش‌ها تکه‌تکه شده بودند.

رفتن به ژور هم نیازمند مصاحبه بود و قطعاً هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند از زیر نگاه تیزبین مأموران دربروند. تنها یک راه باقی مانده بود، اعلام حضور حزب که مرگ مسلّم به نظر می‌رسید.

نظر هیو اما چیز دیگری بود و آن را چندین بار گستاخانه در جلسات مطرح کرده و باعث خشم حوت شده بود. اینکه او، یعنی حوت، بدون اعلام حضور حزب، خودش به شکل فردی درخواست دیدار با مولوخ را بدهد.

خنده‌دار به نظر می‌رسید. از همین حالا نگفته پیدا بود که چه اتفاقی می‌افتد. حوت دستگیر می‌شد و بعد در منطقه‌ی ممنوعه سوزانده می‌شد. بدون حضور حزب، او تنها فردی بیمار محسوب می‌شد و کارش یک‌ساعته تمام بود، اما اگر حزب را رو می‌کرد، قدرت عمل بیشتری داشت.

هیو و طرفدارانش با به‌خطر انداختن حزب مخالف بودند. حوت می‌دانست هیو و گروهش مغرضانه می‌خواهند او را توی چاه بیندازند. هیو مدام میان جمع او را زیر

فشار قرار می‌داد تا برای دیدار با مولوخ درخواست بدهد، حوت اما ترجیح می‌داد همه چیز آرام اتفاق بیفتد.

به نظر حوت، اوضاع چندان هم بد نبود. در واقع، شاکر هم بود که گروه ضد نتوانسته کاری از پیش ببرد. حالا می‌توانست با خشم بسیار آن‌ها را بازخواست کند و به بهانه‌ی ناکارآمدی گروه را منحل کند. تشکیل دادنِ گروه‌های مستقل داخل حزب، خطر بالقوه است. نان‌وآیشان که می‌رسید. از اسپرم‌گیری هم همه لذت می‌بردند. بچه‌ها در زیرزمین هوشمندانه بزرگ می‌شدند. از همه مهم‌تر، کمیته باهانشان کاری نداشت. چرا باید آن‌ها را انگشت می‌کردند؟ به نظرش حتی خودکشی‌ها، مرگ‌ها و حضور تشددگراها طبیعی می‌آمد.

نه فقط او که بسیاری از روشنگرها هم بر این باور بودند. اما هیچ‌کدام آن را بر زبان نمی‌آوردند. گویی قراردادی نانوشته بینشان بود. همه به آن آگاه بودند و از آن تبعیت می‌کردند، اما هیچ بر زبان نمی‌آوردند. همین فعالیت‌ها وجدانشان را ارضا می‌کرد. هیچ‌کدام از آن‌ها راضی نبودند قدمی فراتر بگذارند. هیو از دیدن این رخوت به تنگ می‌آمد. حوت را محکوم می‌کرد و سروصدا به راه می‌انداخت. روشنگرها اما راضی بودند. حتی احمد که مدام از مرگ همگانی دم می‌زد دیگر دست از ایده‌اش شسته و بیشتر زمانش را به تدریس برای بچه‌ها می‌پرداخت.

حوت سرش را میان دستانش گرفته بود و سعی می‌کرد چهره‌ای خشمگین به خود بگیرد. باید با پرخاش گروه ضد را بازخواست می‌کرد. نقش‌بازی کردن برایش سخت بود. سرش را محکم فشار داد، اما نتوانست در مقابل وسوسه‌ی درونی‌اش مقاومت کند. دست‌ها را برداشت و قهقهه‌ای بلند سر داد، از آن خنده‌های عصبی که به آسانی پایان نمی‌پذیرند. قهقهه هر لحظه بلند و بلندتر شد. سکوت و تعجب جمعیت را در خود فرو برد.

از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شده بود. با انگشت هیو را نشانه می‌رفت، ولی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. فقط خنده بود.

هیچ کس جرئت همراهی با خنده‌ی حوت را پیدا نکرد. همه در سکوت منتظر ماندند تا خنده فرود بیاید. حوت با سرفه‌ای خنده‌اش را پایان داد. نفس عمیقی کشید و با دست به نگهبان‌ها علامت داد تا گروه ضد را ببرند. همه می‌دانستند طناب‌های دار زیادی بر پا خواهد شد.

بیدار

می خوابم. بیدار می شوم. یک نفر به زبان انگلیسی داد می زند. همان چند جمله. همان چند جمله را که در مدرسه یادمان داده اند. باید بدویم روی مین ها. روی زمین مین. باید زمین را پاک کنیم. باید هرچه را که می گویند گوش کنیم. می خوابم. بیدار می شوم. در مایع سفیدرنگی غرقم. تکه هایی از دست و پا می خورد توی صورتم. تکه ای از روده ی نفرِ جلویی می پرد توی دهانم. تلخ است. تلخ است. تکه هایی ازش می چسبد به تنم. در سفیدی پایین می روم. سوت می کشد گوش. سوت می کشد...

یکی داد می زند: «گووو... گووو!»

داد می زند. پیرزنی گریه می کند. با صدای بلند گریه می کند و می دود. سربند روی سرش بسته. پایش لنگ می زند. سینه اش را می بینم. معلق توی هوا. سلته اش پاره شده است. منجوق هایش توی نور برق می زند.
نور... نور... نور...

آسمان، آسمان. منجوق توی آسمان آبی. ستاره است. دست دراز می کنم تا ستاره را بگیرم. نفس عمیق می کشم. سفیدی می نشیند. می نشیند بر همه چیز. می نشیند بر سلته ی منجوق دوزی شده ی پیرزن. می نشیند بر روده های پسر معلول. می نشیند بر دست و پاها ی جداشده.

ایستاده ام. جلو نمی روم. صدا عصبانی است. داد می زند. وحشیانه داد می زند:
«گووو... گووو.»

موج دوم جمعیت از کنارم می گذرند و می افتند بر مین ها. خون در هوا. انگار نان می دهند آن جلو. انگار شیرینی پخش می کنند. به شربت فکر می کنم و دهانم از مزه ی روده تلخ است. دست هایم را شل می کنم و نفس عمیق می کشم.

سفیدی را به درون می‌کشم. به سقفِ کپر خیره می‌شوم. به سفیدی فکر می‌کنم که دیگر کم‌کم باید بیاید و بنشیند بر همه چیز. مثل دستمال سفید نه‌دا. سفید شود تا هیچ چیز دیده نشود.

گفتند حرف نمی‌فهمد. برش گردانید.

جنسِ بلااستفاده را پس می‌فرستند. من اما می‌فهمیدم. گفتند: «نکست پراجکت.»

گفتند اگر کسی را خواستند تا جایی بایستد و بمیرد می‌فرستند دنبالم.

گفتند قد و هیكلش خوب است. حیف حرف نمی‌فهمد. هیكلش حتماً باید جایی استفاده شود. گفتند فعلاً پس بفرستید. پس بفرستید.

پسم دادند. بعد آوردند در اتاقِ سیمانی. چوب خرد می‌شد در قفسه‌ی سینه‌ام و صدا می‌پیچید: گومب.

صدا از گوش‌هام بیرون می‌ریخت. صدا تو نمی‌آمد از گوش‌ها. می‌ریخت بیرون. چوب به سر می‌خورد و صدا از گوش‌ها سرازیر می‌شد.

سفیدی رقیق می‌شود و چوب را می‌پوشاند. اتاق کوچک سیمانی را می‌پوشاند. فلز و ماشه را می‌پوشاند. تلخی را می‌پوشاند. دست‌ها و پاهای قطع شده را می‌پوشاند.

سفید سفید را می‌پوشاند. سفید می‌ماند. سفید. سفید.

بیست و شش

یک قلاب، یک طناب دار برای پیروزی انقلاب کم است.

حوت این را فهمیده بود. طناب به طناب‌ها تبدیل شده بود. ابتدا حوت اسامی را شفاهی اعلام می‌کرد. کسانی که باید اعدام می‌شدند، خودشان سر وقت می‌آمدند پای دار، اما بعدتر به دلیل زیاد شدن تعداد افراد، حوت مجبور شد لیست تهیه کند. لیست را می‌داد به احمد که حالا سمت معاونت را داشت. احمد لیست را به رئیس امنیت می‌داد. رئیس امنیت آن را به نظام پخش می‌داد. نظام پخش لیست را به سرنگهبان می‌داد و سرنگهبان لیست را به نگهبان‌ها می‌داد. نگهبان‌ها سربازان را مأمور می‌کردند تا افراد را شناسایی و جمع کنند.

سربازها خود مردم بودند. حوت اعلام کرده بود همه باید برای حزب سرباز باشند. و سربازها بودند که سرانجام حلب را از زیر پای اعدامی کنار می‌زدند. حوت گفته بود این یک کار همگانی است و همه‌ی آحاد ملت در آن شریک‌اند. همه‌ی افرادی که لیست را دریافت می‌کردند، بایست پایین آن را انگشت می‌زدند. همه، از خود اعدامی تا حضار. همه بایست در این حرکت اجتماعی شرکت می‌داشتند. نمایش بدون حضور تماشاگر معنایی ندارد. نقش اصلی و اساسی را آن‌ها به عهده دارند.

گفته بود که ساختن تاریخ اولین قدم برای انقلاب است و آن‌ها با انگشت خود، با حضور خود، با مشارکت خود تاریخ خود را می‌سازند. آن‌ها تاریخ‌سازان‌اند. جرم‌ها متفاوت بود، اما حکم‌ها یکی. هرچند نیاز به جرم‌های سنگین نداشتند. خیلی از بیداران آن‌قدر از هوشیاری به تنگ آمده بودند که ترجیح می‌دادند، به جای پریدن از بالای ساختمان سی‌کو، در یک حرکت اجتماعی شرکت کنند. بمیرند و مفید باشند. آن‌ها اغلب پشت در اتاق سنگی حوت صف می‌کشیدند و درخواست

می‌دادند. اما تعداد آن‌ها زیاد بود و تعداد قلاب‌ها محدود. برای همین، حوت به برخی از آن‌ها مأموریت‌هایی واگذار می‌کرد که می‌دانست در حین انجام‌دادنش خودبه‌خود کشته می‌شوند. یکی از معروف‌ترین این مأموریت‌ها بررسی هواکش‌های غول‌پیکر شهر بود. ثابت شده بود این مأموریت نتیجه‌ای ندارد، اما به‌هرحال مأموریت بود.

هیو بعد از دست‌دادن گروه ضد، گروه کوچک دیگری تشکیل داده بود. کمتر در زیرزمین پیدایش می‌شد. با شکم برآمده‌اش سخت‌تر از قبل راه می‌رفت. افرادش را اغلب در ساحل دریا کوچک می‌دید. آن‌ها مخفیگاه ثابتی مشخص نکرده بودند. افرادش هر روز کمتر می‌شدند. آن‌هم به این دلیل که حوت هرازگاهی چند تن از آن‌ها را شناسایی و اعدام می‌کرد. آن‌ها نامی برای خود انتخاب کرده بودند تا خود را از روشنگرها جدا کرده باشند: حق‌گراها.

ترس بزرگِ هیو بچه‌اش بود. نمی‌دانست کجا باید او را به دنیا بیاورد. اگر او را در ژیر به دنیا می‌آورد، نام بچه در آنجا ثبت می‌شد و سرنوشتی مانند همه در انتظارش بود. اگر بچه را در زیرزمین به دنیا می‌آورد، بعید نبود حوت او را بگیرد و با مفاهیمی مثل مشارکت اجتماعی و شهدای انقلاب بزرگش کند. هیو شنیده بود حوت با سران تشددگراها دیدار کرده و آن‌ها عهدنامه‌ای امضا کرده‌اند برای همکاری به منظور تحقق اهداف مشترک.

روشنگرها چه اهداف مشترکی با تشددگراها ممکن بود داشته باشند؟ تشددگراها هدف خود را بیداری عموم اعلام می‌کردند، درحالی‌که سرانشان سرگرم بازی‌های سادیستی بودند. روشنگرها، آن‌حزبی که هیو سال‌ها بر آن تکیه کرده بود، هم همان آرمان را داشت: بیداری عموم. آگاهی کامل. اما به‌محض سروشکل‌گرفتن و سامان‌یافتن به نظامی بی‌هدف و صرفاً منظم تبدیل شده بود.

کلاس‌های درس همچنان برگزار می‌شد، اما آنچه در آن کلاس‌ها آموزش داده می‌شد، اطلاعاتی تحریف‌شده بود، چیزی که حوت می‌خواست مردم بدانند. آگاهی دوباره از فیلتر حوت می‌گذشت و به ذهن و زبان مردم سرازیر می‌شد. آگاهی کامل دیگر آرمان نبود. حوت بود که تعیین می‌کرد مردم چه چیز را بدانند، به چه چیز فکر کنند و صدالبته این چه آسان بود برای مردم.

حوت داعیه‌ی خیر داشت. بارها در جمع برای هیو شرح داده بود که برای رسیدن به هدف باید از تمام نیروها و وسایل به نحو احسن استفاده کرد، حتی از تشددگراها. توضیح داده بود که آگاهی مطلق باعث هراس جمعی و هرج‌ومرج می‌شود. آن چیزی که مهم است آینده‌ای است که در انتظار مردم است و این مردم با خون خودشان فرشی می‌شوند گسترده زیر پای آینده، آینده‌ی پیروز! او معتقد بود امید از نتیجه مهم‌تر است. احساس هم‌بستگی مردم را از پوچی مصون می‌دارد. برای تداوم باید دشمن زاده شود و زیستن در وجود دشمن است که معنا می‌یابد.

اما هیو در نظریات حوت هیچ ردپا یا تصویر روشنی از آینده‌ای درخشان نمی‌دید. حوت معتقد بود جان‌برکف بودن بزرگ‌ترین درسی است که باید به هر کودکی آموزش داده شود. کلاس‌های درس جای پرسش نیست، جای خضوع است و تسلیم. «سرباز جان‌برکف بسیار باارزش‌تر از سرباز اندیشمند است.» این را حوت بر دیوار کلاس‌ها نوشته بود.

تلاش برای اندیشمند کردن مردم کاری طاقت‌فرسا و زمان‌بر بود. هیو این را می‌دانست. او می‌دانست که حوت راه میان‌بر را برگزیده است. مردم عاشق مصرف‌کردن‌اند. حوت اندیشه تولید می‌کرد و آن‌ها همان را مصرف می‌کردند. هرآنچه حوت می‌گفت «معنا» بود. همان کاری که مردم در مقابل مولوخ کرده بودند. او را هم مصرف کرده بودند.

حوت آموزش عشق را ممنوع کرده بود. خیره‌سرانه نگاهی به هیو کرده و بعد تقی بر زمین انداخته بود. گفته بود: «ممنوع! عشق کمکی نمی‌کند! مسیر انحرافی است.»

دوستی و آرامش؟ نه! باید ممنوع می‌شدند. در عوض، حوت بر واژه‌های «آزادهنده» تأکید داشت، تولید خشم! خشم آن منبع عظیم تولید انرژی بود. گرسنگی: آنجا که شکم در هم می‌پیچد. آنجا که معده می‌خواهد خودش را در خودش هضم کند، بدن را هضم کند. آنجا که هرآنچه در دسترس است خوردنی است. هرآنچه در دهان می‌توان گنجاند، هرآنچه از گلو پایین رود خوردنی است. حوت دستور داده بود واژه‌هایی آموزش داده شوند که برای مردم آشنا هستند، واژه‌هایی که مردم قبلاً تجربه‌شان کرده‌اند. واژه‌هایی که خارج از زیر متداول بودند و حس‌هایی را یادآور می‌شدند که برای ملت ناآشنا و ممنوع بودند.

آن‌ها کی آرامش را احساس کرده‌اند یا خواهند کرد؟ بنابراین، آموزش این واژگان فقط وقت تلف کردن بود. بی‌معنا بود. رؤیاساز بود و رؤیا آن چیزی نبود که حوت به دنبالش باشد. از نظر او، اینکه اجازه دهد مردمش در خیال و وهم جهان دیگری زیست کنند، تلف کردن انرژی بود. آن‌ها ابتدا باید با تمام واژگان جهنم آشنا می‌شدند، واژگان خوف‌انگیز جهان خودشان و بعد با واژه‌های ساخته‌شده‌ی حزب مثل، شهید، مشارکت اجتماعی، انقلاب، روشنگری و...

در مرحله‌ی آخر بود که واژه‌ی آرامش به آن‌ها داده می‌شد، اما آن هم نه آن واژه‌ی اصیل؛ آرامش با معنایی بازتعریف‌شده، مثل تمام واژگان تولیدشده‌ی حزب. آرامش قرارگرفتن در سیستم حزب بود و فداکردن جان در راه مشارکت اجتماعی و گوش‌به‌فرمان بودن.

هیو گاهی فکر می‌کرد شاید اوست که نمی‌تواند مسیر حوت را دریابد. شاید راه حوت همان راه درستی باشد که سرانجام به پیروزی مردم بر کمیته بینجامد. در چنین لحظاتی، ناگهان لرزشی عمیق درون خود حس می‌کرد و سؤالی بزرگ در ذهنش جان می‌گرفت: آیا صرف پیروزی اهمیت دارد؟ روز بعد از پیروزی بزرگ چه بر سر مردم خواهد آمد؟ آیا بعد از برداشته‌شدن دیوارها پرسشگری هم آغاز می‌شود؟ آیا آن‌ها، آن مردم، روز بعد از پیروزی می‌توانند خودشان بیندیشند و تحلیل کنند؟

نه! روزِ بعد از پیروزی، تنها آنکه سخن می‌گوید عوض خواهد شد.

e-book

مشمول

آمدند دنبال. آن‌که لیست توی دستش بود نگاهی بهم انداخت و با لگد زد توی شکم. تا شدم. عادت داشتم. این لگدها در مقابل لگدهای ابا هیچ است. گفت «سگ! دررفته‌ای‌ها؟ فکر کرده‌ای هر تکی است! به گور ابات خندیده‌ای!» خندیدم. با پوتین زد توی دهانم. خون ریخت روی زمین. گفت «سگِ ولگرد، معلوم نیست چند سال است از وظیفه دررفته‌ای!» باز خندیدم. باز زد. باز خندیدم باز زد. آن قدر زد که خسته شد. آخ که چقدر دلم برای لگد تنگ شده بود.

بیست و هفت

چه لذت شگفتی بود شکنجه‌ی بیداران، شکنجه‌ی کسانی که رنج را می‌فهمند. مگر نه اینکه بدون لذت و رنج نه فقط سعادت که عدالت، وظیفه و تکلیف نیز کلماتی توخالی‌اند؟^{۶۱} مگر نه اینکه امر سودمند آن است که لذت بخش باشد؟ همان چیزی که مولوخ منع کرده بود. کارها باید بدون میل صورت می‌گرفتند. میل! همان نیروی شگفتی که یافته بود.

بعد از جلسه با تشددگراها در جلسات مخفیانه‌ی آنها شرکت کرده بود، در جشن‌های آنها. در آن مراسم وحشیانه که می‌شد هر کاری، هر کاری را که به ذهن وحشی انسانی خطور کند، انجام داد. بدون هیچ مرزی. بدون هیچ محدودیتی. می‌توانست چاقو را در مقعد زنی فرو کند. می‌توانست آلت مردی را ببرد و در حلقومش فرو کند. می‌توانست هرچقدر که می‌خواهد زنان حامله را پاره کند و مهم‌تر از همه اینکه همه‌ی آن افراد بیدار بودند، تمام آنها که شکنجه می‌شدند. آنها درد را می‌چشیدند و فریادشان در شکنجه‌گاه‌های مخفی تشددگراها می‌پیچید. حوت تمام آن اعمال را امتحان کرده بود. پوست‌کندن، آتش‌زدن، تشریح بدن، بریدن آلت تناسلی... اما تمام آنها را بدون هیچ میلی انجام داده بود. در هیچ کدام از آن اعمال لذتی نیافته بود. ترس وجودش را فرا گرفته بود، ترس متفاوت بودن از دیگری.

چرا هیچ لذت و تنفیری در او بیدار نمی‌شد؟ مگر او نبود که به دنبال لذت و رنج همه‌جا را زیر پا گذاشته بود؟ مگر او نبود که قلاب‌های دار را برپا کرده بود و قهقهه سر داده بود؟ در آن مأمور توحش با انگشتان ملتشمس به دنبال تکه‌های بزرگ لذت و رنج گشته بود و حالا دست‌خالی بازگشته بود. نه! هیچ کدام از آن اعمال برای او لذتی عمیق به ارمغان نیاوردند، اما چرا؟

ساعت‌های طولانی در اتاق کوچک سنگی‌اش قدم زده و فکر کرده بود. هیچ‌کس را به حضور نپذیرفته و فکر کرده بود. چطور می‌توانست بدون انزجار یا لذت پوست آدمی را بکند؟ چطور می‌توانست دست فرو کند در سینه‌ی آدمی و اعضایش را جابه‌جا کند، درحالی‌که گویی چند شیء را در قفسه جابه‌جا می‌کند؟ آیا او اصلاً بیدار شده بود؟ بر خود لرزید و این فکر را از خود دور کرد. پس چه تفاوتی بود میان به دار آویختن آدمی و شکنجه‌کردنش در مخفیگاهی سرد و تاریک؟ اسارت! فریاد زد «اسارت!» لذت برای او نه در شکنجه‌ی آدمیان اسیر که در آزار افراد آزاده بود.

آه لذتِ بزرگوار! بزرگ‌ترین لذایذِ جهان! آزادگان! این‌ها گوشت خوش‌طعم و لذیذ بودند. آن بره‌های زیبای راهنما، آن‌ها که رؤیایی در سر دارند، آن‌ها که قدرت تفکر و اندیشه دارند، آن‌ها که گمان می‌کنند همیشه می‌توانند پیروز شوند، آن‌ها که جری هستند و سکوت نمی‌کنند... آخ که چه لذتی بود در له‌کردنشان. همین حالا هم که به آن‌ها فکر می‌کرد می‌توانست ذرات ریز سرخوشی را زیر پوستش حس کند. جواب در طبقاتِ قدرت بود. آن اسیران حریفِ جذابی برای او نبودند. حریف باید متناسب و قدر باشد. این است آن امرِ لذت‌گستر!

دُم سفید

روی سنگی جلو کپر می‌نشینم. قورباغه‌ای می‌نشینم. همه می‌دانند کجا پیدایم کنند. تنها کسی که دوا را دارد، منم. اسمش را گذاشته‌ام دُم سفید. فرمولش را خودم کشف کرده‌ام. هیچ‌کس جربزه‌ی این کارها را ندارد. شبیه همان شده که نه‌دا و دوست‌هایش دود می‌کردند. اما آنچه من ساخته‌ام هنر دیگری است. یک کارگاه کوچک راه انداخته‌ام. پشتِ خانه.

برای آن‌ها که درد دارند خوب است، آن‌ها که دردشان را شیره هم جواب نیست. چقدر از این خرده‌گیران می‌آیند، چقدر سربازهای کهنه، آن‌ها که وظیفه رفته‌اند و داغان‌اند. می‌گویند جنگ است، برای وطن است.

دُم سفید را باید دود کنی در یک اتاق کوچک. درزها باید گرفته شده باشد. دودش کنی و در را ببندی. بعد عمیق نفس بکشی. به نفس دوم نرسیده، همه‌چیز تمام است. آخرت لذت است. دودش سفیدرنگ و غلیظ است. می‌نشیند بر همه‌چیز. همه‌چیز را پاک می‌کند. چشم که ببندی و باز کنی، انگار سفید سفید شده‌ای. مثل سقف عظیم در دمدم‌های صبح. با آن نورهای سفید کورکننده. همه‌چیز می‌رود. پاک می‌شود. می‌شود از نو.

من خودم نمی‌زنم. دردی ندارم. فقط گاهی گوتکا می‌زنم. چو افتاده است که سربازهای فراری را می‌گیرند. خیلی جدی پیگیرش شده‌اند. اگر نگیرند، آشپزخانه می‌زنم. می‌دهم بیچک‌ها بفروشد. الآن دستشان نمی‌دهم. هنوز زود است. فقط خودم می‌فروشم. هرکه بخواهد، باید مستقیم بیاید سراغ خودم. به‌ازایش هرچه باشد، می‌گیرم. دیگر پولی توی شهر نیست. نان می‌گیرم. قرص‌های تقویتی، طناب، کاغذ، مداد. هرچه باشد.

می برم دزدبازار می فروشم. در ازایش شاخه های درخت خرما می گیرم. با فروش دوا تا حال دو تا کپر ساخته ام. هیچ کس یکی اش را هم ندارد. هرکه می آید، می برمش توی کپر و همان جا دوا را می دهم.

بعضی از این خرده گیران که می آیند، حرف هایی راجع به وظیفه می زنند. می گویند وطنی وجود ندارد. قبل دوا حرف می زنند، بعد از دوا دیگر حرف هایشان یادشان نیست. پاک پاک می شوند. شنگول و خوشحال می روند پی کارشان. چند روز بعد دوباره می آیند و از همان حرف ها می زنند.

می گویند: «قانون را ما باید تعیین کنیم. باید مشخص شود. یک روز این را ممنوع می کنند، آن آزاد می شود؛ یک روز همان چیز آزاد ممنوع می شود. بی قانونی دست آن ها را باز می گذارد یعنی چه که یک روز شانزده ساله ها بروند، یک روز سیزده ساله ها، یک روز زن ها؟ زن ها را می برند وظیفه چه کار؟ معلول ها به چه کارشان می آیند؟ پیر مرد ها چه گناهی کرده اند؟»

راست می گویند، اما بلندگوها اعلام کرده اند همه باید برای وطن فداکاری کنند. هر چند وقت یک بار لیستی می آید. لیست آن هایی که باید بروند. محل به محل می آیند و می برند. مردم ولی آموخته شده اند. تا می گویند لیست آمده، خودشان راه می افتند و می روند به کمیته خود را معرفی می کنند. صدیق را هم دوباره برده اند.

فکر می کنم نزدیک بیست باشم. این جا هیچ کس شناسنامه ندارد. باید منتظر بود و امیدوار. هر قانونی امکان دارد در لحظه عوض شود. شاید خدا خواست و من را نبردند.

بیست و هشت

بوی خون آغشته شده به بوی آتش.

خونِ لخته شده. بوی خونِ لخته شده آمیخته شده با بوی زغال و آتش، آمیخته شده با بوی پلاستیک و رطوبت و نا.

بوی گوشتِ سوخته... نه! بوی گوشت سوخته را همیشه می شنویم. به آن عادت داریم. با این بو خاطره داریم. بزرگ شده ایم با این دود.

شب‌های سرد زمستان را با سوزاندن مردگانمان گرما بخشیده ایم. کنار همان‌ها که سوزانده ایم، در نورِ همان‌ها که سوزانده ایم، اولین کتاب‌های ممنوعه مان را خوانده ایم. کنار همان‌ها نان را سق زده ایم. بچه‌ها مان را در تاریک‌روشنی آتشش زاییده ایم.

بوی گوشتِ سوخته‌ی مردگانمان برای ما یادآور گرماست و آرامشی اندک در تاریکیِ شب‌های ظالم.

از بوی گوشت سوخته سخن نمی‌گوییم.

از بوی خون و آتش، خونِ تازه، خونِ گرم می‌گوییم. وقتی که دست در زیرشلواریات می‌بری و انگشت‌ها و لای انگشت‌ها پر از خون می‌شود و می‌دانی که حالا وقتش نیست. حالا وقت مبارزه است. حالا وقت جنگیدن است. زمانِ ایستادن. حالا برای این کارها وقت نداریم.

هیزم! هیزم یعنی تنِ آدمی. تکه‌هایی از تنِ آدم‌هایی که مرده‌اند. آن‌ها که همنوع‌اند. آن‌ها که از پوست و گوشت‌مان‌اند. هم‌زنجیرها! هم‌بندها! من نخواستم، اما این آتش را تنها با تنِ آدمی می‌توانست برپا کند.

قرار بر این شد: هرآنچه سوزاندنی است بیاییم، از تنِ آدمی تا پارچه و پلاستیک و کاغذ و حصیر و چوب که در منطقه کمیاب است. اما در ساحل دریا کوچک، در

میان انبوه زباله‌ها، می‌شود اشیای زیادی یافت. آتش باید بزرگ باشد. خیلی بزرگ. آن قدر که به سقف برسد. آن قدر که سقف را ذوب کند. آن قدر که آن‌ها را به‌راساند. توده بزرگ بود. فریاد زدم: «بریزید! بریزید!»

هرکه هرچه داشت آورده بود. پتوها، حصیرها، لباس‌ها. نعش‌ها. مردها و زن‌ها حتی لباس‌هایشان را درآوردند و بر توده انداختند. هرچه آتش بزرگ‌تر، بهتر. آتش روشن شده بود که بوی خون را شنیدم. نایست حالا این طور می‌شد. پاهایم سست شد. خودم را سرپا نگاه داشتم.

وای از آن گرما! وای از آن سرخی! آتش غول‌پیکر تا سقف گُر گرفته بود. آتش شبیه موجودی غریب و بی‌رحم بود با بازوهای سرخ. خشم بود انگار آنچه درون ما بود. آتش زبان ما بود که سخن می‌گفت. آتش بازوی ما بود. آشنا آتش! انگار که آن نفر همیشه غایب بود که بایست می‌آمد، که انتظارش را کشیده بودیم. آن‌که همیشه بی‌آنکه بدانیم در جمع‌ها مان می‌سوخت.

چهره‌ی مردها و زن‌ها را سرخ کرده بود. و خنده... خنده... خنده...
صدای پیروزی، صدای هلهله.

خنده و خنده. پایکوبی و هزاران فریاد. غریو شادی. شادی آنچه همیشه پنهان مانده بود... و بعد ناگهان بوی آتش، آن بوی عجیب که خبری نویددهنده با خود داشت، به بویی آشنا بدل شد: بوی گوشت سوخته. گویی ما را با بازوهای سنگین خود به قعر گذشته پرتاب کرد و بعد فریاد کسی از درد برخاست. از جمعیت کسی به میان آتش پریده بود و شعله‌ور گرد آتش می‌چرخید و قهقهه سر می‌داد: «و این است پیروزی! این است پیروزی!»

مردم یکه خوردند و بعد ناگهان نفر دوم به میان آتش پرید. آتش تاریکی سر شب را از میان برده بود. تا دوردست‌ها روشن بود و سایه‌های ما تیز و بلند تا انتها کشیده می‌شدند.

فریادها یکی پس از دیگری برخاست: «این است پیروزی!»

کیسه‌ی آب پاره شده بود و خون از روی رانم راه گرفته بود و شکم برآمده‌ام تاب می‌خورد. انگار یکی همه‌ی رگ‌هایم را در مشت گرفته بود و می‌فشرده.
از درد خم شدم. سر بالا آوردم و به سقف نگاه کردم. نوک آتش نقطه‌ی کوچکی از سقف را سوراخ کرده بود.
صدای فریادِ دردم میان صدای آژیر و فریادهای «این است پیروزی!» گم شد.
چشم‌هایم را بستم.

دَرزاده

پیرِ زرنافی! حتی نمی‌داند گوتکا چیست. آن وقت ادای علامه‌ها را درمی‌آورد. توی این منطقه من بودم که گوتکا دادم دست بچه‌ها. آن‌ها چه می‌دانستند گوتکا چیست. غیر شاشیدن روی صورت هم و کل کشیدن چیزی نمی‌دانند.

اولین بار صدیق بهم گوتکا داد. همان صدیق زن همسایه که بوی شیر می‌داد. حالا دیگر یائسه شده و بوی شیر نمی‌دهد. هرچه بو می‌کنم سینه‌هاش را، بو نمی‌دهد. از وقتی از وظیفه برگشته من بگُش هستم. خودش می‌گوید دیگر غیر من ندارد. کسی که درست و حسابی بهش حالی بدهد، نیست. می‌روم آنجا و او خوب بهم رسیدگی می‌کند. با آبی که در طول هفته جمع می‌کند، می‌شویدم. بهم گوتکا می‌دهد و من هم حسابی سرحالش می‌آورم. گوتکا مثل خون است. باید بچرخانی‌اش در دهان و تف کنی. زمین سرخ می‌شود. حالِ خوشی دارد. جدید است.

صدیق مثل جنک‌ها نیست. کیرم را که توی کسش فرومی‌کنم، صدای دویدن در جوب آب را می‌دهد. موهای سرش کم‌پشت و سفیدند. پوستش ضخیم است و ترک‌ترک دارد. دست‌هاش پهن و زمخت‌اند. می‌تواند با یک دست من را بلند کند، اما من هرچه بگویم غیر چشم نمی‌گوید. می‌گوید تو ابات را زنده کرده‌ای. ممنوع کرده‌ام که اسم او را جلو من بیاورد، اما از این یک جمله‌اش خوشم می‌آید.

هرجا بخواهم برایم جنک هست. کسی نه نمی‌گوید. یک مبالِ متروکه در منطقه بود. تمام درهایش را قبلاً کنده بودند. یک درِ نصفه مانده بود. گفتم بچه‌ها جمع شدند و در را کردند. از آهنش بیست زهم درست و حسابی درآوردیم. بزرگ‌ترینش مال من است. اینجا کنار کمرم. می‌بندمش زیر کمره. بعضی‌ها می‌بندند روی کمره به کمرشان. ما اگر آن‌ها را ببینیم می‌زنیم، من و نوچه‌هایم.

بهباشان یاد داده‌ام قدرتشان را به رخ نکشند. بستن زهم روی کشته نمایش قدرت است. خود نشان دادن است. من خوشم نمی‌آید. هر جا هرکس را ببینم که بسته است رو، خوشش را می‌ریزم. این درزاده هم یکی از همان‌هاست. پیر زرناقی!

زهم را می‌بندد روی کشته. فکر می‌کند این طور از خودش محافظت می‌کند. نمی‌داند که همین روزها کف مغازه‌اش از خوش خیس می‌شود. خدا می‌داند چقدر از بوی خون خوشم می‌آید. مگر کسی پیدا می‌شود از بوی خون خوشش نیاید. خون را که می‌ریزی، باید بنشین کنارش و یک سیگار دود کنی. بوی سیگار که با بوی خون قاطی می‌شود، دیگر آخر لذت است. می‌خواهم آن کفش‌های لنگه‌به‌لنگه‌ای را که توی مغازه آویزان کرده، برای صدیق ببرم و یک بغل شیره و تریاک و گوتکا. کسی حق ندارد در زمین من سردستانی کند.

بیست‌ونه

همه‌جا تاریک است، اما بورا می‌فهمم. همه‌چیز را با بو به یاد می‌آورم. بوی آتش و خون. بوی گوشت سوخته می‌دهم. اما هنوز آن آتش نویددهنده را، آن سوراخ کوچکی که سقف را از خاطر نبرده‌ام. بوی پیروزی را.

نمی‌دانم بقیه چه کرده‌اند. صدای آژیر می‌آید و سقف سوراخ شده بود. حتماً مأموران ریخته‌اند. بگذار بریزند. مهم قدم اول است. مهم آن سوراخ کوچک است. شکمم درد می‌کند. حالا وقتش نبود. وقت مبارزه است. نمی‌دانم کجا هستم. دلم می‌خواهد کسی شمعی روشن کند، اما صدایی نیست.

دستم را به سختی تکان می‌دهم و روی شکمم می‌گذارم. شکمم خالی است. دستم را دوباره روی شکمم می‌کشم. خالی است. می‌خواهم در تاریکی چیزی ببینم، نمی‌توانم. نمی‌توانم. چشمم به تاریکی عادت نمی‌کند.

با دست به دنبال اشیا می‌گردم. روی تختی هستم. تخت را لمس می‌کنم. سرد است. فلزی است. سعی می‌کنم در تاریکی بینم. نمی‌توانم. صدا می‌زنم. فریاد می‌زنم. بچه‌ام... بچه‌ام... کسی را صدا می‌زنم. سکوت است. سکوت.

دست می‌برم بر صورتم. چشم راستم را لمس می‌کنم... نیست. پلک را بالا می‌دهم. خالی است. خالی است. صورتم از چشم خالی است.

جیغ می‌زنم.

جیغ می‌زنم.

صدا را می‌شنوم. دور نیست. ساکت می‌شوم. میان هق‌هق ساکت می‌شوم تا بشنومش. با صدایی آهسته حرف می‌زند.

«آنها می‌خواستند که مشعل زندگی را روشن کنند، اما دریایی از آتش فروشان

بلعید.^{۶۲}

«آیا نمی‌نگرید چگونه این سگانِ دوزخی با شور و شوق فراوان این دنیا را به سوی خرابی، انهدام و نابودی می‌برند؟ دنیایی که تا این اندازه نکوش آفریدم و آن را در چنین وضعی نگاهش داشتم و آنان گمان می‌برند همه چیز را برای آن‌ها رها ساخته و به دست تصادف و بی‌نظمی، و هرج و مرج تسلیم کرده‌ام!

«نمی‌دانند این منم!»

«این منم که آنان را چون سگان دوزخی بدانجا فراخوانده‌ام تا به لیسیدن آن
بنشینند.»^{۶۳}

و بعد صدای جی جی قطع می‌شود و صدای هورای مصنوعی از تلویزیونی در نزدیکی‌ام، پخش می‌شود.

مردن یا کشتن

باید مشت را محکم بکوبی. برای محکم شدن پوست می توان آن را عادت داد. باید تمرین کرد. روزی صد مشت به در آهنی. با سنگ تمرین کردن بهتر است. اگر سنگ و در آهنی نبود، می شود از بچه های همسایه استفاده کرد. اولش درد دارد. پوست سرخ می شود. استخوان ها درد می گیرند. چهار برآمدگی روی مشت خون مرده و پوسته پوسته می شوند، اما بعد کم کم پوست ضخیم می شود. مثل پلاستیک، همان طور که شیشه دیگر در کف پاها فرو نمی رود. ضخامت پوست زیاد می شود. وقتی سلاحی نداری، هر چیزی می تواند سلاح باشد، هر چیزی. با هر چیزی می توان آدم کشت. فقط باید بخواهی. برای زنده ماندن باید بکشی. برای کشتن باید بخواهی زنده بمانی. برای خواستن باید تمرین کنی.

لازم نیست همه را بکشی. یکی دو تا از هم محلی ها کافی است. بهتر است سنشان از تو بیشتر باشد. باید زمین خودت را مشخص کنی. مشخص کنی زمینت تا کجاست، چند کوچه، چند خیابان، و این طور حساب کار دست همه می آید. مشت سلاح خوبی است. خُردکردن چند دندان همیشه جواب می دهد. برای شروع اما باید چند مغز را خُرد کنی.

باید خوب خُرد کنی که بقیه یادشان بماند. بعد از آن، دیگر خُردکردن مغز لازم نیست. خُردکردن دندان هم جواب است.

بعد از مدتی، دیگر خُردکردن دندان هم لازم نیست. کافی است نگاه کنی تا بشاشند به خودشان. اما تو به مشت کوبیدن، به خُردکردن ادامه بده. نه به خاطر اینکه آن ها نیاز دارند، به خاطر اینکه مشتت سرپا بماند. پوستت مبادا نازک شود.

سی

حوت چشم که باز کرد سقفِ خانه را دید. زمان و مکان را گم کرده بود. کی به اینجا آمده بود؟ مدت زیادی بود که به این خانه بازنگشته بود. همه چیز محو و تاریک شده بود، مانند گذشته‌ای که دیگر به یادش نمی‌آورد.

به سقفِ زنگ‌زده‌ی خانه خیره شد. نمی‌توانست از جایش جم بخورد. سعی کرد به یاد بیاورد.

اتاق سنگی‌اش را به یاد آورد و دیدارش را با تشددگراها، قلاب‌های دار را به یاد آورد و معاون‌هایش را. چهره‌ی متعجب روشنگرها را وقتی قهقهه سر می‌داد. پس، نه، همه چیز درست بود، اما او اینجا چه می‌کرد.

صدای خش‌خش‌ی شنید. برخاست و نشست. روبه‌رویش مرد جوانی با کت‌وشلوار سفید نشسته بود.

پسر جوان گل‌پوش را صاف کرد: «خوب خوابیدی؟ چه حادثه‌ی بزرگی است خواب. ها؟ آن چیزی که طبیعت بی‌واسطه و بدون منت بر ما ارزانی داشته. آنجا که می‌توانیم سر در خود ببریم و درونمان را بکاویم. آن زمان تاریکی که به سامان‌دادنِ خودمان می‌پردازیم. هووووم... آنجا که ترس‌ها و تردیدهایمان را چون رازهایی در گوشه‌گوشه‌ی جهانِ درونمان پنهان می‌کنیم. به ابزار تبدیلشان می‌کنیم. خشم‌هایمان را به تصویر درمی‌آوریم. آه که جهانِ شما به خواب مانند است. نیست؟»

حوت فکر کرد. خاطره‌ای دور در ذهنش زنده شد. آن دست. آن دست که از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم کافه شب بیرون آمده بود. آن دست که کتی سفید به تن داشت. اما فکر کرد دست‌های این جوان هیچ شبیه آن دستِ پیر و زمخت نیست.

پرسید: «تو مولوخی؟»

جوان خندید، آن قدر که اشک در چشمانش حلقه زد: «فکر می کنی مولوخ راه می افتد می آید بالای رختخواب تو؟ ها؟ فکر می کنی کسی که خودش را حتی در تلویزیون نشان نمی دهد راه می افتد توی ژیر و می آید خانه ی تو؟ هوووم... بلند شو! بلند شو! بهتر است بلند شوی. اوضاع اضطراری است. آن مردمی که پرورش داده ای نیمی از شهر را سوزانده اند.

«کرم های احمق! غیر از خسارت زدن کاری نمی توانند بکنند. بلند شو که مدت زیادی است در حسرتِ گفت وگو با توام. می دانی! پدر مرده است. اوضاع خیلی پیچیده شده. او اجازه نمی داد تو را ببینم. حالا خیلی بهتر است. این طور نیست؟ حالا می توانیم ساعت ها با هم حرف بزنیم.

«باید تو را از اینجا ببرم. اینجا برای تو امن نیست. نمی دانم داستان قبل از این از چه قرار بوده، اما من یکی دیگر نمی گذارم اینجا بمانی.»

جوانی بود حدوداً سی ساله. موهای یکدست سیاهی داشت. وقتی حرف می زد، نمی توانست آرام بگیرد. دست هایش را مدام در هوا تکان می داد. بلند می شد، می ایستاد و دوباره می نشست. وسط هر جمله نفس عمیقی می کشید و دوباره جمله را از سر می گرفت. گاهی به حوت نگاهی می انداخت و باز به دوردست خیره می شد. وقتی جمله اش تمام شد، دست هایش را چند بار مضطرب به هم مالید و بعد به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت. سر خم کرد و به مغازه ی خشک شویی نگاهی انداخت.

«یک مشت آدم بی مصرف! می دانی؟ آن ها حتی نمی توانند درک کنند در سر من و تو چه می گذرد. آن ها هم به اندازه ی تمام ژیری ها بی مصرف اند، یک مشت تماشاگر بی مصرف!»

و بعد با انگشت اشاره ای کرد. در کمتر از یک دقیقه در مغازه باز شد و چند تن از مأموران کمیته به داخل خانه ریختند.

«بیخس که نتوانستم شرایط بهتری برایت فراهم کنم. تو همیشه این‌طور دوست داشتی.»

حوت به نگاهِ نگرانِ جوان خیره شده بود.
یکی از مأموران آمپول کوچکی در بازوی حوت فرو کرد و حوت در آغوش پسر
به خواب رفت.

e-book

کردن

دیگر فقط من بکن صدیق نیستم. خیلی زور می‌زند، ولی بعید می‌دانم حامله شود. باید همراه جوان‌ترها به وظیفه برود. زن‌هایی که باردار نمی‌شوند هم باید به وظیفه بروند و همه‌ی مردهایی که اسپرمشان کار نمی‌کند و تمام معلول‌ها و ازکارافتاده‌ها. کسی نمی‌داند وظیفه چیست.

بکن خیلی‌ها بودن بد نیست. گاهی فقط کمی خسته می‌شوم. می‌توانم هرچقدر جَنک می‌خواهم بیرم توی لنج‌های متروک و به‌گل‌نشسته‌ی دریاکوچک، آنجا که بوی رطوبت چوب می‌دهد. پیرترها می‌گویند: «بوی چوب، بوی رطوبت چوب.» بویی غیر از بوی خودمان.

دریاکوچک را باز کرده‌اند. نمی‌فهمم چرا این قدر برای آن می‌جنگیدند. آنجا هیچ چیز نیست، جز کوهی از زباله‌ی مخلوط در آب. لنج‌ها و قایق‌های متروکه همه‌جا هستند.

جَنک‌ها با چادرهای تیره و روهای گرفته می‌ایستند تا من کارم با قبلی تمام شود. لام‌تاکام حرف نمی‌زنند. چادرشان را بالا می‌دهم و سریع کارم را می‌کنم. آن‌ها حتی می‌ترسند در مقابل همدیگر دیده شوند. در حال دادن همچنان حجابشان را حفظ می‌کنند. می‌توانی توی خیابان هر جا که هوس کردی یقه‌ی جَنکی، جنی را بگیری، لباسش را بالا بدهی و کارت را بکنی.

جَنک‌های محل اسم من که می‌آید دهنشان آب می‌افتد. همه‌شان آرزو دارند به من بدهند. من هر کاری بخواهم می‌توانم با آن‌ها بکنم. آن‌ها دم نمی‌زنند.

من بَجَک آن ابا هستم. هنوز به هفده نرسیده قدم صدو هشتاد است. کمیته به زنانی که فرزند قوی‌تر به دنیا بیاورند تا یک سال نان اضافی می‌دهد، به‌علاوه قرص‌های تقویتی.

جَنک‌های محل را اول من کرده‌ام، بعد داده‌ام به بقیه. کسی اجازه ندارد بدونِ
اجازه‌ی من جَنکِ دست‌نخورده‌ای را حامله کند.
سن وظیفه کمتر شده است. پسرها چهارده‌سالگی باید به وظیفه بروند. خودشان
می‌آیند سراغ آدم. فعلاً از دستشان دررفته‌ام. به همه گفته‌ام که یک بار وظیفه را از سر
گذرانده‌ام. چند روز خودم را گم‌وگور کردم و به همه‌ی محل گفتم وظیفه بوده‌ام. اگر
پرشان به پرم گیر نکنند، می‌توانم همین‌طور ادامه دهم.

سی‌ویک

بویی خوش استشمام کرد. بویی بود آشنا. فکر کرد بوی بهار است. بعد فکر کرد که این بو را از کجا می‌شناسد. بوی زنبورها و گل‌های یاس و اقاقی را. از اینکه چشم باز کند، می‌ترسید. می‌توانست بوی چوب را بازشناسد. احساس کرد ضربان قلبش تند شده است. این بو او را به جایی دور پرتاب می‌کرد، اما به یاد نمی‌آورد کجا. جرئت کرد و چشم گشود.

روبه‌رویش دشتِ پهناور گسترده بود. گل‌های کوچک زردرنگ تمام دشت را پوشانده بودند. از پنجره می‌توانست تمام دشت را ببیند و نور خورشید را که با زاویه‌ای تیز به درون خانه می‌تابید. فکر کرد هر لحظه امکان دارد کور شود. فکر کرد امکان دارد قلبش از حرکت باز ایستد.

پسر جوان روبه‌روی کتابخانه ایستاده بود و کتابی را ورق می‌زد. حوت پاهایش را از تخت پایین گذاشت. پاهایش انگار دو تکه گوشت اضافی بودند.

نه نمی‌توانست به یاد بیاورد. چیزهای زیادی بود که نمی‌خواست به یاد آورده شوند.

همه چیز بایست در جایی پنهان می‌ماند. هرچه مبهم‌تر و کم‌رنگ‌تر، رهاتر. چرا او را به آنجا آورده بود؟ احساس کرد توان تحمل این بار را ندارد. کم‌کم حس کرد چشم‌هایش نمی‌توانند درست ببینند. گوشه‌های چشمش تار و تارتر می‌شدند. فقط نقطه‌ای کوچک در مرکز دیدش واضح به نظر می‌رسید. آن هنگام بود که درد همچون حمله‌ی سُم‌های قاطران به سرش هجوم آورد و کم‌کم بینایی، شنوایی و قدرت تکلمش را ربود.

عکاس‌ها یا کسکش‌ها

وسطِ خرابه‌ای درآوردم بشاشم که صدای چیک را شنیدم. آن‌ها می‌آیند. با جعبه‌های سیاهی در دست. بهشان می‌گویند دوربین. از شلوغی‌ها عکس می‌گیرند. از صدیق، زن همسایه، که دم در می‌نشیند و سرش را از گرسنگی توی دست می‌گیرد عکس می‌گیرند. از بچه‌ها که می‌پرند توی جوی فاضلاب و آب‌بازی می‌کنند، عکس می‌گیرند. گاهی در حال عکاسی از عن‌های خشک‌شده‌ی روی زمین می‌بینیمشان. همه‌جا هستند.

می‌گوییم که چه؟ توضیح نمی‌دهند. اغلب سعی می‌کنند لبخند بزنند. می‌گویند هدفشان نجاتِ ماست یا اینکه «دوربینشان پنجره‌ای است.» و ما را به ژوری‌ها نشان می‌دهد و از این کس شعرها نَفْت می‌دهند.

دوربین آن‌ها هیچ شبیه پنجره نیست. اگر بچه‌ی حرف‌گوش‌کنی باشی و آن‌جور که آن‌ها می‌خواهند بایستی تا از تو عکس بگیرند، جایزه‌ای نصیبت می‌شود. همیشه یک مشت آب‌نباتِ خشکِ رنگی‌رنگی توی جیب‌هاشان است.

درزاده از آن آب‌نبات‌ها ندارد. درزاده نهایتش سیگار، شیره، تریاک و مشتقاتش را داشته باشد و البته مستی آت‌و‌آشغال که خودش از وسط کوه‌های زباله جمع می‌کند و دستی سرور ویشان می‌کشد. جوراب‌های تابه‌تا، شیشه‌های خالی، سرنگ، قوطی‌های پلاستیکی یا مثلاً یک لنگه کفش سفیدرنگ. یکی نیست بگوید آخر چه کسی اینجا کفش می‌پوشد!

آن آب‌نبات‌های خشکِ رنگی‌رنگی را فقط عکاس‌ها دارند. این سمت‌ها سرش دعواست. بچه‌ها می‌ریزند سر عکاس‌ها و خودی نشان می‌دهند. سروزبان که داشته باشی، حتماً یک مشت آب‌نبات کاسب می‌شوی.

اولش برای اینکه نظرشان را جلب کنیم، کارهای زیادی می‌کردیم. بعد، دیدیم اصلاً نیازی نیست کاری کنیم. خودمان که باشیم کافی است. آن‌ها می‌گویند چه کار کنیم. مثلاً یک بار یکی‌شان دنبال دعوا بود. گفت «باید از دعوا عکاسی کنم.» گفت: «هرکه ببرد، مشتِ آب‌نبات مال اوست.» همان شد که سه تا از بچه‌ها را بی‌دندان کردم. همه جمع شده بودند و هو می‌کشیدند. عکاس سر از پا نمی‌شناخت. تندتند عکس می‌گرفت. دستم درد گرفته بود پس که خورده بود توی دندان‌ها و صورت‌ها. خون پنخس شده بود روی زمین. خدا می‌داند چقدر از بوی خون خوشم می‌آید. مگر کسی هم هست که از بوی خون خوشش نیاید. نه‌دا که بی‌نماز می‌شد دنبالش راه می‌افتادم و دیوانه‌اش می‌کردم.

آنقدر مشت‌ولگد در هوا پراندم که عکاس خسته شد. دست کرد توی جیبش. مشتِ آب‌نبات را بیرون آورد. یک مشت پر از آب‌نبات. بعد، پاشیدشان وسط جمعیت. کس کش!

بچه‌های کوچک و بزرگ شیرجه زدند و لولیدند در هم. یکی‌یکی بچه‌ها را می‌گرفتم و پرتشان می‌کردم عقب. یک دانه هم بهم نرسید.
کس کش‌ها!

سی و دو

هوا تاریک شده بود که حوت با صدای غرش رعدوبرق از جا پرید. چراغ کلبه خاموش بود و فقط نور آتش شومینه بود که اتاق را تا نزدیکی‌های صندلی راحتی روشن می‌کرد. پسر جوان بر صندلی تکیه زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. روبه‌روی او دشت با هر غرش آسمان روشن و خاموش می‌شد.

بارانی درشت و بی‌امان باریدن گرفته بود. باران گاه ریز و سوزنی می‌شد و دوباره به شکل قطرات درشت بر پنجره مشت می‌کوبید.

مدت زیادی طول کشید تا همه‌چیز را به خاطر بیاورد. آن چیزهایی که به خاطر می‌آورد، چنان دردناک و هراس‌آور بود که حتی نمی‌توانست بپذیردشان. پلک‌هایش را بر هم می‌فشرد، شاید بتواند خاطرات را پاک کند. درد آرام شده بود، اما هنوز در شقیقه‌هایش صدای ضربان نبضش را حس می‌کرد که آرام نگرفته بود.

پسر که متوجه بیدار شدن حوت شده بود گفت: «باید اینجا می‌ماندی... تو... تو می‌توانستی بزرگ‌ترین ایده‌ها را خلق کنی. تو خالق ایده‌هایی. اولش نمی‌دانستم چرا تو آن قدر خودت را برای آن کرم‌ها به زحمت می‌اندازی. راستش... راستش...»

در صندلی کمی جابه‌جا شد: «راستش، فکر می‌کردم چطور می‌شود پیشوایی چون تو برای زنی خودش را به هچل بیندازد. بعد جواب را یافتم.» جمله در مغز حوت تکرار می‌شد. گویی می‌خورد به دیوارهای مغزش و برمی‌گشت. لرز تمام تنش را گرفته بود.

پسر ادامه داد: «تو خون‌آشامی. بوی او، تن او، نفس او، نگاه او آن مهره‌ی گم‌شده‌ی توست برای زنده ماندن. تو او را به درون می‌کشی تا نمرده باشی. سرگرمی تمام آن چیزی است که بشر به آن نیاز دارد. سرگرمی اگر... اگر نباشد، با این خالی بی‌پایان چه می‌شود کرد؟ ها؟ سرگرمی اگر نباشد تنها راه‌حل برای

رهایی، سپردنِ جان است. هرکس به گونه‌ای خود را سرگرم می‌کند. هرکسی خودش را سرگرم می‌کند تا به آن حفره‌ی تهی بی معنا فکر نکرده باشد. حتی آن‌ها... آن‌ها که جرئتش را دارند و به آن فکر می‌کنند هم در واقع با آن فکر سرگرم‌اند. این است بازیِ آن‌ها.

می‌بینی؟ ما بدون بازی نمی‌توانیم زندگی کنیم. ها؟

همه‌مان! فقط اسباب‌بازی‌هایمان با هم فرق دارد. حتی اگر سعی کنی جوابی پیدا کنی، درمی‌یابی که اصلاً سؤالی در کار نبوده است. برای سؤالی که نیست چطور می‌خواهی جوابی بیابی؟ ها؟ از هم‌گسیختگی، جداشدن، حل‌شدن تنها راه‌حل است. حل‌شدن در یک بازیِ بزرگ. رهایی از فکری که نتیجه‌ای در بر ندارد.

«باید دنبال چیزی بگردی که به آن چنگ بزنی و تو به او چنگ زده‌ای. همین!

برای زیستن، برای ماندن، برای ادامه‌دادن. این طور نیست؟»

کمی سکوت کرد تا شاید جوابی از حوت بشنود. دستپاچه بود. گویی از قضاوتِ حوت می‌هراسید. نمی‌خواست احمق جلوه کند. ادامه داد: «ذهن راه‌های پیچیده‌ای دارد. ذهن برای ادامه‌دادن به زندگی حقه‌های زیادی می‌زند. چه کسی می‌داند؛ شاید بزرگ‌ترین دشمن ما ذهن ما بود! ها؟

«نه! نه! چه اشتباهی! عقل! دشمن بزرگ! عقل بزرگ! عقل که در حیطه‌ی خودش، در چهار دیوار محدودِ خودش، در اتاقِ تاریکِ خودش دنبال راهی به بیرون بود، درحالی‌که بیرونی در کار نبود. عقلی که ما را به خود غره کرد. همان پله‌ی برتر. همان تمیزدادنِ خود از جهان. همان یک قدم جلوتر از حیوانات. عقل که نتوانست نابودیِ خود را، مرگ را بپذیرد. عقل که نتوانست بپذیرد که جاودانه نیست و محدود است. نتوانست بپذیرد که برتر نیست. عقل که برای جاودانگی همیشه راه‌های زیادی را پیشنهاد می‌دهد. عقل که سرگرم‌مان کرد، هر روز با چیزی، تا به بیهودگیِ این پله پی نبریم.»

چه کسی می‌داند... شاید او دشمنِ دیرینه‌ی ماست. خودآگاهی! شاید اگر به حرف او سرسپرده نبودیم، چنین سرگرمی‌هایی لازم نمی‌شد. هووم؟ شاید جرئت می‌کردیم تا به درون حفره‌ی خالی نگاهی بیندازیم و آن خالی را پذیرا می‌شدیم. مانند طبیعت. بی‌معنایی را پذیرا می‌شدیم. نمی‌دانم. شاید تمام این‌ها خزعبلات باشد. این عقلِ ناچیز من چیزهایی می‌گوید. شاید من هم با همین چیزها خودم را سرگرم می‌کنم... شاید من هم این‌گونه سرگرم شده‌ام، با همین فکرها، تا سرم را بیرون نیاورم و به حفره نگاهی بیندازم.

اصلاً... خوشا به حال آنان که از عقل آزادند. ما به پشت سر نگاه نمی‌کنیم، اما این به آن معنا نیست که آن هیولا از بین رفته است. ها؟ به آن معنا نیست که مسئله‌ی پشت سر حل شده است. خوشا به حال آنان که به پشت سرشان نگاه می‌کنند و آن را می‌پذیرند. نه! نه! نه آن‌ها که به پشت سرشان نگاه می‌کنند و می‌خواهند جوابی دهند. نه... آنجا سؤالی نیست. نکته همین است.»

لحظه‌ای از جا جست، انگار جواب سؤالی را یافته باشد و دوباره بر جایش نشست: «اصلاً سؤالی نیست. ما سال‌ها برای سؤالی که نبود دنبال جواب بودیم... آن‌هایی که بی‌سؤالی را پذیرفته‌اند، آن‌ها که این بی‌سؤالی و بی‌معنایی برایشان معنایی ندارد، آن‌ها که چیزی روی سینه‌شان سنگینی نمی‌کند تا بخواهند با چنگ انداختن به چیزی برای خودشان سرگرمی بتراشند... خوشا به حال آن‌ها.

می‌دانی؟ سخت است... پدر مرد. من فکر می‌کردم او هرگز نمی‌میرد. یعنی آدم فکرش را نمی‌کند. آدم همیشه می‌خواهد جاودانه باشد.

خوشا به حال آن‌ها که نه به سوی مرگ می‌شتابند و نه از آن گریزان‌اند. می‌دانی؟ شتاب کردن هم خودش معنایی دارد. شتاب کردن به سوی نابودی خودش معنایی دارد. آن‌هایی که حتی شتاب نمی‌کنند و نه حتی می‌گریزند. آن‌هایی که به راه خود می‌روند و بعد ناگهان می‌میرند. وقتی می‌میرند پذیرایش‌اند. نه لذتی در آن می‌بینند

و نه دردی. نکته اینجاست. نه لذتی! نه دردی! بی‌اعتنابودن. آن هم به آن هیولای بزرگ، مرگ!

«ما هیچ نیستیم. در این عقل بزرگ. این بازی بزرگ! اما چطور می‌شود، چطور می‌شود مردم را به این مرحله رساند؟ مرحله‌ی زیستن بدون ترسیدن از رویارویی با مرگ؟ ایده‌ی تو بی‌نظیر بود. تو بی‌آنکه خود بدانی کار عظیمی کرده‌ای. آن‌ها هر چیزی را پذیرا می‌شدند. نه به‌سوی آن شتاب می‌کردند و نه از آن می‌گریختند. آگاهی، عقل رخت بربست. آن‌ها مانند حیوان به زندگی خود ادامه دادند. آزمایش موفقیت‌آمیز بود. اما چطور می‌شود به هیولا بی‌اعتنا بود و به عواطف انسانی هم واکنش نشان داد؟ در نتیجه، عواطف انسانی نیز رخت بربست که بد هم نبود.

«هر دست‌وپای اضافی‌ای در حال قطع‌شدن بود. هرچه اضافی است بریزید. هرچه سبک‌بارتر سفر کنید، بهتر! عواطف انسانی هم یک دست اضافی بود برای سرگرم کردن بشر. بازی، تفریح، عشق، دوستی، خانواده، غم، افسردگی، بیماری‌های روحی... روح با تمام بندوبس‌سپاسش که دست‌وپاگیر بود رخت بست.

«حالا ما چه داشتیم؟ یک حیاط‌وحش انسانی با قوانین خاص خودش. انسان‌هایی گوش‌به‌فرمان. این نقشه را می‌شد در سراسر جهان اجرا کرد. اما، متأسفم، ما خیلی ناچیزیم. در این عقل بزرگ، در قدرت بزرگ، ما نقطه‌ی ناچیزیم. «عقل در خدمت قدرت است. قدرت از عقل برتر است. قدرت برتر از هر چیزی است. قدرت سرگرمی می‌خواست. سرگرمی‌های بزرگ. بازی‌های بزرگ. آن بیرون خدایی نیست. جهان باقی از میان رفته است. هرآنچه هست تکرار است و ملال و ملال و ملال. بازی قدرتمندتر از بازیکنان شده است. بازی خودش به موجودیت رسیده. بازی قدرت همه‌چیز را در دست دارد. ما ابزاریم، ابزار کوچک سرگرمی، مهره‌هایی که خوب بازی می‌کنند. کارخانه‌ی تولید مهره، یکی از چندصد کارخانه. صفحه‌های شطرنج آن‌ها باید پر شود.

«مه‌ره‌های یک‌بار‌مصرف. مه‌ره‌های بدون ترس. مه‌ره‌هایی که مستقیم به چهره‌ی مرگ خیره می‌شوند و به زندگی ادامه می‌دهند.

«می‌دانی کجایش غم‌انگیز است؟ این‌که آن‌ها نمی‌دانند به چه چیز نگاه می‌کنند. به چهره‌ی مرگ خیره می‌شوند، درست؛ بی‌اعتنایند، درست؛ اما آن‌ها هیچ درکی از مرگ ندارند.

«به من بگو مگر زنبورهایی که برای مقابله به دشمن حمله می‌کنند و می‌میرند، می‌دانند مرگ چیست؟ آیا چهره‌اش را دیده‌اند؟ نه! ما باز هم به جواب نرسیدیم. ما باز هم دنبال جواب بودیم و نرسیدیم. چه فایده‌ای دارد نترسیدن از چیزی که نمی‌دانی چیست؟ آیا می‌توان نام آن را جرئت گذاشت؟ نه! آیا می‌توان نام آن را شهود گذاشت؟ نه! آیا مهم است که نام آن چه چیزی باشد؟ می‌بینی؟ دستِ آخر حتی سؤال را پیدا نمی‌کنی. اصلاً ما چه می‌خواستیم؟ هه‌هه!»

خنده‌ی کوتاهی سر داد: «می‌بینی؟ خودآگاهی و زلزیدن در چشمان مرگ در یک خانه نماندند. آن‌ها را می‌بینم که به سربازخانه‌ها می‌آیند. لباس‌هایی را، که بهشان داده می‌شود، می‌پوشند و هر جایی که بگوییم می‌ایستند و هرچه بگوییم می‌کنند. آن‌قدر با دقت پایشان را روی مین‌ها می‌گذارند، آن‌قدر تمیز می‌میرند، که گاهی... گاهی آدم شک می‌کند واقعاً مرده باشند.

در حملاتِ تروریستیِ نمایشی که خودِ قدرت‌ها ترتیب می‌دهند به آن‌ها نقش‌هایی می‌دهیم. مثلاً، نقش پدری با کودکی در آغوش، نقش زنِ شاغلی که به خانه برمی‌گردد با کیسه‌های میوه. آن‌ها حتی نمی‌دانند میوه چیست. آن‌ها حتی نمی‌دانند پدر چیست. اما بهشان می‌گوییم این‌طور از اینجا می‌روی به آن‌طرف. آن‌ها از ون پیاده می‌شوند و در مسیرهای مشخص همان‌طور که گفته شده حرکت می‌کنند. در بازارها، در متروها قرار می‌گیرند. هیچ از خودشان نمی‌پرسند اینجا کجاست. آن‌ها فرار نمی‌کنند. هرگز فرار نمی‌کنند. آن‌ها فقط وظیفه‌شان را انجام می‌دهند و بعد انفجار یا تیراندازی.

می‌دانی، کشورها نمی‌توانند مردم کشور خودشان را بکشند تا رقیب را متهم کرده باشند. آن‌ها مردم باارزشی دارند. آن‌ها برای عقل ارزش قائل‌اند. آن‌ها برای پیروزی در این شطرنج مهره‌ها را می‌خرند و مهره‌های خودشان را محکم می‌چسبند. برای آرمان‌شهرها وجود زباله‌دانی‌ها ضروری است. باید جایی باشد تا همه تفاله‌هایشان را بریزند آنجا و تمیز شوند.

آنچه برای کشور ما اهمیت دارد، درآمد هنگفت کارخانه‌ی مهره‌سازی است. آنچه اهمیت دارد بازی بزرگ است. اگر ما مهره‌هایشان را تولید نکنیم، بازی متوقف خواهد شد. هرکس به گونه‌ای در این بازی بزرگ شرکت می‌کند. این طور نیست؟

ولی شما یک جای کار را اشتباه رفتید. شما یک گروه را نادیده گرفتید. جذاب‌ترین گروه برای من. بازیگران! بله، بازیگران! عده‌ای که دُم سفید در آن‌ها بی‌تأثیر است. آن‌ها همه چیز را شفاف و واضح به یاد می‌آورند. آن‌ها هنوز آگاهی دارند، اما پشش می‌زنند. آن‌ها معنای مرگ را می‌فهمند اما از شدت ترس به بازی کردنِ نقشِ خواب‌زده مشغول‌اند. آن‌ها دم نمی‌زنند. آگاهی و عقل درونشان هست، اما جرئت باورکردنِ آن را ندارند. آنچه را عموم مردم هستند، حق می‌دانند و از فکرِ معیوب‌بودنِ خود رها نمی‌شوند. همان‌ها هستند که آن‌چنان در نقش خود فرومی‌روند که در صحنه‌ها بهتر از خفتگان می‌میرند. آن‌ها ایمان دارند که معیوب‌اند. هرچند به چیزی نادرست اما ایمان دارند. این یعنی کم‌کم دیگر به دُم سفید هم نیازی نداریم.

می‌توانی بفهمی؟ جواب در آن‌ها بود. ایمان!

من قبایلی را می‌شناختم، در سالیان دور؛ قبایلی را که به چهره‌ی مرگ با تمام دانش و آگاهی می‌نگریستند. من درباره‌ی آن‌ها خوانده‌ام؛ قبایلی که مرگ نه در آن‌ها اشتیاقی می‌آفرید و نه ترسی؛ قبایلی که جانشان را با جان یک درخت برابر می‌دانستند. آن‌ها مرگ را می‌دیدند. حل شدن در خاک و آتش و هوا را، اما ارزشی

برای عقلِ خود قائل نبودند. ارزشی که برای جان خود قائل بودند، بیشتر از یک سنگ نبود. آن‌ها ایمان داشتند که هیچ نیستند.

اما ایمان به چه؟ ایمان به چه چیزی است که انسان را به مرگ بی‌اعتنا خواهد کرد؟ ها؟ چه چیزی؟ ایمان به بی‌معنایی؟ سال‌ها با معنا جنگیدن نتیجه‌اش شد بی‌معنایی. اما وقتی بی‌معنایی خودش تبدیل به معنا می‌شود چه؟ چطور باید با آن جنگید؟

ممکن است به من بگویی 'خب که چه؟ مگر اهمیتی دارد؟ به‌هرحال، ما مجبوریم در بازی قدرت شرکت کنیم، چه با آگاهی مرگ را بپذیریم چه بدون آگاهی، چه با ایمان!'

درست است. غم‌انگیز است. به‌هرحال، ما دوباره جذب آن مغناطیس قوی می‌شدیم. مشکل نه در جواب که در سؤال ما بود. ما به آنچه قدرت می‌خواست رسیدیم، نه به آنچه در سر داشتیم. زیستن بدون آگاهی! مردن بدون آگاهی! یا حتی در جدیدترین روش جایگزین آگاهی با ایمان! زیستن با ایمان! مردن با ایمان! ایمان به چه؟ اصلاً برای قدرت اهمیتی ندارد. اصلاً... اصلاً. من به تو می‌گویم ایمان... ایمان خطرناک‌ترین ابزار بشر است. ما هم در این بازی شرکت کردیم، هرچند هدفمان متفاوت بود. بازی همه‌چیز را در خودش حل می‌کند. همه‌چیز به‌سمت بهینه‌شدن پیش می‌رود. چطور می‌شود نیروی انسانی عظیمی داشت، چنین سرمایه‌ای، مهره‌های زیادی که مرگ را در نمی‌یابند و بعد در چنین بازی بزرگی شرکتشان نداد؟ چطور می‌توان در مقابل این وسوسه مقاومت کرد؟ کجا می‌توان چنین نیروی انسانی‌ای یافت؟ عقل دیگران مانع تولیدمثل زیاد آن‌هاست و حال آنکه اینجا حیات وحش است و آنچه هست نیروی انسانی عظیمی است. آنچه ما ساخته‌ایم، بزرگ‌ترین کارخانه‌ی مهره است؛ کارخانه‌ای که پایانی در کارش نیست و این یعنی بازی بیشتر و جنگ بیشتر! و شاید این همان راه‌حل باشد. همان‌طور که خودت گفتی. یادت هست؟ آتش جنگ را با تکه‌تکه‌ی بدنت بی‌فروز.

ما این‌گونه راه را پیدا می‌کنیم. یک روزی شاید دودِ تمام این سوختن‌ها به چشم آن عقل بزرگ رفت. نخواهد رفت؟ ها؟ هر کاری کنیم امید باقی می‌ماند. می‌دانم! می‌دانم بازیِ بیهوده‌ای است، اما... آه! این هم سرگرمی من است... آه! حوت! عشق و نفرت به یک اندازه باعث زیستن می‌شوند و به یک اندازه به مرگت می‌انجامند. مهم نیست که تو به هیو عشق بورزی یا از او متنفر باشی. مهم بودنِ توست. زیستن. زنده‌بودن. نخستین غریزه، مهم‌ترین غریزه! زنده‌ماندن! تو برای اینکه زنده بمانی به او نیاز داری. همین.

این هم سرگرمی توست. هیو از بازیگران است. دُم‌سفید در او تأثیری ندارد. همه‌چیز را به یاد می‌آورد و این بازی را برای تو هیجان‌انگیزتر می‌کند، اما باید بدانی برای تو او بزرگ‌ترین خطر است. نه برای ما، نه! باور کن هیچ‌کدام از آن مگس‌ان کوچک نمی‌توانند خدشه‌ای در بازیِ بزرگ ایجاد کنند، اما در بازیِ تو چرا!

حالا بگو چه می‌خواهی؟ هنوز تماشاگرت را، آن‌که بازی را برایت هیجان‌انگیز کرده است، می‌خواهی؟ یا دیگر برای سرگرم کردن خود به او نیازی نداری؟ هرچند او دیگر نمی‌تواند نظاره‌گر چیزی باشد. باید از ابتدا همین کار را می‌کردیم.» لبخند ترسناکی روی صورت پسر پیدا شد. گویی از فکری شگفت به هیجان آمده باشد.

وقتی سخنرانی طولانی‌اش را به پایان رساند، تازه متوجه اندام حوت شد که در تاریک‌روشنِ اتاق، روی تخت مانند ماهی‌ای، که در حال جان‌کندن باشد، بالاوپایین می‌پرید.

کانود

قوانین جدید یکی پس از دیگری اعلام می‌شوند. «قوانین جدید در جهت مکانیزه‌کردن، زیباسازی، سازمان‌دهی، حفاظت.»

ماشین‌های بزرگ وارد شهر شده‌اند. در چهار خط. به آن‌ها اتوبوس‌های پرسرعت می‌گویند. سواری با آن‌ها کیف دارد. با سرعت زیاد می‌روند. مردم روی هم می‌افتند. هفته‌ی اول غلغله بود. همه حمله کرده بودند. چند نفر زیر دست و پا له شدند. چند نفری خفه شدند. همه به شیشه‌ها چسبیده بودیم.

بدی‌اش این است که ژیر بزرگ نیست. اتوبوس سریع می‌رسد. هفته‌ی دوم، نشستن روی سقف را امتحان کردیم. سرعت اتوبوس زیاد است. باید محکم شیارهای روی سقف را بچسبی. اما خیلی خوب است. اولش بوی دیگری می‌داد. می‌گفتند بوی نویی. حالا دیگر بوی همین‌جا را گرفته. بس که تویش شاشیده‌اند و تف انداخته‌اند.

درختچه‌های کوچک سبز کاشته‌اند. خیلی خوش‌رنگ‌اند. همیشه همان رنگی می‌ماند و مهم‌تر از همه اینکه اصلاً آب نمی‌خواهند.

لوله‌کشیِ سقف به پایان رسید. به هر خانه لوله‌ای کشیده شد تا نور خورشید را برساند. هر خانه‌ای فقط در ساعات مشخصی نور دارد، نه تمام روز.

اندازه‌ی نورِ هرکس فرق می‌کند. اغلب تکه‌ای مثلث‌شکل است، اندازه‌ی کف دست.

نان رایگان شده است، در سه وعده، نفری یک عدد. با کوپن می‌روی و می‌گیری. نمی‌توانی برای کسی دیگری را بگیری. چه خواهرت باشد چه نه‌دات و چه ابات. پانصدودو وانگا ساخته شده. مدام این را اعلام می‌کنند. اغلب متروکه‌اند. اما اجازه نمی‌دهند برویم آنجا.

پسرها قبل از سربازی باید بروند و زبان جدید را یاد بگیرند. می‌رویم به وانگا تا به ما بگویند همه باید یک جور حرف بزنیم. ما همین جوری هم فارسی حرف می‌زنیم. اغلب گیجیم، چون نمی‌دانیم زبانمان کدام است. یکی به درخت می‌گوید: «دار.» دیگری می‌گوید: «درچک.» یکی دیگر می‌گوید: «الشجره» و یکی هم می‌گوید: «آج.» آن‌ها ولی می‌گویند باید بگویید درخت یا تری. اگر با زبان دیگری غیر این دو حرف بزنی، معلم صدایت را نمی‌شنود. انگار وجود نداری. هرچقدر ضجه‌مویه کنی فایده ندارد. می‌گویند قبل‌ترها زبان همه‌ی مردم یکی بوده، بعد خوبا نفرینمان کرده و زبان پراکنده شده است. حالا کمیته می‌خواهد نفرین را بردارد و ما باید کمک کنیم.

جنگ‌ها تا قبلِ بارداری بهتر است زبان را یاد بگیرند، اما برایشان ضروری نیست. بارداری آزاد شده است. همه‌ی دخترها باید باردار شوند. آن‌ها می‌گویند برای «حفظ و بقای قومیت‌ها.» هرکسی می‌تواند با هرکه می‌خواهد بخوابد. نه‌اینکه می‌تواند، بلکه «باید» بخوابد.

دیگر خانواده وجود ندارد. توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها هر جا که دوست داشته باشی می‌توانی یک جمله بخوانی و دختری را که می‌خواهی بکنی. حتماً باید آبت را بریزی تویش. دخترها از سیزده‌سالگی باید باردار شوند. اگر باردار نشوند، کمیته می‌آید آن‌ها را می‌برد و دیگر نمی‌آورد. اعلام کرده‌اند که همه باید تلاششان را بکنند.

اینکه هر مردی می‌تواند با هر زنی بخوابد اولش مقبول بود، اما بعدش معلوم شد اگر هر مردی با هر زنی بخوابد، یعنی هر زنی هم می‌تواند با همه بخوابد. درواقع، مجبور است بخوابد. پذیرش این برای مردها سنگین بود. بعد که آن‌ها حجاب را اجباری اعلام کردند و چند سخنرانی درباره‌ی اهمیت تولیدمثل پخش شد، مردها کوتاه آمدند. خرده‌گیران اما کوتاه نیامدند. همچنان درباره‌ی اهمیت زن شعار می‌دادند. همه‌اش به این فکر می‌کنم؛ مگر آن‌ها گرسنه نمی‌شوند؟

سی‌وسه

بازان بند آمده بود. اما ابرها ماندنی بودند.

روزها طول کشیده بود تا تب حوت پایین بیاید و سر پا شود. هذیان پایان نداشت. ساعات طولانی دست پسر جوان را محکم بر سینه می‌فشرده و نام هیو را فریاد می‌زد. گاهی به زبانی ناآشنا سخن می‌گفت که پسرک جوان چیزی از آن سر در نمی‌آورد. بعد، یک روز تب تمام شد و گویی انسانی نواز او زاده شد. از رختخواب برخاست و درجا پابرنه رفت بیرون. جایی میان دشت ایستاد. روی زمین قبری بود که با تکه‌سنگی علامت‌گذاری شده بود.

خوب آن را به یاد می‌آورد. واضح و روشن. گورِ سگش بود. همه‌ی آن بوها و نورها و رنگ‌ها را به یاد آورده بود. تمام خون‌ها را.

می‌توانست آنجا بماند. می‌توانست تا هر وقت بخواهد آنجا بماند.

پسر گفته بود همه‌چیز فراهم خواهد شد. هر چه بخواهد.

بعد به هیو فکر کرده بود و آن نوزاد. آیا می‌توانست آن‌ها را نجات دهد؟

نجات؟ نجات به چه معنا بود. پسرک با شنیدن این درخواست افسوس خورد و سر تکان داد: «نه! پس درست است که عاشقان هرگز همدیگر را نخواهند شناخت... بعد از تمام این سال‌ها هنوز فکر می‌کنی آن زن برای نجات خودش با تو خواهد آمد؟»

«پس با وجدانِ معذبم چه باید بکنم؟»

پسر گفته بود این‌ها همه‌اش کف است، کفی بر وجدان و حوت به یاد آورده بود:

«هرآنچه قلب تو را به درد آورد تنها کفی است بر وجدان. باشد که این کف کنار رود تا حقایق بر تو روشن شود. پس برادرت را بدر!»

حوت زیر لب تکرار کرد: «مهم‌ترین چیز برای تو این است که هرگز زاده نشده باشی، هرگز نباشی، هیچ باشی.»^{۶۴}

پسر گفته بود: «خدای متعال تنها راه نفوذ ماست به مردم. هرکه خدا را به تصور درآورده نمی‌دانسته چه ابزار قدرتمندی خلق کرده است. خلق خدا بزرگ‌ترین خلق بشر است؛ آن ابزار قدرتمندی که فقط در اختیار قدرتمندان است، نه توده. توده محکوم به مصرف آن‌اند. هر روز باید خدا را برای اینکه خلقتش کرده‌ایم شاکر باشی... هاها!

وقتی خدایی نباشد، جاودانگی نیست. خوب و بدی نیست. خوب و بد که نباشد، قانونی نیست. پس ما چرا شر نکنیم؟ جهان بر چه پایه‌ای می‌تواند بچرخد؟ شاید بگویی اخلاق و وجدان. به تو می‌گویم آیا اخلاق و وجدان هم دم خدا نیستند؟ «بیا با خود صادق باشیم. تمام آنچه درون ماست غریزه‌ی جنایت و شهوت است. تو می‌توانی پرهیزگار باشی. باش. با غریزه‌ات بجنگ، اما بدان جنگی است بر سر هیچ و پوچ! حوت، مگر نه اینکه وقتی کاری را به یاد نیاوری، یعنی انجامش نداده‌ای؟ ما این کف را کنار می‌زنیم. وقتی چیزی را به یاد نیاوری یعنی وجود نداشته. مثل پرنده‌ها آزادی.»

بعد خنده‌ای سر داده بود و مشتش را رو به آسمان باز کرده بود، گویی پرنده‌ای را رها می‌کند.

سقف

سقفِ بزرگ تمام شد. سقف بزرگ سفیدرنگ توی روز چشم را می‌زند. نورهای بزرگ که روشن می‌شوند، نمی‌توانی سر به آسمان بلند کنی. خیلی با سقفِ کوچک فرق دارد.

محوطه‌ی خانه‌های سازمانی از آدم خالی است. فرق نمی‌کند صبح بروم یا شب. فرقی نمی‌کند چه روزی بروم. آنجا دیگر کسی نیست.

از مغازه‌ی بزرگ شربت می‌دزدم. می‌روم بالای تپه و محوطه‌ی خالی را نگاه می‌کنم. هر روز. اما شربت دیگر مزه نمی‌دهد. مزه‌اش مثل آب است. مثل نان است. مثل خاک. مثل تریاک.

همه‌جای شهر پایگاه زده‌اند. مردم صف بسته‌اند. همه باید در تست شرکت کنند. پیر و جوان. معلول و سالم. زن و بچه. آن‌ها که در تست نمره‌ی بیشتری بگیرند می‌توانند شهروند ژور شوند. بقیه در ژیر می‌مانند. همه‌جای شهر صف است. حتی اگر نروی، می‌آیند در خانه و تست را می‌گیرند. خرده‌گیران قبول نکرده‌اند. کنار صف‌ها شعار می‌دهند و مردم را به تست ندادن تشویق می‌کنند. هر چند ساعت یک بار ماشینِ کمیته آن‌ها را در خود می‌بلعد و باز عده‌ای دیگر می‌آیند.

آن‌ها که توی صف‌اند به خرده‌گیران گوش نمی‌دهند. ناس می‌جویند و فکر می‌کنند که می‌توانند در تست نمره‌ی بالایی بیاورند. به آن‌ها که در تست رد می‌شوند و در ژیر می‌مانند کارتِ شونز می‌دهند. کارت شونز برای خویاست. برای همین، کسی ناراحت نمی‌شود. عده‌ای از قصد جواب نمی‌دهند تا کارت شونز بگیرند. آنکه در تست هوش قبول شود، کارت سُهر می‌گیرد که رنگ شه‌یتان است. می‌گویند ژور شهر شه‌یتان است. عده‌ای دیگر اما برای ژور تب دارند. با اعتمادبه‌نفس توی صف می‌ایستند و چیزهایی را زیر لب حفظ می‌کنند.

شکرِ خدا هیچ کس کارت سُهر نگرفت. تستِ آن‌ها به زبانی بود که ما بلد نبودیم. فقط چند سؤال را می‌فهمیدیم. این که بلوچیم یا کرد، کرمانج یا ترک، لُریم یا از افاغنه، دینمان چیست و از کدام طایفه‌ایم. بقیه‌ی سؤال‌ها به زبان دیگری بود.

سی و چهار

هیچ چیز نمی توانم بینم. شاید اگر اینجا روشن می بود می توانستم سایه هایی را بینم. تلویزیون مدام روشن است. شبانه روز. هیچ وقت ساکت نمی شود. جی جی را با آن صورت کریه به یاد می آورم. توی کله ام فقط صورت جی جی است با آن دهان گشاد. با آن دهان گشاد.

در خواب هایم اما می توانم چیزهای دیگری بینم. یک دریاچه بود. دریاچه ای که وسطش درختی بلند رشد کرده بود. بالای سر درخت، ماه می درخشید. روی شاخه های درخت پر از گوسفندهایی بود که به زور سعی می کردند خودشان را به شاخه ی آخر برسانند و ماه را بگیرند. توی دریاچه پر از تمساح بود. گوسفندها بالا می رفتند. از شاخه ها بالا می رفتند، بعد نزدیک به شاخه ی آخر می افتادند در دریاچه و خوراک تمساح ها می شدند.

شاخه را گرفتم و بالا رفتم. چاقو را از پهلویم بیرون کشیدم، دستم را دراز کردم و ماه را کشتم. ماه پاره شد و دریاچه را سرخ کرد.

یکی فریاد زد: «چرا؟»

گفتم «در سلولم هر روز شکنجه گری عکس ماه را نشانم می داد.»

وه یولئی

از وقتی ابا را توی تشت گذاشتم مغازه را باز نکرده بودم. خواستم دخترک را خوشحال کنم. خنده اش اندازه‌ی چند شیشه شربت بود. برای همین رفتم مغازه را باز کردم. در مغازه را که باز کردم، تازه فهمیدم ابا مرده است و خیالم دوباره راحت شد. پارچه و سوزن و دکمه برداشتم، اما مغازه مگر آدم را ول می‌کند. مغازه هی می‌گوید: «یادت هست دوخت را که کج می‌زدی چطور شوت می‌شدی به دیوار. چه کیفور می‌شد ابا. شوت کردن دوست داشت، چه تو باشی و چه نه‌دا.»

مغازه حرف مفت زیاد می‌زند.

تا صبح بیدار ماندم. دوختم. فقط به خنده فکر کردم. نه کج دوختم و نه شل و ول. صبح وه یولئی با چشم‌های دکمه‌ای را برداشتم و رفتم بالای تپه. وه یولئی را بلند کردم و انداختم جلویش. بغلش کرد و خندید. به من نگاه کرد و خندید. تمام دهانم شیرکین شد.

سی و پنج

آنجا ایستاده بود. می دانستم. نیازی نبود ببینم. وقتی از خواب بیدار شدم، صدای نفس هایش را شنیدم.

حرف نمی زد. باید چه می گفتم؟ پایین رفتم و چهار دست و پا به سمتش خزیدم. جم نخورد. پایش را گرفتم و بالا رفتم.

دست کشیدم روی صورتش. سراسر خیس بود. آن بدن، آن هیكل بزرگ، چون پرنده ای کوچک می لرزید. ای بیچاره!

پوزخندی زدم: «اشک؟ تو؟»

گفت «می دانی من کی ام؟»

گفتم «تو خودت مگر می دانی کی هستی؟»

«من آن کسَم که از او گریزان اند. مولوخ که منم به تنها در آن ساکن!»^{۶۵}

شانه هایش را گرفتم: «حوت! حوت انسانی را می شناسی که به محق بودن خودش ایمان نداشته باشد؟ انسانی را می شناسی که عملی را انجام دهد، در حالی که به شربودن آن عمل آگاهی کامل داشته باشد؟ تو درست می گفتی جهان در میانه است. جهان بطلحی مطلق است. گوش کن!

من اینجا بارها سخنان تو را گوش داده ام. دوباره. بارها. روزها و شب ها. آدمی اگر به شربودن خودش آگاه بود، لحظه ای به زندگی ادامه نمی داد. امید به شر مطلق به اندازه ای امید به خیر مطلق ابلهانه است. سال ها گمان بردیم خیر و شر مهم ترین مسائل جهان اند، نه! نه! ما نمی دانستیم نه خیر و شر، بلکه علت خیر و شر مسئله ی مهم است. قدرت، حوت! قدرت!

توازن قدرت ها، حوت! باید شیوه مان را تغییر دهیم. باید... باید از نو شروع کنیم... در جهان آن ها... در جهان آن ها...»

حوت به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. نفس‌های بلند می‌کشید و سرش را تکان می‌داد. سرش را گرفتم: «گوش کن. در جهان آن‌ها باید جایی برای ما باشد. آن‌ها به ما نیاز دارند.»

«پس می‌خواهی با آن‌ها همکاری کنی؟»

«نه، حوت! نه! باید از امید دست بشویم. بین چگونه آتشی کوچک آن‌ها را هراساند. نگاه کن که چگونه از جنازه‌های ما می‌ترسند. در این خاک اگر بخواهند جنازه‌ای را پنهان کنند، هزاران جنازه لُخت از خاک بیرون می‌افتد. هیچ جایی از این خاک نیست که به خونی نیالوده باشد. باید ضربه‌ی نهایی را به آن‌ها بزنیم. ضربه‌ای سراسر خشم و ناامیدی. باید سپاه مرگ را فرابخوانیم.»

«من خسته‌ام، هیو... خیلی خسته‌ام... اگر آدمی همیشه به محق بودن خودش اشراف دارد، از کجا معلوم که ما هم در توهم محق بودن نباشیم؟ اگر آدمی هرگز عملی را از این رو که شر است انجام نمی‌دهد بلکه همیشه گمان می‌کند که بهترین کار را می‌کند، از کجا معلوم ما آن ناهلان نباشیم؟»

«نه، تو منظورم را نفهمیدی. اصلاً اهل بودن و ناهل بودن اهمیتی ندارد. مهم علت عمل است. ما برای بازپس‌گیری اندیشه می‌جنگیم. بدون امید و حتی شده با شرارت کامل.»

«هیو، اگر اندیشه‌ای وجود نداشته باشد چه؟»

«این فقط حدس است، حدس. نباید از روز بعد از پیروزی هراسید. آنجا که امیدی نیست ترسی هم نیست. مهم این است که ما به محق بودن خودمان ایمان داشته باشیم.»

از آن‌ها بخواه ما را برگردانند. حوت من می‌دانم چه کار باید کرد.»

«تو حتی یک بار به بچه اشاره نکردی، هیو. برایت مهم نیست چه به سر او

آمده؟»

«نه! نه! من فقط می‌خواهم با تو بازگردم. من حالا می‌دانم باید چه کار کنیم. حالا تو می‌دانی باید چه کار کنیم. بگو توبه کرده‌ایم. بگو... به آن‌ها بگو... با من برگرد!»
«آن‌ها دیوانه‌ات کرده‌اند، هیو. تو بر نمی‌گردی!»
لحظه‌ای بر خود لرزیدم. ادامه داد: «همه چیز تمام شده.»
دست‌هایم را از دست‌هایش بیرون کشیدم. نه! نمی‌شد.
«تو هر چه بگویی آن‌ها گوش می‌دهند. این خواسته‌ی کوچکی است. تو دیگر من را نمی‌خواهی؟ تو گفתי هرگز ترکم نخواهی کرد.»

«چطور، هیو؟ چطور؟ مسئله‌ی من همین است. چطور از کسی که جز عذاب برایت چیز دیگری به ارمغان نیاورده، می‌خواهی هرگز ترکت نکند؟ چطور از من که لحظه‌لحظه عذابت داده‌ام می‌خواهی هرگز ترکت نکنم؟ چطور تو که هیولای درون من را می‌بینی و می‌شناسی از من می‌خواهی هرگز ترکت نکنم؟ تو بودی که همیشه همه چیز را می‌دانستی. تو بودی که می‌دانستی من که هستم و باین حال اجازه دادی بتازم.»

«قبل‌ها فکر می‌کردم عشق به دیگری به جنگ با خود پایان می‌دهد. اما نه! عشق به دیگری شروع جنگ است. جنگ با خود. دقیقاً آنجاست که بیل را برمی‌داری و همه چیز را زیرورو می‌کنی. عشق مانند آینه است. حوت، تابه‌حال فکر کرده‌ای شاید تو نبودی که عذابم دادی؟ فکر کرده‌ای که شاید من بودم که از تو خواسته‌ام نقش شکنجه‌گرم را بازی کنی؟ اگر آن هیولا تو نباشی و من باشم چه؟ و آنگاه که زمانی دراز چشم به مغاک می‌دوزی، مغاک نیز چشم به روی روح می‌گشاید.^{۶۶}»

می‌دانی؟ خوابی هست که همیشه می‌بینمش. خواب می‌بینم دوباره من را درون کپر زندانی کرده‌ای. قدم‌های من کوچک اسست و قدم‌های تو بزرگ. می‌خواهم از دست فرار کنم، اما نمی‌توانم. بعد یکهو می‌بینم می‌توانم پرواز کنم. پرواز می‌کنم. از زمین بلند می‌شوم و می‌روم و می‌چسبم به سقف کپر. نمی‌دانی چه حس خوبی است. تو نگاهم می‌کنی و من می‌خندم. می‌دانم تو نمی‌توانی من را بگیری. بعد

ناگهان تو دستت را دراز می‌کنی. دستت بلند می‌شود. می‌آید بالا و بعد من را چون پشه‌ای در مشت می‌گیری.

آن لحظه در خواب از شدت هراس نمی‌توانم نفس بکشم. اما می‌دانی وقتی از خواب بیدار شوم خوشحال‌ترین آدم هستم. نه... تو خودت را دارای قدرتی عظیم می‌دانی... نه. همه‌ی ما هیولاییم، حوت. همه‌ی ما. این صرفاً یادآوری است برای اینکه خودت را تنبیه کنی. حالا وقتِ تنبیه خودت نیست. ما کارهای مهم‌تری داریم. خراب‌کاری! همان دستِ بدون هدف. همان بازوی خراب‌کار. قدم اول همین است. باید به روشنگرها بگویی به وظیفه بروند. درست آنجا، آنجا که قرار است نقش را بازی کنند، آنجا که کمیته فکر می‌کند نقشه‌اش را بدون خراب‌کاری انجام داده، همان جا باید همه‌چیز را به هم بریزیم.

«برهم‌ریختنِ نظم، خراب‌کاری، راه‌حل ما این است.»

شیرکین

یک چیزهایی هست. دو تا چرخ دارد. چرخ مثل قابلمه گرد است. سوارش می‌شوند. هم بچه‌ها هم بزرگ‌ترها. سوارش می‌شوند و دور می‌زنند. خیلی تند می‌رود. من توی محله‌های خانه‌های سازمانی دیده‌ام. از بالای تپه. کارگرها آمده‌اند تا سقف بزرگ را بسازند.

دور خانه‌های سازمانی را حصار کشیده‌اند. ما نمی‌توانیم با آن‌ها حرف بزنیم. می‌گویند قرار است شهر خیلی زیبا شود. می‌گویند نور «مکانیزه» می‌شود. من نمی‌دانم این‌ها یعنی چه؟

همیشه عده‌ای دارند ایرادات می‌کنند. آت‌و‌آشغال‌ها را آتش می‌زنند. سروصدا به راه می‌اندازند. اما تأثیری ندارد. کارگرها به ساختن سقف بزرگ ادامه می‌دهند. بعضی می‌گویند جلو رودخانه سد ساخته‌اند. برای همین است که زمین‌ها خشک است. می‌گویند آن بیرون یک سد بزرگ و پرآب است. من هم اولش نمی‌دانستم سد چیست. سد یک دیوار خیلی بلند است که پشتش آب جمع می‌شود. یکی از چوک‌ها توی جوب به همه‌مان نشان داد چه شکلی است.

پیرترها می‌گویند روزگاری اینجا پر از درخت بوده است و سبز بوده! حالا می‌گویند دریا را هم می‌خواهند نصف کنند.

من دریا را ندیده‌ام. جز آن خاطره‌ی خواب‌آلود. مطمئن نیستم دریا واقعاً وجود داشته باشد. می‌گویند مأمور گذاشته‌اند و جلویش را بسته‌اند تا ما نبینیم دارند چه می‌کنند. دارند دریا را نصف می‌کنند. دریا کوچک برای ژیر، دریا بزرگ برای ژور. قرار است همه چیز مکانیزه شود. مثل دوچرخه که جدید است. قرار است در شهر اتوبوس بگذارند. توی خیابان درخت‌هایی بکارند که همیشه سبزند. نان رایگان می‌شود و آزادی آزاد می‌شود. یعنی جن آزاد می‌شود.

آسمان در قبال این همه چیز! مفت است. دریا کوچک چه فرقی با دریای بزرگ دارد. دریاست دیگر. درخت هم درخت است. پیرترها می‌گویند «نه، خیلی توفیر دارد.»

خرده‌گیران هم همین را می‌گویند. چیزهایی درباره‌ی نپت می‌گویند که من اصلاً نمی‌فهمم. نپت مثل آب است. فقط آب قهوه‌ای است و نپت سیاه.

آنجا توی آن محوطه‌ی سازمانی یک جَنک را دیدم. یک جَنک با موهای قهوه‌ای و با لباس گل‌دار قرمز. او به من لبخند زد. از آن لبخندها که تابه‌حال ندیده‌ام.

از یک مغازه‌ی بزرگ در مرکز شهر یک شربت دزدیدم. مغازه‌اش از مغازه‌ی درزاده خیلی بزرگ‌تر بود. شربت شیرکن است. اگر بدانی شیرکن چیست. آخرتِ مزه‌هاست. توی دهن که می‌چرخد آدم دوست دارد بپرد هوا.

نه مزه‌ی نان می‌دهد، نه مزه‌ی آب. نه خاک و نه تریاک و سیگار. شربت مثل هیچ چیز نیست. خنده‌ی دختر مثل شربت بود. شیرکن.

سی و شش

حوت از پنجره‌ی بزرگی که از کف تا سقف کشیده شده بود می‌توانست دیوار را ببیند. از آن‌جا، طبقه‌ی آخر برج، می‌توانست آن دیوار سفید بزرگ و عظیم را ببیند که تا جایی میانه‌ی آسمان بالا آمده بود. و سقف سفیدرنگ را، می‌توانست مرز را ببیند. روبه‌رو ساحل دریابزرگ بود. دریای آبی فیروزه‌ای که آسمان را در خود منعکس می‌کرد و تا بی‌نهایت ادامه داشت. یک تکه پارچه‌ی موج‌دار بود انگار، بدون هیچ زباله‌ای. تمیز با ساحلی شنی به رنگ پوست. نه شبیه پوست آن‌ها که از شدت چرک به چرمی ضخیم تبدیل شده، نه، شبیه به پوست سین.

می‌توانست دیوار را ببیند که چطور دریا را نصف کرده. می‌توانست پرندگان را ببیند. مرغان دریایی سفیدرنگ را که روی سقف عظیم و دیوارِ طویل در حال استراحت بودند و اصلاً نمی‌دانستند بر لبه‌ی چه چیزی نشسته‌اند.

«برای آرمان شهرها وجود زباله‌دانی‌ها ضروری است.» سین درست پشت سرش ایستاده بود.

«ما غرایز را نادیده گرفتیم. آن‌ها را پست و دم‌دستی شمردیم. حتی زمانی که به آن‌ها آزادی دادیم، هنوز از حس عمیق گناه رها نشده بودیم. ما هرگز آزاد نبوده‌ایم. قرن‌هاست نتوانسته‌ایم لذت را احساس کنیم. لذتِ خالص را، بدون لکه‌ی گناه! ما هرگز از غرایز رها نخواهیم شد، همچنان که از وجدان. درست همان زمانی که به غرایز خود پی بردیم به جنگ با آن برخاستیم. چرا؟ چون نمی‌خواستیم آنچه هستیم، بپذیریم. چون ما باید از جهان پست جدا می‌شدیم. چون حس برتری لحظه‌ای رهایمان نمی‌کرد.»

هر زمان که فکر کردی به گناه آلوده شده‌ای، بدان به وجدان آلوده‌ای. تو می‌خواهی به آن جهنم بازگردی، فقط به این دلیل که وجدانت معذب است. نمی‌توانی با این بار زندگی کنی. تحملش را نداری. خودت خودت را تنبیه می‌کنی تا ثابت کنی برتری، تا ثابت کنی دانایی.

می‌توانی راحت‌ترین زندگی را داشته باشی. آن زن نه، ولی تو و بچه‌ات می‌توانید در آسایش زندگی کنید، اگر بتوانی با وجدانت کنار بیایی. اگر بتوانی غریزه‌ات را بپذیری و هر آنچه را کرده‌ای، بعد می‌توانی در آسودگی زندگی کنی، جهنم را فراموش کنی و در این سوی زمین بازی کنی.

باور کن فرق نمی‌کند کدام طرف باشی. بازی بازی است. وقتی اسلحه نداری هیچ، ولی وقتی اسلحه داری وقت شلیک کردن است. قوانین بازی این را می‌گوید.»
«تو هرگز زنده نبوده‌ای، می‌دانستی؟»

سین متعجب به او نگاهی انداخت. این صدای حوت بود.

«کسی که از ارتفاع زیاد به جهان نگاه می‌کند خودش نمی‌تواند معنای زندگی را دریابد. همه‌ی این چیزها برای تو و امثال تو بازی است، اما برای ما زندگی است. شرط می‌بندم حتی یک بار هم چاقو دست نگرفته‌ای تا شکم کسی را بدری. شما شبیه به خدایید. همان قدر خالی. شما هرگز نمی‌توانید شر یا خیر را تجربه کنید. شما همیشه در کلیات زندگی خواهید کرد. حالا می‌دانم خدا زاییده‌ی چه کسانی است.

شما این بالا می‌ایستید مانند خدایتان. در یک زمان ابدی و مکان ابدی. در آرمان‌شهر کذایی‌تان. در آنجا که انگار هیچ نقصی وجود ندارد و بعد در باره‌ی گناه و غرایز و وجدان نظریه می‌دهید، در حالی که معده‌تان غذایی را که در آن چپانده‌اید، هضم می‌کند و دهانتان به بوی سیر آغشته است.

جملات قصاری که غرغره می‌کنید به کمک‌تان نمی‌آید. می‌دانی؟ وقتی که مرگ از راه برسد، آن زمان که گلویتان را سخت بفشارد، آن زمان که به نظریه‌هایتان چنگ بیندازید، همه‌ی آن‌ها چون کاغذی در مقابل داسِ مرگ پرپر می‌شوند. شما که به زندگی امید بسته‌اید، شما که به امید امید بسته‌اید، امید شما طمع است.

زندگی در مقابل مرگ هار و وحشی است. چنان هست که انگار هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد. بیچاره مرگ! بیچاره این پیرمرد خسته که همیشه از زندگی سیلی خورده، طرد شده، توی صورتش تف انداخته‌اند.

در جهان شما زندگی چنان می‌تازد که مرگ عصازنان در گوشه‌ای پنهان شده. اما شما نمی‌دانید او فقط پنهان شده است. تاریکی شما از شدت نور است.

ما و شما در یک چیز برابریم و آن مرگ است، مرگ که ما را از او باکی نیست، مرگ که یار و آشنای ما و بختک شب‌های شماست، شما، شما، که با تمام ادعایتان هیچ نبوده‌اید، جز مهره‌های کریه بازی قدرت، شما که از دانایی‌تان به خود غره‌اید و جام‌هایتان را بالا می‌برید به سلامتی بازی.

«مرگ با شرشره‌های رنگی سراغتان می‌آید. شرشره‌های رنگی آویزان شده از کون مرغی!

«شرشره‌های رنگی که نامش زندگی است. مرگ با زندگی به سراغتان می‌آید،

آن زمان که منتظر پیروزی هستید. درست آن زمان که در خنکای بهار به نظریه‌ای دیگر می‌اندیشید. آن زمان که فکرش را نمی‌کنید، مرگ از جهان ما به جهان

پاکیزه‌تان نشت می‌کند. آن زمان که تخم‌هایتان جفت می‌شوند. زمانی که

خدا بودن هم نجاتتان نخواهد داد. پوست به عوض پوست. و تو نمی‌دانی سقر

چیست. آتشی است که نه چیزی باقی می‌گذارد و نه چیزی را رها می‌کند.»^{۶۷}

سین با قیافه‌ای مبهوت خیره مانده بود به پیکرِ حوت که پشت به نور ایستاده بود. حوت بازگشت و به چهره‌ی سین نگاهی انداخت. حالا سین دیگر دست‌هایش را به هم نمی‌مالید. در چهره‌اش خبری از لبخند نبود.

«حالا می‌توانی روشناییِ کم‌سوی زندگی را درونت احساس کنی. نامش ترس است. بیچاره! آه، بیچاره! تو هم هیچ‌چیز نیستی، درست مثل من. ما به ژیر باز می‌گردیم. من، هیو، و آن نوزاد. نمی‌توانی جلویمان را بگیری. اجازه‌اش را نداری. اما، می‌دانی، یک نصیحت برای تو دارم... نصیحتِ برادرانه.

حالا تا آن روز، تا آن روز که دستانِ ما به شما برسد، تا آن روزِ عبوس، از آن روشناییِ کم‌سوی درونت، از آن ترس، از زندگی لذت ببر.»

آسمان

آسمان را دیدم. همان را که پسرِ جیننی می‌گفت. رنگی بود. با ابرها. ابرهایش مثل پنبه‌های تشک‌اند. خورشید هم دارد. گرم و سوزان است. چشم را می‌زند. بارها خواستم به آن خیره شوم، ولی چشم‌هایم آتش گرفتند. اگر زیاد به خورشید خیره بشوی، چشمت کور می‌شود. فقط وقتی که پایین می‌آید و سرخ می‌شود، می‌توانی کمی نگاهش کنی؛ سرخ مثل خون روی تشک.

آن موقع هم نباید زیاد نگاهش کنی. چون شنیده‌ام آن تیلگ بزرگ نفرینت می‌کند. شاید به همین دلیل است که برای ما سقف کشیده‌اند. یک جایی درخت هم بود. درخت را که نه‌دا می‌گفت.

بهش می‌گفتم من دریا را دیده‌ام. تو نشسته بودی کنار دریا. دریا آسمان قشنگی داشت. خورشید هم دیده‌ام که غروب می‌کرد و موهای تو توی باد تاب می‌خورد. می‌خندید. می‌گفت تو آن موقع توی شکمم بودی. چطور این‌ها را یادت هست. می‌گفتم یادم است. می‌گفت از بس برایت تعریف کرده‌ام.

اما من دیده بودم. وقتی آسمان را دیدم، فهمیدم که برایم تازه نیست. شاید اگر فکر کنم حتی قبل و بعدش هم یادم بیاید، اما حوصله ندارم.

می‌گفت: «پس درخت را یادت هست؟»

بعد من فکر می‌کردم و یادم نمی‌آمد. می‌گفت: «درخت را که سبز بود، که بزرگ بود و سایه داشت. برگ و شاخه داشت؟»

من گیج می‌شدم و او همان‌طور که در گرمای خفه چمباتمه زده بودیم، دم در خانه با انگشت روی خاک سفت درخت می‌کشید.

می‌گفت درخت اینجا بود تا همین چند سال پیش. سقف را که کشیدند، خشک شد.

می گفت: «هورامان!»

بعد به جایی، به نقطه ای خیره می ماند. می گفت: «ندیدی که! نمی دانی. داپیر

همیشه برایمان می خواند. می خواند:

هَوَئَهْ دَا! هَوَئَهْ دَا!

هورامان! هورامان!

تا چه کار کهری دار.

تا چه کار کهری پرای په له وری دلی دهری.

تا چه کار کهری کوئی و تاشی.

تفه نگه کیما گیر تیشا.

ده لاقه کیما ره نگیبشا کهردی. واتشا زهر یفته ری با.

دمایی تیر ناهنشا نارد و یانه شا کهردو.

پهی ته حتیلاتی نامه ی، واتشا مشوم زوانیوتره فی ری بیدی.

گاوئی و مه یه کیما کوشتی، به حورمه توو میمانی.

واردشا.

وه ره ننگ زل بی ملوو سیر وانیره.

وشکه سالی ناما!

سه وزه گیواوله کی زهردی بی!

زهرده کی سیاوی!

چیپر چیپر که لی خیابانشا پهر کهرد، چه نی ئا ده نگه نه حسه یشا:

چیپر! چیپر!

مه له کوزی نامه ی!

رؤخانه بی بهر!

بهر بی ناویر!

واتشا! له حننه!

واتشا! وه ی به حالتنا خه لکی له حننه ییه!

کوچناشا!
کوچنایمیشا!
به به غدائی میچکئی هائی!
ویما پیتو.
زوانما نهیی، سا هیچما نهیی^{7۸}.
«همیشه می خواند.»

بعد من می پرسیدم «این ها که می گویی یعنی چه؟»
سرش را تکان می داد و می گفت «چه می دانم! مگر مهم است؟ فقط می دانم
غمگین است، خیلی غمگین. من خیلی کوچک بودم. دایر می گفت کسانی می آیند
که نمی گذارند این جور بماند. اوضاع بهتر می شود. اتفاق هایی در راه است.»
نه‌دا درست می گفت. کسانی بودند. هر چند نه زیاد، اما بودند. من دیدمشان. در
یکی از روزهای کس چرخ.

همان جا که آسمان تمام می شد. آن جا را در نقشه ضربدر زده‌ام. چند کارتن پاره
گرفته بودند بالای سرشان. سعی کردم خط آن‌ها را بخوانم. جمله‌هایی بود درباره‌ی
آزادی و آسمان. یک نفر جلوتر از بقیه ایستاده بود. جمله را می گفت و بقیه بلند تکرار
می کردند. ساعت‌ها در گرما فریاد می زدند. خیلی هاشان خسته شدند و رفتند. من
دور ایستاده بودم و سیگار دود می کردم. خورشید که پایین آمد و رنگش کدر شد،
مأموران کمیته ریختند، آن‌ها را که خمیده و خسته هنوز ایستاده بودند و با صدایی
ضعیف فقط اول جمله‌ها را تکرار می کردند جمع کردند و بردند. روز بعد هم همین
بود و روزهای بعد هم.

همیشه در پایان روز یک صف کوچک یا شاید دوسه نفر از آن‌ها باقی می ماند
که با ماشین کمیته برده می شود به ناکجا.
تنها ماشین‌های ژیر ماشین‌های سیاه کمیته است.
کمیته چندان خودش را برای داد و فریادهای آن‌ها به زحمت نمی اندازد.

سی و هفت

سین روی چهارپایه کنار تخت هیو نشسته بود. برای اولین بار بعد از هفته‌ها، اتاق در سکوت فرو رفته بود.

صفحه‌ی تلویزیون خاموش چهره‌ی سین را منعکس می‌کرد. هیو در خوابی عمیق و دردناک بود. ابروهایش را در هم کشیده بود و دندان‌هایش را محکم به هم می‌سایید. سین دستی بر پیشانی خیس او کشید. به یک‌باره هیو از جا پرید. خودش را گوشه‌ی تخت مچاله کرد و پناه گرفت. می‌دانست این حوت نیست. این را از نفس‌های سین می‌توانست بفهمد. پلک‌هایش افتاده و چروک بود و موهایش آشفته. صورتش از شدت کثیفی به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. لحظه‌ای فکر کرد. یعنی روز نهایی رسیده است؟ روز سوزاندن او در منطقه‌ی ممنوعه؟

بوی مرد را حس می‌کرد. می‌دانست بوی حوت نیست. آن بوی تمیز و پاکیزه. آن بو از جهان دیگری بود. درست است که آن جهان را نمی‌شناخت، اما می‌دانست جهان ناشناخته‌هاست. بوی تمیزی. بوی مواد شوینده.

خوب این بو را به یاد داشت. در تمام حمله‌های عصبی‌اش، در تمام کابوس‌هایش این بو حضور داشت. بوی تخت‌های فلزی. این اولین بار نبود. هر بوی خوشایندی برای او یادآور زخم‌ها و شکنجه‌هایش بود.

نفسش را در سینه حبس کرد. مرگ! این آشنای دیرینه را خوب می‌شناخت. بارها و بارها با او روبه‌رو شده بود. در چشم‌هایش خیره مانده بود. دست در دهان مرگ فرو برده بود تا شاید دندان‌هایش را فرود آرد.

اما مرگ هم از او روگردان بود. فکر کرد از چه زمانی خودش هم از خودش روی گردانده. از چه زمانی به خودش پشت کرده بود؟ از چه زمانی چشم بسته و دست شسته بود؟

از همان زمانی که فریاد نکشید، همان زمانی که برای زنده‌نگه‌داشتنِ مادرش التماس نکرد، فریاد نکشید.

سین دست‌هایش را به هم مالید. پیدا بود هیجان‌زده است. هیو با صدای دست‌های سین فهمید، کدام سمت است. کمی به آن طرف خم شد. این بازی برای سین سرگرم‌کننده بود. صبر کرد تا هیو کمی به او نزدیک شود و بویش کند. بعد ناگهان صدایی کرکننده از حنجره‌اش درآورد.

هیو هراسان بالا پرید و دور شد.

صدای خنده‌ی سین گوش هیو را پر کرد.

خنده‌اش، که بند آمد، گفت: «می‌دانی، هیو. من نمی‌گذارم تو دود بشوی و به هوا بروی، اما نمی‌گذارم که به آن جهنم هم برگردی. یک روز قدردانِ من خواهی شد. من بسیار مهربانم. شاید به مهربانیِ پدرم نباشم، اما هر دوره‌ای اخلاقیات مختص خودش را دارد. ها؟ این‌طور فکر نمی‌کنی؟ حوت را رها کن. او را بازمی‌گردانم. بگذار با بچه‌اش برود به درک.

«بله، من از پدرم مهربان‌ترم. این را تو که دیگر می‌دانی، نه؟ تو که خاطرات را همیشه خوب به یاد داری... یادت هست چطور تک‌تکِ بچه‌هایت را از شکمت بیرون می‌کشید و رویشان آزمایش می‌کرد؟ یادت هست؟ پیرمرد احمق! برای من فرقی نمی‌کند. فرقی نمی‌کند که بفهمم چرا دود روی تو اثری ندارد. مگر دود روی بقیه اثر دارد؟ ها؟ اصلاً مگر دودی وجود دارد؟

«این هیچ‌وقت به ذهنتان خطور نکرده. آدمی چه استعدادی دارد برای شانه‌خالی کردن از زیر بارِ آزادی. آن‌ها فقط شانه‌ای می‌خواهند تا درماندگی‌شان را بر آن بیاویزند. ما آن شانه را به آن‌ها داده‌ایم.

احساس‌ها؟ نه، ما احساس‌ها را از بین نبردیم. آن دود فقط نوعی آرام‌بخش است، همین. خودشان بودند که می‌خواستند احساسات حذف شوند. می‌خواستند

با وجدانی آسوده زندگی کنند. بکشند، بمیرانند، صورتک‌ها را از چهره بردارند و درونشان را بیرون بریزند، بی آنکه محاکمه‌ای در کار باشد.

برای ما چه فرق می‌کرد؟ ها؟ ما کارخانه‌ی انسانی‌مان را می‌خواستیم. پس اعلام کردیم احساساتی وجود ندارد. ما فقط اعلام کردیم و آن‌ها چه استقبال عظیمی کردند.

تنها چیزی که برجا گذاشتیم هراس است، ترس! آیا شما فکر نکردید چطور می‌توان همه‌ی احساسات را حذف کرد و فقط ترس را برجا گذاشت؟ ترس، آن ابزار قدرتمند!»

صدای چهارپایه بلند شد. سین برخاسته بود و در اتاق کوچک قدم می‌زد. صورتش دیگر آن حالت هیجان‌زده را نداشت. بیشتر شبیه درمانده‌ای بود که دنبال راه چاره می‌گردد. صدایش آرام بود. گویی فقط با خود حرف می‌زد. قدم‌هایش تند بود و دست‌هایش را مدام به هم می‌مالید: «حوت درست می‌گوید. بله، بله، من زندگی نکرده‌ام. من همه‌ی آن‌ها را دیده‌ام. بله، من بودم که خدا بودم. من پدر را دیدم که چطور آزمایش‌ها را انجام می‌داد.

«تو آن آزمایش‌ها را دیده‌ای. خاطرت هست که هیچ آرام‌بخشی در تو تأثیر نمی‌کرد؟ خاطرت هست که جیغ می‌کشیدی و صدایت در راهروها و اتاق‌های شکنجه می‌پیچید؟

فرشته کردن را خود او به من یاد داد. بله، بله! من نتوانستم. من هیچ نیستم. هیچ. درست است. من نتوانستم چاقو به دست بگیرم و شکم کسی را بدرم. من فقط دستور دادن را آموختم. می‌دانی چرا؟ دستور دادن مانند این است که فقط داری برگه‌ای را امضا می‌کنی. انگار نه انگار که دستت به خونی آغشته است. به من چه؟ ها؟ به من چه؟ من فقط برگه‌امضاکن بوده‌ام. ها؟ مثل یک ماشین، نه؟ من دستم به هیچ خونی آلوده نشده.

می‌بینی؟ می‌بینی من هم چطور به آن وجدان لعنتی آلوده‌ام؟
دود تنها آرام‌بخش است. این را... این را به تو می‌توانم بگویم. حالا می‌توانم
بگویم. اگر آن پیر خرفت زنده بود، خودش هم متعجب می‌شد.
هرچند دلم برای آن کودک می‌سوزد. او پدر خوبی نیست. مگر چه گلی به سر
توزد که حالا بخواهد به سر آن بچه بزند.»

دوباره خندید. خنده‌هایش انگار از سر اجبار بود.
«می‌توانی امضا نکنی!» صدای لرزان هیو بود که در تنهایی سین به گوش رسید.
برگشت و متعجب به دختر نگاه کرد. انگار توقع نداشت هیو صحبت‌های او را
شنیده باشد.

«امضا نکنم؟» و دوباره صدای خنده‌ی عصبی‌اش بلند شد.
«اگر من امضا نکنم، فکر می‌کنی تغییری به وجود می‌آید؟ ها؟ فکر می‌کنی من
کی هستم؟» حالا لحن تند و عصبی شده بود «یک نفر دیگر آن را امضا خواهد
کرد... ما در برابر خدایان چنانیم که مگس‌ها در برابر کودکان شرور. آن‌ها ما را برای
تفریح خودشان می‌کشند.^{۶۹} غم و تأثیری که در آدمی، از علم به ناتوانی و ناچیزی
خویش ایجاد می‌گردد، حدی دارد و از این حد که گذشت این غم تبدیل به لذتی
خارق‌العاده می‌گردد.^{۷۰}

مسئله‌ی مهم امضا کردن نیست. مسئله‌ی مهم خاموش کردن وجدان است. قانون
بازی این است. منم که باید وجدان را در خود خاموش کنم.»

«مانند پدرت حرف می‌زنی... می‌دانستی؟ تو خودت را از آزادی محروم
می‌پنداری. تو با آن‌ها که فقط شانه‌ای برای آویختن رخت‌های آلوده‌ی خود
می‌خواستند، چه فرق داری؟ مگر تو می‌توانی بار آزادی را تاب بیاوری که آن‌ها
بتوانند؟

ناتوان و ناچیز؟ نه! گمان نمی‌کنم تو ناتوان و ناچیز باشی. تنها آن گوشه پناه
گرفته‌ای. در ناتوانی و ناچیزی خود پناه گرفته‌ای.

وجدان را در خود خاموش کنی؟ چطور می‌خواهی چیزی را که می‌توان همچون
گریزه دانست در خود خاموش کنی؟ مگر نه اینکه وجدان مشعل است؟ آدمی بدون
نیروی قضاوت چطور می‌تواند زندگی کند؟

نه! نه! این‌ها تمامش چرند است. تمامش بازی‌های کلامی است. تمامش
طفره‌رفتن است. برای فرار از حقیقت داری ذهن خودت را بازی می‌دهی. چرا؟ چون
اگر حقیقت را ببینی، از ترس هلاک می‌شوی.

تو هم شانه‌ای داری برای آویزان کردن رخت‌هایت. آن هم بازی است، بازی! دنیا
جز بازی و سرگرمی هیچ نیست؟ نه؟ 'من فقط دستور را اجرا کردم! من فقط دکمه را
زدم. نه؟' 'من فقط برگه امضاکن بودم. هه! برای کسی که از روی ترحمی واهی درد
می‌کشد، هیچ راه رستگاری‌ای وجود ندارد.'^{۷۱} ترحمی واهی به خود! اما آن روز که
فرا برسد، درد واقعی را می‌چشید.

سین از حرکت باز ایستاده بود. دست‌هایش دو طرف اندامش بی‌حرکت افتاده
بود و نگاهش روی چهره‌ی بی‌چشم هیو بود: «او باید به جای چشم زبانت را بیرون
می‌کشید.»

تازاد

حالا می‌توانم هر جایی که بخواهم بروم. کارِ نه‌دا را تمام کردم. حالا خانه خالی است. می‌توانم تا بقالیِ درزاده بروم. حتی می‌توانم از آن دورتر هم بروم. همه‌ی جاهای ممنوع را می‌توانم بدوم و تا می‌خواهم از اینجا دور شوم. شاید بروم ژور را ببینم. خدا را چه دیدی. از بقالیِ درزاده گذشتم. بعد پیچیدم به راست. خیابان را تا انتها رفتم. فقط خرابه‌ها بودند. هیچ خانه‌ی حلبی‌ای نبود. آت‌و‌آشغال‌ها و خرابه‌ها. خارهای پت‌وپهن. تپه‌هایی از زباله و زردآب‌هایی که پایینِ هر تپه روان است. مردی کیرش را بیرون انداخته بود و صدایم کرد. کنار زباله‌های تلنبارشده نشسته بود. در رفتم. راه را برگشتم.

چپ را گرفتم و رفتم. توفیری نداشت. خانه‌های حلبی. بچه‌ها با غلاف‌های پیداشده در زباله‌ها بادکنک درست می‌کردند. بعضی بهشان می‌گویند کاندوم. شبیه پلاستیک است.

سقفِ کوتاه ادامه داشت. باید جایی باشد که سقف تمام شود. برای خودم یک نقشه تهیه کرده‌ام. کوچه‌هایی را که می‌روم به آن اضافه می‌کنم.

سی‌وهشت

تاریکی ادامه دارد. عادت کردن به کوری برایم ناممکن است. سعی کردم تلویزیون را خاموش کنم. به سمتش حمله کردم. چند دکمه داشت. همه را فشار دادم. ممت کوییدم. فایده نداشت.

تلاش کردم تلویزیون را جابه‌جا کنم. پرتش کردم. لگد پراندم. روز بعد دوباره تلویزیون جدید آنجا بود و صدای جی جی بی‌وقفه پخش می‌شد. داد می‌زنم. صدا می‌خورد به دیوارهای سلول و برمی‌گردد. مدام داد می‌زنم تا صدای جی جی را نشنوم. فریاد می‌زنم تا صدای خودم را بشنوم، تا مطمئن شوم که من هستم. تا جایی که گلویم درد بگیرد.

با صدای بلند فکر می‌کنم. فریاد می‌زنم:

قسم به اسبانِ دونده

قسم به افروزندگانِ جرقه‌ی آتش

قسم به هجوم‌آورانِ سپیده‌دم

قسم به خرچنگ‌های ماده

و پوستِ لیزِ ماهی‌های طلایی

که هیچ چیز اندازه‌ی مرگ از بیهودگیِ زندگی‌تان غمگین نبوده است.

می‌ستایم شرور را چراکه خودخواه نیست، چراکه علت عملش نه پاداشِ آن جهان است و نه آرام کردن وجدانی مظلوم‌نما.

چراکه فریاد می‌زند، چراکه می‌خواهد آنچه را می‌خواهد.

امیدِ شما مانند امیدِ آن کودکی است که مادرش شبانه‌روز او را خُرد شمرد، اما کودک هرگز مأیوس نشد و از مادر دست نشست.

وای که شما هنوز در پی پستانِ مامِ وطنید. بلکه سیراب شوید.

شما می‌خواستید که آن دیگریِ بزرگ شما را ببیند، شما را بشناسد، اما هر چه او بیشتر جفا کرد، شما بیشتر امید بستید.
اگر نه، آن که خورش در شیشه است، بدون امید می‌جنگد.
بدون امید به آن دیگریِ بزرگ می‌جنگد.
بدون امید به شفقتِ مولوخ می‌جنگد. نه گوشه‌ی راه را برمی‌گزیند و نه از کنار و در سایه می‌رود.

آه! که هر چه بگویم باز هم شما از امید دست نمی‌شوید.
بمب‌های مخوف!

کمر همه‌شان شکست وقتِ بردنِ مولوخ تا ملکوت!
پیاده‌روها، درخت‌ها، رادیوها، نغمه‌ها!
بالاکشانندنِ شهر تا ملکوتِ موجود در هر کنار و گوشه‌ای!
آی مکاشفات!

آی دعاها!

آی توهمات!

آی تمام معجزات!

هر چه وجد و وحی!

آی تمام رؤیاها!

بستگی‌ها و تمناها!

آی روشنگری‌ها! مذاهب!

آی نسل دیوانه!^{۷۲}

آنان که طعم را چشیده‌اند و در زیر دندان‌هایشان آثارِ نان باقی است،
آنان که شکمشان همچون زنانِ آبستن است و از سایه می‌روند،
آنان که به گمانِ خودشان حيله‌ورزی می‌کنند،
آه، آن کودکانِ کثیف!

آه، از آن امیدهای مذبحخانه! حیواناتِ دست‌آموزاند.
آنان که از سایه می‌روند حیواناتِ دست‌آموزاند. به جانِ تو سوگند، این‌ها در
مستیِ خود سرگردان‌اند.

e-book

چگونه مرده را دفن کنیم؟

«به عزت و شرفِ لا اله الا الله.»

یکی از آن طرف خیابان داد زد. سه بار. نمی‌شناختمش. بعد راهش را کشید و رفت. در خیابان کسی نبود. تنها من و نه‌دا. پیچیدمش در یک ملافه‌ی سفید. از روی زمین کشیدم و بردمش بیرون. سنگین نبود. چاله را کندم. خیلی خسته‌ام کرد. پیدا کردنِ بَرَد و جای مناسب سخت بود. دسته‌ی بَرَد شل بود و لق می‌زد. موقع بیرون کشیدن از خاک خیلی اذیت می‌کرد. روبه‌روی خانه‌ات هر جا که بخواهی می‌توانی مرده را دفن کنی. کسی کاری به کارت ندارد. زمینِ اینجا سفت و نابارور است. خاک خیلی سفت بود. بعد فکری به سرم زد. با سطلِ توی آشپزخانه آب آوردم و زمین را خیس کردم. نشستم، یکی از سیگارهای ابا را کشیدم و گذاشتم آب برود داخلِ زمین. حالا می‌توانم دودش را تو بدهم و حبس کنم. زمینِ نم‌گرفته راحت‌تر کنده می‌شود. یادم باشد.

انداختمش توی چاله. بعد فهمیدم چاله کوچک است. مجبور شدم دوباره درش بیاورم. یکی از دست‌هایش از ملافه بیرون افتاد. دست‌های بادکرده. انگار دست‌های پسرکی چاق و چله. بو کردم. دستش دیگر بو نمی‌داد. بوی او را نمی‌داد. یک بوی دیگر بود. بوی فاسدشدگی. بویش رفته بود. بویش عوض شده بود. اما او همیشه آن بو را می‌داد. بوی آهن و شوت. شوت، همان که صدیقه خانم، زنِ همسایه، به بچه‌اش می‌دهد.

توی کوچه می‌نشیند عصرها، و سینه‌های درازش را می‌اندازد بیرون و به بچه شوت می‌دهد. یک بار مجبورش کردم به من هم بدهد. گفتم اگر این کار را نکنی به همه می‌گویم با بابا می‌آیی خانه‌ی ما. هول شد و قبول کرد. بعد فهمیدم نه‌دا هم آن بو را می‌دهد. ولی بوی آهن هم می‌داد. بوی حلب‌های خانه را، حلب‌های زنگ‌زده.

سی‌ونه

سین کتَش را به آرامی کنار زد و دست‌هایش را با متانت در جیب کت سفیدش فرو برد: «بیچاره!» لبخند کجی روی صورتش نقش بست که نشانی از شادی نداشت. گماشته، که مثل او ایستاده و به دور شدنِ حوت خیره مانده بود، دهان بزرگِ جر خورده‌اش را گشود و تمام دندان‌هایش را نشان داد، بی آن‌که منظورِ سین را دریافته باشد.

سین ادامه داد: «مولوخ هرگز نمی‌میرد. این را خیلی‌ها نمی‌دانند. مگر می‌شود چیزی که اصلاً وجود ندارد بمیرد؟ ها؟ به امیدِ مرگِ او جنگیدن بیهوده است. او فکر می‌کند من هیو را به او خواهم بخشید. تو چه فکر می‌کنی؟ ها؟»
گماشته که دید لحظه‌ای داخلِ آدم به حساب آمده هول شد، اما تا خواست نظری بدهد سین با قیافه‌ای منزجر ساکتش کرد.

«آه! نه! من هیو را به او پس نمی‌دهم. او مولوخ آینده است. نه؟ به او اجازه می‌دهم بیانیه‌ها را بنویسد. او جواهر است. تنها کسی است که می‌داند. شاید هیو توانست با بیانیه‌هایش خونِ مردم را به جوش بیاورد. ها؟ آه! امید به شرِ فراگیر همان‌قدر بیهوده است که امید به خیرِ فراگیر. جهان همیشه در میانه است.

حالا حوت با اضطراب به اتاقِ بازگشت می‌رود. آنجا دراز می‌کشد. به میان مردمش باز می‌گردد. دود را تنفس می‌کند، به گمانِ اینکه آن دود سفیدرنگ همه‌ی آنچه را دارد، همه‌ی دردها و درماندگی‌هایش را، همه‌ی عذابِ وجدانش را خواهد شست.

«به گمان اینکه بار همه چیز با یک ابزار بیرون از جهان خودش از دوشش برداشته می شود. اما باور کن...» نیشش باز شد، ولی همچنان بدون نشانی از شادی. «باور کن هیچ ابزاری در کار نیست.

او آن کودک را در آغوش خواهد گرفت، به گمان اینکه می تواند نجاتش دهد، او را راهوروش بیاموزاند. به گمان اینکه این بار راه را تمیز خواهد داد، اما دریغ! به محض اینکه به آدمی تلقین شود تمام گناهانش به فراموشی سپرده شده اند، دوباره چهره‌ی کره خود را نشان خواهد داد. چه بازیگران خوبی! چه وجدان‌های آسوده‌ای! فکر کن، رفیق! چه قادر است ذهن!

فکر کن این شانه، این رخت‌آویز، چه رخت‌های خونینی بر دوش دارد؛ چه سنگین است این شانه تا همه آسوده بخوابند.

این شانه جای زیادی دارد. به پهنای تاریخ. هر چه لباس خونین است می توانی بر آن بیاویزی. وه که چه شانه‌ای را کشف کرده ایم، چه سرزمینی! چه وجدان‌هایی را آلودیم و بعد با این شانه به آن‌ها فراغت بخشیدیم.

آن‌ها هرآنچه دارند مدیون ما هستند و ما هرآنچه داریم مدیون آن‌ها.

من نمی دانم ما برده‌ی آن‌ها ایم یا آن‌ها بردگان ما!

این قدرت است که شانه‌هایش را سنگین کرده است. او هرآنچه را بوده است برگردن گرفته. حوت درست می گفت. ژور هم جهنمی است برای خودش.

«آه که چه کوچک و ناچیز است خیر! و چه فریبنده است فراموشی!»

«وای روحم هم از این ماجرا باخبر نبود! باور بفرمایید قربان! آه من نخواستم! آه

نشد! نمی دانستم!»

«اما، رفیق، همه‌ی آن‌ها می دانستند. از ابتدای تاریخ، همه مان می دانستیم.

«چه بازیگرانی! چه بازیگرانی! چه قدرت عجیبی است تلقین!

«بازیگر است این فلک گردان!

بله! برای کسی که از روی ترحمی واهی درد می‌کشد هیچ راه رستگاری وجود ندارد.^{۷۳} ترحمی واهی به خود!

ما همه از آزادی بیزاریم. ما تنها آرزوی آزادی را می‌خواهیم. همین!
فکر می‌کنی حوت می‌تواند جرقه‌ای برای خشم ویرانگر باشد؟ فکر می‌کنی آن
روزِ عبوس از راه خواهد رسید؟»

چهره‌ی سین تغییر کرده بود. انگار به تصویری روشن در دوردست خیره شده
باشد. لبخندِ رضایتی روی لب‌هایش نشست، اما در چشم‌هایش هنوز نشان غم را
می‌شد دید. زیر لب گفت: «چه مرض واگیرداری است امیدا!»

ابا

هر کار می‌کنم حل نمی‌شود. آن مرد عللیل که گالن اسید را ازش خریدم گفت به‌راحتی حل می‌شود. گفت مثل واد در آب. یک روز طول کشید تا بتوانم تشت پلاستیکیِ بزرگ را پیدا کنم و ببرم پشت‌خانه. فکر می‌کنم یک گالن برای حل شدنش کم بود، اما پول‌های ابا را پیدا نکردم. مغازه را هم گشتم، ولی خبری از پول نبود. به جای پول، بالش و پتوی خونی را دادم. خوب هیکل گنده کرده. پاهایش توی تشت جا نمی‌شد. مجبور شدم با سر پهن کلنگ قطعش کنم. کلنگ اندازه‌ی هیکل من است. توی دست که می‌گیرمش حس خوبی دارد. همیشه می‌خواستم مال من باشد. تف بهش. حل نمی‌شود. بویش بد است. کسی این پشت نمی‌آید می‌دانم. باین حال، روی تشت را با یک پتوی ضخیم پوشاندم. نه‌دا هم دارد بو می‌گیرد. باید برای آن هم فکری بکنم.

چهل

ساعت از ده گذشته بود. نور مهتاب از سوراخ کوچکِ سقف اُریب به داخل می‌تابید و اتاق را و تختی را که در آن بود روشن می‌کرد.

حوت روی تختِ فلزی طاقباز دراز کشیده بود. با دست چپش نوزاد کوچکیِ عریانی را در آغوش گرفته بود.

آرام چشم‌هایش را بست و جملاتی را زیر لب تکرار کرد، گویی بخواهد آن را به خاطر بسپارد: «بیا ای مرگ! ای پیر!

بیا. ما تو را فرامی‌خوانیم. ما تو را تنگ در آغوش می‌گیریم.

من با دستمال صورت تو را پاک خواهم کرد. به تو دویدن می‌آموزم. داست را به

تو می‌دهم جای عصای شکسته‌ات، تا بتازی در برابر این چهره‌های خندان!»

لب‌هایش بعد از چند دقیقه از حرکت افتاد و به خوابی عمیق فرورفت.

دودِ غلیظ سفیدرنگ کم‌کم از سوراخِ سقف داخل اتاق شد و همه‌چیز را به رنگ

خود درآورد.

نه‌دادیروز مرد. شاید هم پریروز. نمی‌دانم.

نتوانستم بخوابم. جنازه‌اش توی خانه است. دست‌هایش همیشه باد می‌کرد. عادت داشت آن‌ها را محکم با دستمال ببندد، اما این چند روز جانِ آن را نداشت. دستش را گرفتم. دستش توی دست‌هایم شل شد. به چشم‌هایش نگاه کردم. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش. هیچ چیز نبود. هیچ صدایی از آنجا نمی‌آمد. بعد دو مشت محکم به سینه‌اش زدم. فایده نداشت. صدای طبل خالی بلند شد.

دستش را رها کردم و منتظر ماندم. شب ابا آمد. زن آورده بود. آمد تو و جنازه‌ی کوچک را مثل یک پتوی نازک و کوچک تا کرد و برد قایم کرد پشت پرده‌ی آشپزخانه. گفت بروم بیرون و منتظر بمانم. بیرون خانه جنی ایستاده بود. من که بیرون آمدم رفت داخل.

هوا سرد بود. برای این‌که سردم نشود راه رفتم. رفتم تا مغازه‌ی صابر. یک پاکت سیگار خریدم از همان‌ها که ابا می‌کشید. پشت خانه یکی روشن کردم. مزه‌ی تلخی داشت. ابا سر رسید. سیگار را انداختم. از روی زمین برش داشت. روشن کرد و گفت «باید تا آخر بکشی.»

با مشت‌های سنگینش توی سرم می‌زد. مثل همیشه. سیگار را گرفتم. می‌زد و می‌گفت باید عمیق پک بزنی. می‌زد. نمی‌فهمیدم. گفت انگار داری نفس عمیق می‌کشی. نمی‌فهمیدم. می‌زد. نفس کشیدن یادم رفته بود. می‌زد. می‌زد. بعد سیگار را گرفت و پشت دستم خاموشش کرد.

جایش اول تنها یک نقطه‌ی دودی‌رنگ بود. بعد پف کرد، بالا آمد، و تاول شد. امروز صبح از تویش آب بیرون زد. صبح بیدار شدم و دیدم دستم خیس است.

ابا هنوز توی جا بود. رفتم بیرون. دنبال چیزی گشتم. یک سنگ پیدا کردم. سنگین و بزرگ بود. دودستی گرفتم و بلندش کردم. رفتم بالای سرش. سنگ را بلند کردم. چشم‌هایش را باز کرد. خواست چیزی بگوید. سنگ را انداختم. صدای شکستن آمد. بینی‌اش خُرد شد. غلت زد. تقلا می‌کرد تا بتواند نیم‌خیز شود. خم شدم سنگ را برداشتم. از خون خیس شده بود و دوباره انداختم.

رفتم توی آشپزخانه و چاقو را پیدا کردم. گفتم اگر قول بدهی مرده باشی کثافت‌کاری راه نمی‌اندازم. اما سینه‌ی او خالی نبود. بالا و پایین می‌شد؛ کم، اما می‌شد.

چاقو را روی گلو گذاشتم و فرو کردم. خون قل‌قل بیرون زد. کثافت‌کاری شد. همه‌ی تشک خیس شد.

حیف! آن تشک را خیلی دوست داشتم.

^۱ یکی از خدایان باستانی کنعان است. نام مولوخ چندین بار در عهدِ عتیق، به ویژه سِفَرِ لاویان، ذکر شده است. کتاب مقدس اعمالی را که در پرستشِ مولوخ صورت می‌گرفته، از جمله قربانی کردن کودکان، محکوم کرده است. مولوخ در کنعان، فنیقیه، شمال آفریقا، و شام پرستش می‌شد. نزد فنیقی‌ها و کنعانیان، پرستش مولوخ همراه با نوع خاصی از قربانی کردن کودکان به دست والدین آن‌ها بود. او را به شکل انسانی با سر گوساله مجسم می‌کردند.

^۲ میلتون، بهشت گم‌شده، دوازدهم

^۳ آگوستین قدیس، اعترافات

^۴ دانته، کمدی الهی، سرود هفدهم «برزخ»

^۵ آگوستین قدیس، همان

^۶ مزمور ۴۲:۶

^۷ آلن گینزبرگ، «روزه»

^۸ آگوستین قدیس، همان، دوم چهار

^۹ میلتون، همان، دهم

^{۱۰} مزامیر ۱۲:۱۸

^{۱۱} چفیه‌ی سرخ‌رنگ شطرنجی

^{۱۲} «ناراحتی و وجدان ابلهانه است، همچون سگ که دندان به سنگ سایند». فریدریش نیچه، انسانی، زیاد انسانی،

فصل دوم، بند دوم، ۸۷

^{۱۳} میلتون، همان، دفتر پنجم

^{۱۴} آگوستین قدیس، همان، ۳:۸

^{۱۵} همان، ۲:۳

^{۱۶} همان، ۲۱:۱۰

^{۱۷} مزمور

^{۱۸} گوته، فاوست، کتاب دوم، پرده‌ی اول.

^{۱۹} همان

^{۲۰} میلتون، بهشت گم‌شده

^{۲۱} لوقا، ۱۰:۱۵

^{۲۲} متی، ۲۳

^{۲۳} رومیان، ۳-۲۱:۱

^{۲۴} میلتون، همان، دفتر یازدهم

^{۲۵} میلتون، بهشت گم‌شده، دفتر دوم

-
- ۲۶ میشل فوکو، اراده به دانستن
۲۷ میلتن، همان، دفتر دوم
۲۸ میلتن، همان، چهارم
۲۹ آگوستین قدیس، همان، ۹:۱
۳۰ همان، ۳:۸
۳۱ مزامیر، ۴۴
۳۲ هگل
۳۳ مزامیر، ۳:۳۴
۳۴ انجیل یوحنا، ۱۰:۱۱-۱۵
۳۵ لوقا ۱-۷:۵
۳۶ سوره‌ی الحديد، آیه‌ی نهم
۳۷ آگوستین قدیس، همان، شانزدهم
۳۸ میلتن، همان، دفتر چهارم
۳۹ آگوستین قدیس، همان، ۱۳:۲۲
۴۰ شیخ صدوق، التوحید
۴۱ میلتن، همان، ۱۹
۴۲ آلبر کامو، انسان طاغی
۴۳ فریدریش نیچه، چنین گفت زرتشت
۴۴ میلتن، همان، دوازدهم
۴۵ آگوستین قدیس، همان، اول، هفدهم
۴۶ میلتن، همان، اول
۴۷ همان، دفتر سوم
۴۸ همان
۴۹ سوره‌ی ضحی، آیه‌ی چهارم
۵۰ میلتن، همان، دفتر دهم
۵۱ میلتن، همان، دفتر دهم
۵۲ میلتن، همان، دوازدهم
۵۳ آگوستین قدیس، همان، ۱۱:۱۳
۵۴ انجیل متی

۵۵ سوره‌ی مدثر، آیاتِ یک و دو

۵۶ آگوستین قدیس، همان، ۱۲:۴

۵۷ همان، دوم

۵۸ سفر اعداد، ۳۹:۳۲

۵۹ میلتون، همان، چهارم

۶۰ همان، اول

۶۱ جرمی بنتام

۶۲ گوته، همان، پرده‌ی اول

۶۳ میلتون، همان، دفتر دهم

۶۴ فریدریش نیچه، زایش تراژدی

۶۵ آلن گینزبرگ، «زوزه»

۶۶ فریدریش نیچه

۶۷ سوره‌ی مدثر

۶۸ ای مادر! ای مادر! / اورامان! اورامان! / تا چشم کار می‌کرد درخت / تا چشم کار می‌کرد پرواز پرنده در دره / تا چشم کار می‌کرد کوه و صخره بر صخره / تفنگ‌هامان را گرفتند / پنجره‌هایمان را رنگی کردند / گفتند زیباتر شود / بعد تیر آهن آوردند ساختمان ساختند / برای خوش گذرانی آمدند / گفتند باید زبان دیگری یاد بگیریم / گاوها و گوسفندها را کشتیم به حرمت میهمان / خوردند / سد رشد کرد بر سیروان / خشک‌سالی آمد! / سبزه‌ها زرد شدند! / زردها سیاه! / زنجره‌ها خیابان‌ها را پر کردند با آن صدای شومشان: سوت! سوت! / ملخ‌ها آمدند! / رودخانه کویر شد! / کویر آتش شد! / گفتند: نفرین! / گفتند: وای بر شما مردم نفرین‌شده! / کوچاندن! / کوچاندنمان! / با بقچه‌های کوچک خالی! / رخت بستیم / زبان نداشتیم، پس هیچ نداشتیم!

۶۹ ویلیام شکسپیر، لیرشاه

۷۰ فتودور داستایفسکی، ابله

۷۱ آلبر کامو، همان

۷۲ آلن گینزبرگ، «زوزه»

۷۳ آلبر کامو، همان

واژه‌نامه

ابا	(بلوچی و هورامی) پدر
ایشک	(بلوچی) عشق
ایشکا	(مازرونی) عشق
نازاد	(هورامی) آزاد
نه‌دا	(هورامی) مادر
نه‌شوق	(هورامی) عشق
بَچَک	(بلوچی) پسر
بَرَد	(بلوچی) بیل
بی‌نماز	(بلوچی) اشاره دارد به رسیدن عادت ماهانه‌ی زنان.
پاجامک	شلوارِ گشادِ بلوچی
تَوْقا	(گیلکی) عشق
تیلگ	(بلوچی) چشم
جن	(بلوچی) زن
جِنک	(بلوچی) دختر
جیننئ	(هورامی) فاحشه
چوک	(بلوچی) بچه
حُب	(عربی) عشق
حوت	ماهی، سرخی که به سیاهی زند.
خویا	(هورامی) خدا
دایپر	(کردی) مادر بزرگ
زرناقی	(هورامی) خرفت و نادان
زَهم	(بلوچی) خنجر
سردستانی	(بلوچی) زورگویی
سریگ	(بلوچی) روسری

(بلوچی) کمر	سیرین
نیم‌تنه‌ی آستین‌دارِ مخملی‌ای که زنان کرد در زمستان می‌پوشند.	سلته
(کردی) مرز، قلمرو	سنور
(بلوچی و هورامی) سرخ	شهر
نگاه کن	سی‌کو
(پهلوی باستان) عشق سَودا یا	سَودا
سَودا، در زبان پهلوی باستان به معنی عشق. در زبان تالشی و ترکی آذری در آذربایجان ایران و بخش جداشده از ایران با نام جمهوری آذربایجان همچنان به کار می‌رود.	
(هورامی) شیر	شوت
(بلوچی) سبز	شونز
(هورامی) شیطان	شه‌یتان
(بلوچی) شیرین	شیرکن
(بلوچی) چاقو	کارچ
(بلوچی) قانون	کانود
یا چارتکه، پیراهنِ مردانه‌ی بلوچی	کرته
ماده‌ی مخدری شبیه به ناس	گوٹکا
(اردو) عشق	محبت
(بلوچی) مردن	مُرتن
برده‌ی زرخرید، بنده	مملوک
(پشتو) عشق	می‌نه
(بلوچی) نفت	نپت
(بلوچی) نداند	نزانت
(بلوچی) نمک	واد
(هورامی) مدرسه	وانگا
(هورامی) عروسک	وه‌یولئی

(بلوچى) كوچولو

هورت

(بلوچى) خون

هون

(كرمانجى) ماه

هيؤ

e-book

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-86-0

www.nogaam.com

Moloch

A Novel By

Mary Farhadi



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com